شماره ۹۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیدئوتک: ۳ اسفند ۱۳۰۲

بازرسی شد
۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه از همه دیوان مریخ شاه
مؤلف
جلد (۹۰) از کتب (خط) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۹۷
۴۴۹۵
۱۶۰۰

بسم الله ...

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها
پیوسته از این سلسله زنجیر بپا نها
روز ازل از بهر نثار قدم تو
مخزون شده در مخزن دل نقد روانها
اندم که نبود از غم و شادی خبری بود
جام غم تو ساغر سرور جانها
از راست روان تیر غمت خوانشانی
غم گشت از این بار گران پشت کمانها
با انکه تو را نیست عیان تیر و کمانی
پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها
چندانکه گشودم نظر ایدوست ندیدم
جز نور علی منظر جنت نسبت نها

نه تنها خال هندویش نماید کفر دین ما را
بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
بکین از جیب فرعونی برارد از جهان سر
کلیم اساید بیضا بود در استین ما را
مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابی
چرا بر صدر بی تابی نماید مستکین ما را
نگین داری نداریم ارچه بر روی زمین جائی
بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان در کنج می خانه بسوی خلد ای زاهد
که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را
تو می سوزی دل ما را از ان برق ستم گاهی
چه برق جهانسوزی ره اتشین ما را
اگر نور علی در دل نمیکرد انجنین منزل
که کردی نقش شک زایل نباشد یقین ما را

بحر بی انتهاست

بحر بی انتهاست سید ما
گوهر بی بهاست سید ما
زده با رب طاد کبوریا
مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت
شاه هر دو سراست سید ما
کشته از هر دو کون بیگانه
با خدا اشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را
سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی
جلوه گاه خداست سید ما
درد مندان بستر غم را
درد درمان دواست سید ما
گشته مصباح در زجاجه دل
نور ارض و سماست سید ما
عاشقان بلاکش خود را
کشته خون بهاست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست
ساقی اصفیاست سید ما
باده پیما بمصطب توحید
از شراب بقاست سید ما
همچو نور علی بپاد بین
نقطه تحت باست سید ما
نقش بند طلسم اسما ما
نقد گنجینه مهیا ما
باده نوشان بزم وحدت را
از می لعل باده بیما ما
در خرابات عشق مست و خراب
همدم جام و یار مینا ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد
گاه محمل نشین چه لیلی ما
که بگردون چه ماه تابنده
که چه ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر ل است
وندرون همچو در یکتا ما
خوش بنور علی عالی قدر
چشم دل کرده ام بینا ما

بنم چه خرامان بره ان سرو روان را
ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید
هر گاه که زه میکند ابروش کمان را
گل را شود از شرم شکر خنده فراموش
بیند متبسم اگر ان غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه از ان تنگ نخواهد
زین سان بجفا تنگ چرا بسته میان را
ره نیست خزان را بگلستان جمالش
اری بسوی خلد برین نیست خزان را
تا چند بوی گل رخسار تو چون گل
از خار غمت چاک زنم جامه جان را
وقت است که چون نور علی بر ره اغیار
در معرکه نظم کشم تیغ زبان را

خوش در امد سحری محتشی از در ما را
محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقیا گردش ساغر نبود باکی نیست
چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را

حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام
نافه چین شده زان زلف معطر ما را

حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام
نافه چین شده زان زلف معطر ما را
دوش وقت سحر امد سوی میخانه عشق
ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
ده چه ساغر که از ان قطره خون ریخت بکام
بحر معنی نظر گشت مصور ما را
نیست اندیشه ام از جنت و دوزخ که بود
شافع روز جزا ال پیمبر ما را
تا بود نور علی جلوه گر اید بجهات
کی شود اینه سینه مکدر ما را

تا گل وصلت بدامان دست رس باشد مرا
دست رس بر دامن کی این هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان
تنگ تر از حلقه دام قفس باشد مرا
از نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند
شاهبازی ز اشیان حسن بس باشد مرا
دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان
یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
گرچه مست عشق را میر عسس در کار نیست
غمزه ات میر نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوه پشه ولیک
خصم اگر شهباز باشد چون مگس باشد مرا
در انه نور علی عالم خواند اله
روز محشر نام من فریادرس باشد مرا

دل گشد در سینه تنگی داد میباید مرا
مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا
گرچه هر روزم زند در صید گاهم خون تیر
صید بی تابم دلا صیاد می باید مرا
تا بکی در سینه ام دل از قفس زاری کند
حالی این مرغ قفس ازاد می باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — آشیان در طرف شمشاد می باید مرا
کی کنم از صحبت جاهلان من اجتناب — اجتناب از صحبت زاهد می باید مرا
خرقهٔ ارشادم اندر بر چرا پوشم ز شیخ — گرنه در بر خرقهٔ ارشاد می باید مرا
همچو نور عین و لام و یا ز ملک بقا — بر سریر فقر عدل و داد می باید مرا
در دل و جان خلوتی با یار می باید مرا — جان و دل هر دو خالی از اغیار می باید مرا
یکنفس بی وصل او بیم زندگی باشد حرام — تا نفس باقیست وصل یار می باید مرا
غیر را نبود در این ره خانه اندیشیدن — خانهٔ خلوت دلدار می باید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش — کاو عشقم بت و زنار می باید مرا
رند دردآشام عشقم کی روم در صومعه — جای اندر خانهٔ خمار می باید مرا
جرعه نوشیدم از عشقت سراپا خوش شدم — حالیا سر رسیان در دار می باید مرا
ز ازل گردید طالع در دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار می باید مرا

صبح است ساقیا خیز ده آن ساغر دوشینه را — کز زنگ غم چون آینه سازد مصفا سینه را
برقع بماهت تا بچند از زلف شب رنگ افکنی — در رنگ می بشکن این قهر آسمانی کینه را
در کنج سینه تا بکی گنجینه پنهان میکنی — بشکن طلسم و باز کن یاری در گنجینه را

تا انزدم

تا سازدم یکباره تن آزاده زین دیر کهن — خیز و بجامم در فکن آن بادهٔ دیرینه را
افتادم از افسردگی آن شوخ آتش طبع کو — تا خرم و سوزم بر این خرقهٔ پشمینه را
زاهد بیا چون عاشقان بر جان بجان چاک زن — تا چند دوزی از ریا بر پاره تن چینه را
تا بید نوری از علی شد جلوهٔ جانان جلی — روزی که گردد منجلی آن جلوه بخشد آئینه را

بیرون کنی تا از سر این کبر و منی را — دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار — بزدای ز آئینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی ندرید ه — بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زد شانه مگر باد بدان زلف معطر — کز دی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان — خاطر ندهم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دیده بیابست سر کوی تو ام گفت — در کعبه که دیدست مقید وثنی را
خوش آنکه چو نور علی آتش دید بود جا — مست ازلی سرایی ازل قرن فزا

سالها در خود سفر کردیم ما — در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار — خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی — بس ببک آنجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجه — عالمی زیر و زبر کردیم ما

خشک و تر دیدیم بسی — سیرها در بحر و بر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی — کشور جان را مقر کردیم ما
تا مکان جاه و سر کردیم ما — با و سر وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق تنها دیم ما — عاشقانه ترک سر کردیم ما
خان و مان عقل بر غارت زدیم — ساز و برگ عشق سر کردیم ما
سوی هر وادی که آوردیم روی — خوش از آن وادی گذر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی — کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی — دست با او در کمر کردیم ما
گاه دل از لعل هر شیرین وشی — خسروانه پر شکر کردیم ما
شهرها کردیم معمور و خراب — خانها زیر و زبر کردیم ما
غوطها کردیم در دریای عشق — عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت — هر زمان نوعی بسر کردیم ما
عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما
باز ساز عشق سر کردیم ما — ترک عقل خیره سر کردیم ما

مشغله کم

معتکف گشتیم کنج میکده — باده نوشانرا خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم — کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم — کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم — سینه ها را پر شرر کردیم ما
شورها در هر دلی انگیختیم — نالها را با اثر کردیم ما
گنج جان در کنج ویران یافتیم — ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان — ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
باد سر در عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم — قصهٔ خود مختصر کردیم ما
همنشین گشتیم با نور علی — خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا — هر چه جز مستی و ذوق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده ز مستی و خراب — آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا
روز آنک که دلم خال و خطش دید بگفت — زیر هر حلقه دو صد دانه و دام است اینجا
زاهد از هیچ خلیلت ز دل آتش تو مترس — نار نمرود همه برد و سلام است اینجا
ای خوش آن عاشق کم نام ز ننگ آزاده — گرچه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

[illegible]

ای چراغ ماه تابان پرتو از کوی شما	شعله خورشید در صبح از فروغ روی شما
گر شما را نیست یاری سوی اهل دل جان	در ماهست از دل و جان روز و شب سوی شما
آتشی کان شعله ور گردید در طور کلیم	آتشی بود از شرار گرمی خوی شما
سجده آغاز کرد دختر زر از آتش بدخت	هر که دید آن خال و زلف و تار هندوی شما
نافه آهوی ختن زان گشته آغشته خون	نافه تا یافت آواز چین گیسوی شما
گر خراج ملک جان خواهد عالم را بیش	کی در این سودا فروشم تاری از موی شما
خبر با هر فرستادم نیست روز ناز و کست	جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

بیا ساقی بیاران جام می را	زلال بخش در در آشام می را
زمان گل بکاش تا که باقیست	منه از کف زمانی جام می را
زخم خود زر فلغل مینا که آورد	به بزم میکشان پیغام می را
بغیر از خاصگان مصطب عشق	کسی نادید لطف عام می را
بتی دارم که پیش لعل میگونش	نشاید بردن هرگز نام می را
بریز چون بکاش ساغر می	زکاش تازه سازد کام می را
بجز نور علی ساقی مستان	که داغاز دید انجام می را
گر دست رسی نبود بردامن گلشنها	از خون تره ما را گلشن شده دامنها

به جان نور علی

[illegible]

چون نور علی ما را گردید بدل روشن	با پرتو آن بستیم چشم از همه روشنها
نفسی بی جمال دلبر ما	خود نگیرد قرار دل بر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش	دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان می اگر خواهی	جرعه نوش کن ز ساغر ما
مهر و ماه ثوابت سیار	همه هیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم	عقل چون چاکر است بر در ما
آنچه از چشم خلق پنهان است	هست روشن برای انور ما
تافت نور خوش از علی بر دل	دل شد آئینه منور ما
دلبر ما نشسته در بر ما	در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطب عشقیم	جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چه بود که نیر اعظم	میکند کسب نور از اختر ما
عزت و ذلت جهان هیچ است	روشن است این بنجه برابر ما
آنکه سلطان عالمش خوانی	چون گدایان نشسته بر در ما
عرصه هر دو کون دانی چیست	کمترین خطه ز کشور ما
هیچ نور علی کسی در دهر	هست پیهم فقر بر سر ما

[illegible]

[illegible]

برارشاد ره عشقم و پیوسته مرا	کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم	تا شد از نور تو هستی اثبات مرا
تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا	کی بیان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تا سر همه آغوشم و پیوسته مرا	دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق سوی میکده با بر لطف و نی	ساغری داد بکف وقت سحر دوش مرا
وه چه ساغر که چه نوشیدمش از نشئه آن	عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
وندر آن حالت مستی که بنودم با هوش	آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه بود که سکان ملک می گفتند	از پی تهنیت ساله به گوش مرا
گرچه نور علی و ساقی و مستانیم	رفت از انشاء همه یکی هوش از سر مرا

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما	افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی دیوان غیب	بنوشته بر صحیفه هستی دوام ما
ساقی بیار باده بر بر و نقد دل	زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد	هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
تا از کمند مهر جهاند سمند عمر	در دست باد داده چه بر فرش زمام ما
از موی مشکبار تو برخاست نفحه	خوشتر ز بوی نافه چین شد مشام ما
تا منزلی ز ما بشناسند اهل دل	روشن شده است نور علی در مقام ما

[illegible]

گردم چه از لاله رخ سوی الله	دیدم مستانه خود را از اسما
دادم چه ساقی انجام باقی	از رهی یار گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع شقی	آنجا نیاید اسم و مسما
چون تو الف سان گوی حروف	لو دعوانت ینتبذ و ما
تا تو نشینی ایمن ب حل	که در کف آری در ثمین زدریا
خود را زن ملک در بحر افکن	نبود در اصداق آن در یکتا
نور علی شد در مدح صاحبان	از ظلمت تن ملی شد به عقبا

نسیم گلشن کوی تو صبح دم بالا	شکفت غنچه دل بلبلان شیدا بالا
جان بعشق رخت بفروخت دلم از الف	که حسن طلعت یوسف دل زلیخا
چه ذره نیست بخود آفتاب عالم تاب	نمائی از بلندی حجاب زیبا
برد یک رخ خود ای واعظ تو لفق	محبوب ملامت بنهان پاپ پردیا
گرانبها بلد رست گشاده از ره	ببو ر دیده مجنون جمال لیلی
دمی بدیده وامق درآر خوش عشق	گرت هواست که بینی عذار عذرا
نبان بکام دل الکنون گشاده نور علی	که ذره ذره زمستی بکند بسی یالا
ای حسن تو از چهره خوبان همه پیدا	از چهره خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتیم در این دشت که دائم — چون لاله به دل داغ ز عشق رخ لیلی
پاییم که بر جز ازل بعهد و بستیم — از دیده وامق نگران در رخ عذرا
از سامریان سحر شود جمله فراموش — لازم که نمائیم به معجز ید بیضا
تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون — لب بر لب ساغر نه و الفاظ کف [illegible]
مستان نکنند هیچ صدائی [illegible] دل — جز غلغله چنگ درین گنبد مینا
جز نور [illegible] که با خلق نماید — خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا
ای گشته ز تو پر جمال جمله هویدا — در عکس جمال تو شده آینه [illegible]
تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی — از دیده موجود [illegible] همه اشیا
[illegible] از عدم آن عشق [illegible] — افکنده [illegible] شور [illegible] سودا
هم نقطه توحید ز افعال تو مفهوم — هم کثرت کونین ز اوصاف تو پیدا
هم [illegible] گشت ز ذرات [illegible] — هم ذره شد از پرتو رخسار تو بیدا
با آینه مهر و جهان کار نباشد — آنگاه که بود دیده برخسار تو بینا
ز نور [illegible] جمال جمله [illegible] — تا جلوه برافکند رخ [illegible]
ای زار [illegible] عارض [illegible] — هر قطره [illegible] شعر [illegible]
از [illegible] زلف [illegible] — بر کعبه [illegible] زنار ها

[illegible]

مسجد است آنجا که نقش [illegible] خطوط دایره — با گوش دوران [illegible] کارها
[illegible] که با غبان [illegible] رخ در [illegible] گلستان — گر مرا [illegible] در رخنه دیوارها
رازی که در [illegible] از خلق پنهان داشتم — آنکه [illegible] فاش [illegible] آخر سر بازارها
[illegible] بصد [illegible] خوش [illegible] — کانک چنگ و جام [illegible]
تا به [illegible] نور [illegible] از مشرق جان در دلم — [illegible] خورشید [illegible] انوارها

ول‍ه

در خرابات مغان گر چه مقام است مرا — صحبت پیر و جوانان همه جام است مرا
بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر — شاه آفاق کمر بسته غلام است مرا
مرغ دل تا شود [illegible] برای تو دگر — خم زلف تو صد حلقه دام است مرا
با گل روی تو ای ترک پری [illegible] — گر همه خمر [illegible] حرام است مرا
تلخی کام [illegible] زلف [illegible] دهانت — خوشتر از شهد و شکر بر لب و کام است مرا
تا که چشم سیه تو بصحرای دلم — که همه آهوی وحشی شده رام است مرا
تا فکند جلوه مه و مهر ز بام [illegible] — جلوه گر نور رخ از در و بام است مرا
ای ز رخت [illegible] انما — قامت سرو ریاض [illegible]

[illegible] از روی تو والیل آیه — آیتی در صفت [illegible] والضحی
از ازل [illegible] تا ابد — [illegible] شد لا فتی
در [illegible] آیات [illegible] — [illegible] شرک [illegible]
عاشقان [illegible] — نقطه تسلیم [illegible]
هر که شد مفتون [illegible] — مطلق [illegible] ما سوا
از تو [illegible] نظر [illegible]
[illegible]

ای از رخ تو [illegible] انوار [illegible] — انوار [illegible] زان [illegible]
چندی [illegible] در پرتو [illegible] — عشق [illegible]
خورشید [illegible] از چشم [illegible] — زان [illegible] خال تو
تا ابروی عاشق [illegible] — سیلاب دیده [illegible] است
تا [illegible] روی [illegible] — دایم [illegible] سوی تو [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — تا [illegible] عکس [illegible]
[illegible] — [illegible] جام [illegible]

[illegible]

صبح شد [illegible] میخانه بیا — همچو خورشید [illegible] میخانه بیا
[illegible] — در حریم دل [illegible] بیا
[illegible] — [illegible] عکس رخ جانانه بیا
تا نگردی قطره [illegible] بحر [illegible] — [illegible] از صدف [illegible] بیا
[illegible] دل [illegible] شمع — جان [illegible] پروانه بیا
[illegible] — [illegible] مستانه بیا
تا نگردی [illegible] عشق [illegible] — در [illegible] میخانه بیا
[illegible] هر گوشه [illegible] — آن [illegible] گوشه [illegible] حرا
تا [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — تا [illegible] ابرو رخ [illegible]
[illegible] — [illegible] جامه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — سینه [illegible]

سر دم دهد چه جلوه رخی چرا گرا — محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید همان زند بتش نعره از لب — آرد دریں چه توسن زرین لگام را
ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن — تا بر دریم پرده ناموس و نام را
پر شد زخون دل قدح لاله در چمن — خالی منه ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش در خیر باد نسیم — صد بار به نغمه طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست — با کوی دوست روضه دار السلام را

نورعلی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

دلا ز خیل برآر فغان تمیلها — هر دل گذری لعل حل مشکلها
کسی که رو بره کعبه رضا الله — رسید دیده شود عاشق از منزلها
کجاست بلبل الاق که از سر دار گلشن — عجب ز چهره گل میکشد حایلها
چنین بحر بیادم غریق گرداب — که روز قسم رسید بر کنار ساحلها
دلم ز ناله دمی چون جرس بیاسود — که ساز دل حقایت محملها
ز گشت عشق سر را آمد چو بو — هر برق عشق درخشید خرمن حاصلها

از ان ... نور ...

ازان زمان که طلوع نمود نورعلی — چو آفتاب جهان طالع است در دلها ۱

خوش نور خداست عیان در نظر ما — از روی تو ای روی تو نور بصر ما
ساز د هوس خنگ لب چشمه خورشید — هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
پروای تو ای شمع شب افروز جهان چند — پروانه صفت سوزد از آه سحر ما
عالم همه گر غرق کند چه تشویش — پرورده شده در یم عصمت گهر ما
ای بی‌خبر از غیب خدا آگاه نگشته — هر دم چه زنی طعنه بعیب هنر ما
گفتیم همان بود در ازل قدم عشق — کاخر نشد ثابت در این و سفر ما
جز نورعلی کیست درین دور از ارباب — معصوم صفت در ره حق راهبر ما

مست صهبای وحدتم امشب — مطلق از قید کثرتم امشب
عارفان معارف حق را — نکته سنج حقیقتم امشب
رونق بخش خلوت مل شد — دلبر ماه طلعتم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش — که فارغ ز فرقتم امشب
تن گدازان در آتش مهرش — شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله ور که — سوخت خاشاک طبعم امشب
همچو نورعلی ز جام طهور — باده پیمای وحدتم امشب

ای ماهر ز خویش حیرانم — غرق دریای وحدتم امشب
بسکه گوید فغان از فرقت گل عندلیب — غنچه از شد چاک برتن جامه صبر و شکیب
دل بکند از شاخ طوبا و گل حور آن — یک نظر هر کس ببیند آن قد و خد و دلفریب
بگسلد گر رشته عمر م تو را قس اجل — نگسلد آن عقده پیوستم از سر تا بپا
ناله ز دوران کجا پیت شود عشاق — تا توانم گو بجان در درد مجهول از طبیب
از غریب است و کوی مهمان شیر دار — وار جهان ای گلچین وا جبت بهر مهمان غریب
هم تندم جهان عشق سر برهای فلک — هر شب فرض قمر نان خوشه پروین بر
فلک دل بسته گر به از عوغای چنین بی‌عمر — میرسد شاه که آبادیش باید عنقریب
شاد باش و غم مخور از بخت نا فرجام — هر نشیب را فراز و هر فراز را نشیب
کی بود اندیشه اشک از قسمت خوان خود
همچو نورعلی وصل تو اش باشد نصیب

این عرق باشد بر و رویش یا گلاب — یا گره عقده پروین آفتاب
یا شده در جدول گلزار چمن — چار رویش از چشمه خورشید آب
یا تش عرق است در ماهی عشاق — یا نفه بر روی سیمین از شتاب
قطره‌های بود در لعل او — یا که خورشید است یاقوت تر آب
سنبل تر بر گل است گمان است — یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب
ذکر مرثیه دار الکون

نرگس مست است ای سر کسان — یا که رفته چشم مخمورش بخواب
جلوه گر از چهره اش نور علیست — یا شده طالع ز ماه آفتاب
صبحدم آن آفتاب مه نقاب — خوش نشسته در آبر زر در حجاب
گو ششت چشمان مست شن خوش است — ذره خود هیچ نبود آفتاب
نرگس شهلاش از شب بر کسان — دیده‌ها آن چشم مخمورش بخواب
ماه رخسارش چرا درد یده کان — عکس خورشید است تابنده در آب
هفت بحر اخضر گردان بود — بر سر دریای چشم یک حباب
گشت تابان در دلم نورعلی — آفتاب دیده دل در ماهتاب
صبح روشن گشته و مه در نقاب — سر کادون برکشیده آفتاب
ناله قمری و بلبل در چمن — گشته همچون نغمه چنگ و رباب
سرو گل خوانده از گلستان — آیه طوبی لهم حسن مآب
مطرب جمش نغمه رقصان از تر و تار — ساغر گل چهره مستان از شراب
زاهدان در صومعه سماع خوش — عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده گرو رهن می — دفتر دانش نشسته از آب ناب
گر فروزان ماه نهان نورعلی — ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

عکس ما آیت نما در دو حباب — صورت جام معنی خود شراب
صورت و معنیت عین طراز — صورت لیس موج معنی گشت آب
دو حباب از ذره می‌گردد عیان — دو نما هم گرد عیان از آفتاب
جام می بر کف همی رقص و ذوق — بر در پیر مغان مست و خراب
خوش در آ در میکده جای نور — تا شوی از می پرستان کامیاب
خوش جان کن سوره الحمد را — تا بر اهل دین بر رخ ام الکتاب
مطربا از گفته نورعلی
یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانا طلب — جان ده تن در بباز و جانانا طلب
درد اگر داری بیا در دیر نوش — از طبیب عشق درمانا طلب
خاطر جمع ار چو ما یار — حلقه زلف پریشانا طلب
اعتبار از نیست در دار جهان — رو در صحرا [illegible] سامانا طلب
تا کجا باشی پی بند دین و ایمان — لیک آن کفر از عریانا طلب
خوش در آ در میکده مزار دار — نو رسید ذوق وصلانا طلب
برد در میخانه همچو نورعلی — کفر را بگذر دو ایمانا طلب
تا شوم حلقه بگوش سلطان عزیز — ما سلطان چو خوش گشتیم و سلطان عزیز
مرحبا ای [illegible] — که غریبم من و مهمان شده بر خوان عزیز
[illegible]

کی روا دارند شهان غریبان جهان — که چکد خون دل از دیده داماد غریب
مرغ جان روز و شب در دام دل از شوق رضا — که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا تماشا کنی گلگشت باغ غریبان شده‌ام — کشته ام بلبل بستان گلستان غریب
تا برت کوی سر ساران غریبان گشتم — که تو بی سر و پا چنبر ز قامت چوگان غریب
دیده بگشا و ببین نورعلی را ز غریبان — ای شه ورشه ز ارادت چشم و دل و جان غریب
تا بیک دم زنی از شیخ با اکراه غریب — برگرفت نیست خبر و ز دل آگاه غریب
دو جهان را بر می‌سوزد و بر باد دهد — چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا است خدا — تو چه دانی که بسر می‌رسد این راه غریب
مهر خاور که بر آرد به سحر سر ز افق — رو بدار از دیده جان خاک ز درگاه غریب
همه خورشید جهان را بنمود هیچ بچو — چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
در دهی صبا رو ز کرم جانب یعقوب بگو — یوسف مصر بر آمد ز ته چاه غریب
حلقه بندگی او ز دو اسیر نورعلی — گرد در گوش عزیزان بر [illegible] غریب
بگذر از صومعه و خانه خمار طلب — خرقه و تسبیح بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب از بر درد ستار بگوی — که کند عاشق جانان بر درد ستار طلب
چند جویی چه خران جنت و آب بهشت — بگذر از آب و علف جنت و دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق درآی در آر — در کف ساقی باقی می اسرار طلب

جمع خورشیدی از آن با که ای لب بفرح — دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار لب است صدف — صدف [illegible] گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت [illegible] آینه بیار — واگه از نور علی مطلع انوار طلب
آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
گوهر جان طلبی از در میخانه طلب
تا بکی بر سر دو جوی اسیر خردن — جام می نوش کن و مجلس مستانه طلب
زاهدا از ره ارشاد مرو حقگان [illegible] — شمع را بیش نگر و حالت پروانه طلب
سوی مرد ره چه کنی دست بدامن دراز — در گدایان درش منصب شاهانه طلب
چند چون جغد کنی جای بکنج خراب — طالب گنج بقا باش و ویرانه طلب
گر برو آید نام تو شهره [illegible] — عقل کل عقل قندار ز دل دیوانه طلب
[illegible] گوهر یکدانه [illegible] صدف — صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
ساقی از جلوه [illegible] — سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
گر بکف جام جهان بین هوس است [illegible]
همچو نورعلی از شیشه مستانه طلب
زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابیطالب — [illegible] علی ابن ابیطالب
ولی خالق داور [illegible] — شفیع روز محشر علی ابن ابیطالب
بر قدرت زگهواره بروی [illegible] — نمود از هم لب اژدر علی ابن ابیطالب
[illegible]

بنده نه ایزدم همه عاجز ز ستایش او [illegible] — بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب
نظم چرخ [illegible] — چه باشد معرفت کش علی ابن ابیطالب
اگر خواهد [illegible] ز ذات [illegible] — زمین چرخ [illegible] علی ابن ابیطالب
شب رفتم بمیخانه گرفتم [illegible] — ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب
زنور عین [illegible] دلم [illegible] چشم جان بین
چه بنمود آن رخ انور علی ابن ابیطالب
دل حریم حضور رحمانیست — حضرت بارگاه سلطانیست
این بحر را لطیفه ایست نهانی — کو رسید ز عین ایمانیست
تا نقشه [illegible] در دل — عکس او روشن چه [illegible] نیست
در دل ما خبر از کی باشد — دل ما را خدا نگهبانیست
هرکه باشد خاطر جمعی — در خم زلف او پریشانیست
بر لب شکر [illegible] ز ظلمت خط — همچو خضری در آب حیوانیست
در خرابات عشق نورعلی
فارغ از نقد کفر و ایمانیست
شمع از حسن تو هرجا که برافروخته است — جان عاشق چه پروانه بر او سوخته است

شنیدند که همه عاجز از انس و جن از آن معجز | بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب
ز ظلم چرخ لکن نیست مظلومان چه اندیشه | چه باشد معدلت گستر علی ابن ابیطالب
اگر خواهی نه بر هم زد ز دست قدرتش گردون | زمین و چرخ و نقد اصل عالم علی ابن ابیطالب
شب رفتم به میخانه گرفتم یکه و پیمانه | ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین الله وا مراد شد چشم جان بینا
چه بنمود آن رخ انور علی ابن ابیطالب

دل حریم حضور رحمانست | حضرت بارگاه سلطان است
این سخن را لطیفه ایست نهان | کفر شد زین عین ایمان است
تا نموده مرا رخش در دل | عکس رویش چه ماه تابان است
در دل ما چو او دلی باشد | دل ما را خرابه آبادان است
هر کی هست خاطر جمعی | در خم زلف او پریشان است
بر لبش خال زیر ظلمت خط | همچو خضر و آب حیوان است

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقش کفر و ایمان

شمع از حسن تو هر جا که برافروخت | جان عاشق چه پروانه بسوخت

[illegible]

جامه دلبری حسن با بر تنم ناز | بر قد سرو تو آستا و ازل دوخته است
هر کجا ایمان نخرم شب بجویی ای نظر | هر چه موی به رو عالم ز تو افروخته است
عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد | بسکه یکجان غمت سینه من دوخته است
مرده را زنده نمایی سخن هر چه چون | زان لب روح فزا بگشته آموخته است

آتش طور زند شعله بر آتش ز شجر
مهر نور علی او در دل آتش افروخته است

در مصطب تجرید مرا آه و مقام است | ز جام تو ام باده توحید کلام است
شاهانه همی دوش بروش خم عشقم | کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است
این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه | خورشید رخ دوست عیان از در و بام است
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار | ما را نتوان گفت که دلدار کدام است
ما بر سخن از رند چه خوش سخنی گفت | در مذهب عشاق گناه چه حرام است
شکر نه نجوی ارشدم از عشق تو گمنام | گم نام ز عشق تو را ننگ ز نام است
شاهانه همی باشد شوره ی خاص | چون نور علی شفقه مهر تو عام است

عشق تو آمد در دلم منزل گرفت | منزل عشقش مرا در بر گرفت
بس بپای نامه آتش اشکم بریخت | سیل اشکم دامن محمل گرفت
گه از این در با برادر و کو هر کس | هر چه منزل بر لب ساحل گرفت
میر عشقش آمد و همچون عسس | عاشقان را مست و دل بیدل گرفت
کز جهان بگذشته است ز جهان | کی توانی جای حق باطل گرفت
گر بغافل گیر بود ناگهان | دامن ما را چو غافل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود
بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی جان بچهره ز رخ برگرفت | آتشی بر دست زر ساغر گرفت
مشعل عکس رخش برفروخت | شعشعه در عالمی همه در گرفت
بوی از آن می بچمن برد باد | شور شیرین بچمن در گرفت
شاهد گل عشوه گری سر کرد | سرو سهی خرمی از سر گرفت

[illegible]

غلغله از بلبل سرمست خوش است | ولوله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عشوه و ناز | بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل را نفس بچین دام ... | سنبل تر باج ز عنبر گرفت
مست شد از جام طرب یاسمین | طنبک سیمین به بغل در گرفت
غنچه صراحی بکف آورد بباغ | لاله پیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا بلب ... | دایره بر کف زده و خور گرفت
بلبل پر مرغ طرب ریخته | باز ز تأثیر هوا پر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان | جای در آتش چو سمندر گرفت
بید متوله شده کاکل فشان | رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روان شسته پلک کشت باغ | لیک ز ساقی کوثر گرفت

نور علی یافت لطور دلم
شعله تن را به شجر در گرفت

ای گشته صفات تو عیان آینه ذات | ذات تو بود مظهر صفات همه ذات

چون شعله خور روشنه از ذره فروغش   مارست فروزان ضیعت شعشعهٔ ذات
تا رایت عشق تو گردید نمایان   در رزمگه عقل نشد فتح فتات
گوش من الملک تو بشنیده دمادم   گوینده هر یک همه بر بام سموات
جز پیش رخت سجده نیاریم در این بت   محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات
ز افراد جهان هر که الف وار شد فرد   در عرصه تجرید بر افراشته رایات

تا لمعهٔ از نور علی یافت نشد خضر
یکقطره ز حیوان نشد سیر ز ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست   باده در دور آنچه در شام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط   مرغ ما را دانه در دام نیست
هر در کوید ذره سان هر دری   تابش مهر تو اش بر بام نیست
بسته زنجیر زلف دلکشت   این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجوئی ز نام و نشان   در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از دیدنش چه جوئی کام ما   غیر ناکامی درین ره کام نیست

از الهی

تا زمی ستانه شد نور علی   همچو او مستی در این ایام نیست

ما را بجز از رخ خوبت نظری نیست   جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست
شاها غلط از تو کجا چشم بپوشم   هرچند ترا با من مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از گوشه بام تو بپرد   از سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
ما را بجهان غم عشقش شده همراه   جز نابهٔ درد دل ما ماحضری نیست
تحصیل محبت مده از زهد و ریا   جز محنت و اندوه و غمش برگ تری نیست
زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را   هیچت که ز مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن در بینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

ما را ز مهر رخت آرام کهی نیست   جز در کف زلف تو آرام کهی نیست
نگه ز چشم تو کی خشم نه دیدم   از روی نظر لطف گهی هست و گهی نیست
گوینده شهان گر گوش لمن الملک   بالله چه تو در مملکت حسن شهی نیست

امروز در این عرصه بجز تیر زن عشق   همچون صف مژگان تو شاه هنری نیست
خورشید فلک را که جهان زیر نگین است   جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
ما را که کشد سر زلفت شده زنجیر   جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور علی رخ نفروزد
تابان ز فلک شعلهٔ مهر و مهی نیست

دیده ها مطلع انوار اوست   سینه ها منبع اسرار اوست
صورت و معنی عالم سربسر   هرچه آید در نظر آثار اوست
بلبلان گلشن توحید را   قاف تا قاف جهان گلزار اوست
شعلهٔ زرین مهر و شمع ماه   شعلهٔ از آتش رخسار اوست
شاه عشق است او و عقل کل غلام   از دل و جان چاکر دربار اوست
هرکجا رندی و طراری بود   پای بست طرهٔ طرار اوست
وصل و هجرش از برای عاشقان   این یکی نور آمد آن یک نار اوست
از زبان ماسوی گوید سخن   ما نگوئیم این کلام گفتار اوست

دیده کان

دیده کان روشن از نور علیست
لاجرم آئینه دیدار اوست

کعبهٔ دلها حریم کوی اوست   قبلهٔ جانها خم ابروی اوست
هرکجا در پی رخ او گم گشته   خوش بجوئیش کان بجستجوی اوست
از لب هرکس که میجوشد سخن   مستمع داند که گفتگوی اوست
فتنهٔ افلاک و آشوب زمین   شمهٔ از نرگس جادوی اوست
از حدیث کفر و ایمان لب ببست   هرکه آن شیدای موی و روی اوست
هرکجا بینی دل از زلف داده   پای بست حلقهٔ گیسوی اوست

هر دلی کان روشن از نور علیست
جلوه گاه طلعت نیکوی اوست

درآید از در آن سرو نورست   صراحی در بغل پیمانه در دست
ز هر جانب هزاران فتنه برخاست   چو او اندر میان مستانه بنشست
بیک ساغر که اندر دور رفته   هزاران توبهٔ صد ساله بشکست

ز جامش جرعه‌ای هر کس که نوشید — برید از خویش و با دلبر بپیوست

پریشان ساخت زلف عنبرافشان — هر جمعی به پریشانی گشت پابست

ولی کان صیقلی از نور علی یافت
ز زنگ نخوت و کینه هوا رست

درد و درمان ما همه اوست — وصل و هجران ما همه اوست

غیر او نیست جان و جانانی — جان و جانان ما همه اوست

هر کسی راست عهد و پیمانی — عهد و پیمان ما همه اوست

بزم ذوق است و پاکبازان در وجد — ذوق و وجدان ما همه اوست

تا چه پروانگان سوخته جان — شمع تابان ما همه اوست

همچو نور علی به پنهانی
راز پنهان ما همه اوست

مشهد شاه غیبی دل درویشان است — درس عشق محکم کلی در دبستان است

الراجی

بر سر دار فنا نقد حیات بازی — صدر اعلی بقا منزل درویشان است

ای بقهر شده بازی دم اعلا چه — آنچه عالیست ترا سفلی درویشان است

آنکه داری نمک و بیم از پی اکسیر چو جو — خاک زر از نظر کیمیای درویشان است

آنکه خورشید بعکس رخ متجلی است — مقابل پرتو قلبی درویشان است

آنکه بر بام فلک کوکبه کوکب او — نوبت ملک زند سایه درویشان است

منبع سایه‌ای از نور علی پاک
شرق نور تجلی درویشان است

هر کرا درد فراق یارش نیست — در حریم وصال یارش نیست

روز کارش خوش آنکه غم یار — بسکه کاری بروز کارش نیست

زاهد از عیب باده نوشان گو — خبر از لطف کردگارش نیست

یار اگر با درست زغم منال — نیست هر گل که در خارش نیست

شاه باز است عشق شیرافکن — در بحر صید مرغ شکارش نیست

آنکه زنانه می کند منعم — خبری از دل فکارش نیست

هر که از نور علی زد بر دل
نزد روشن دلان اگر خبر نیست

بی‌ما را به سر اگر هست نیست — بی‌ما را تهی اگر هست نیست

همچو بالای بلا نهبکنند یار — مبتلایان را بلا گر هست نیست

ز نوای بی‌نوائی خوبتر — بینوایان را نوا گر هست نیست

در ریاض عشق چمن نور علی
بلبل بستان سرائی گر هست نیست

عشق بی جور و جفائی گر هست نیست — حسن با مهر و وفائی هست نیست

عقل را با این همه جاه و جلال — در ره عشق جائی گر هست نیست

بجمال جانفزای دلبران — مهر دل را صفائی گر هست نیست

ای ز بالای جهانی در بلا — همچو بالایت بلائی هست نیست

بی گل روی تو در گلزار دهر — بلبلان را نوائی هست نیست

[illegible]

تا نگردد روشن از نور علی — کشور جان را صفائی هست نیست

عقل فانی را بقائی هست نیست
عقل باقی را فنائی هست نیست

جوهر ما را جلائی هست نیست — گوهر ما را بهائی هست نیست

نکته سنجان ره تحقیق را — جز طریق عشق راهی هست نیست

عاشقان کعبه توفیق را — جز حریم دوست جائی هست نیست

همچو مرآت ضمیر عارفان — سر غیبی را نمائی هست نیست

عاشقان را با همه برگ و نوا — غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکان را همچو نور علی شاه
در طریقت رهنمائی هست نیست

گلخن تن را بقائی هست نیست — گلشن جان را فنائی هست نیست

می پرستان لب لعل تو را — خوشتر از مینا جائی هست نیست

مرغ ما را در گلستان جهان — بی رخت برگ و نوائی هست نیست

بیسه لاله‌زار دلبرها دلبری — همچو لعلت مهربانی هست نیست

دردمندان غم عشق ترا — به ز درد هیچ دوائی هست نیست

تشنگان غمزه هجر ترا — جز وصالت خون‌بهائی هست نیست

بر سپهر حسن خوبی چون رخت — آفتاب جان‌فزائی هست نیست

گر تو با مسکینی یک نگه کنی — جز تو ما را آشنائی هست نیست

در جهان ما را ز نور عین و لام
جز دعایت مدعائی هست نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست — چون تو یار گلعذاری هست نیست

چون بهار گلشن حسن رخت — بی‌خزان هرگز بهاری هست نیست

دلفگاران می عشق ترا — چون رخت نقش و نگاری هست نیست

بسکه بی‌جا بد لب لعل تو می — می‌پرستان را خماری هست نیست

بیقراران سر زلف ترا — از پریشانی قراری هست نیست

گوشه‌گیران غم عشق ترا — با خود و با غیر کاری هست نیست

الراهوغ

بر سر فقر چون نور علی — پادشاه با وقاری هست نیست

غمگسارا چون تو یاری هست نیست
چون تو یار غمگساری هست نیست

دلبرا چون تو میان دلبران — دلبر نیکو شعاری هست نیست

با رقیبت گر نه رم چون کنم — گنج کی بی رنج خاری هست نیست

چشم مستت خون هشیاران بریخت — همچو آن خنجرگذاری هست نیست

در میان با همه نوشان لبت — هوشیاری در کناری هست نیست

زاهد از ما را ملامت میکند — فعل او را اعتباری هست نیست

در طریق عشق چون نور علی
عاشق کامل عیاری هست نیست

در جهان چون یار ما یاری کجاست — یار غمخوار وفاداری کجاست

جز حضور حضرت دلدار ما — خلوت می را پرستاری کجاست

کاروان رفت و هنوز این غافلان — جمله در خوابند بیداری کجاست

جمله ذرات از می توحید دات — همچو ما سرمست هشیاری کجاست

تا نباشد حق مطلق را ظهور — در جهان منصوری و داری کجاست

گفتگوی ما همه لطف او راست — به ازین گفتار لطفی آری کجاست

بر لب ما عشق چون نور علی
جرعه‌نوشی رند طراری کجاست

همچو ما می‌خوار دلداری کجاست — همچو ما غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی — بر لب ما عشق هشیاری کجاست

عالمی غرقه در دریای ما — همچنین دریای زخاری کجاست

زیر خرقه بت‌پرستی تا به چند — در درون ناقوسی و زناری کجاست

زین معما تا کند رمزی بیان — رازدانی صاحب اسراری کجاست

در میان ناقوس ذکر و بت حضور — سبحه زنار کرداری کجاست

زاهد از تکفیر ما حق گفته — همچو او بی‌دین غداری کجاست

در چنین بزمی می ساقی را نیست — هر گدائی را که باری کجاست

لاابالی

بر در میخانه چون نور علی — می‌فروشی رند خماری کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست
ملک دل را جز تو سلطانی کجاست

چون رخت ماهی نتابید از فلک — چون قدت سروی به بستانی کجاست

در شبستانت رخسار تو شمع — همچنین شمع و شبستانی کجاست

جز گلستان حریم کوی تو — عندلیبان را گلستانی کجاست

عاشقان را همچو موی و روی تو — در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است — خود بگو زین سان سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام و یا
واله و شیدا و حیرانی کجاست

راه ما را جز تو پایانی کجاست — درد ما را جز تو درمانی کجاست

بر من دلبری غیر تو کو — جان ما را جز تو جانانی کجاست

تشنه‌کامان زلال خضر را — همچو لعلت آب حیوانی کجاست

گوی دل را بر سر میدان عشق / چون خم زلف تو چوگانی کجاست

چاکی که از غم هجران ما شده / پرکی وصل تو و امانی کجاست

کشش گوی تو را جز جان ما / جز سر تو خوش ابانی کجاست

در جهان چون نور عین ولام و یا

بی سر و پا فقر سلطانی کجاست

بی هوشیش در سری شوری کجاست / بی لقایش در دلی نوری کجاست

بی رخش در دیده منظور کو / بی غمش در سینه سوزی کجاست

دیده هر جا بنگرد منظور اوست / غیر او در دیده منظوری کجاست

در چمن چون چشم مست فتنه جوش / نرگس فتان مخموری کجاست

بی غم عشق رخ عین شادی است / در بهار عیش مسروری کجاست

گنج جان تا در دل ویران نهاد / همچو این ویرانه معموری کجاست

بر طلسم جان چو نور عین ولام / اهل دل را گنج مستوری کجاست

بی غمش در سینه شوری کجاست

[illegible]

بی رخش در دیده‌ها نوری کجاست / بی غمش در سینه‌ها شوری کجاست

بی خیال نقش روی آن نگار / در دل و در دیده منظوری کجاست

هر سر در عشق شور انگیز او / سینهٔ پر شور مسروری کجاست

خم می سرریز و سبو خالی تهی / دار ما را بیت منصوری کجاست

از عبادت می‌کنی بهر بهشت / همچو تو پاشم مزدوری کجاست

زاهد از غفلت اگر منعی کند / همچو آن بی عقل معذوری کجاست

تا نتابد پرتو از نور علی

در دل روشن دلان نوری کجاست

کشش دل را صفائی دیگر است / بلبل جان را نوائی دیگر است

دلربا دیدیم شب بر ماه تابش / شب بر ما دلربائی دیگر است

از وجود خویشتن فانی شدیم / زین فنا ما را بقائی دیگر است

بیگانه واروها بدرد ما کسی / درد او ما را دوائی دیگر است

آشنائی کو ز خود بیگانه شد / نزد رندان آشنائی دیگر است

در سر زاهد هوای قصر و حور / در سر عاشق هوای دیگر است

تا بدل نور علی تابان شده

دیدهٔ جان را هوای دیگر است

جوهر ما را جلائی دیگر است / گوهر ما را بهائی دیگر است

تیغ هجرش گرچه خون ما بریخت / نقد وصلش خون بهائی دیگر است

بینوا ماییم و ما را در جهان / ساز بی برگ نوائی دیگر است

هر دلی که آشنای بحر ماست / بحر ما را آشنائی دیگر است

با صفا دیدیم محفلها بسی / محفل ما را صفائی دیگر است

درد هجرش داغها بر دل نهاد / مرهم وصلش دوائی دیگر است

در سر مستان دل نور علی

بلبل دستان سرائی دیگر است

زمانی پرسی دلت از چه رنجور است / از آن به پرسی که عاشق کیش آئین است

فغان که زار به تیغ غمم بخواهد کشت / مهی که با دگران مهر و با منش کین است

[illegible]

غبار زلف به گرد عارضش مپنداری / کشیده بر ورق گل خطی ز ریحان است

حریم سینه مجنون نشیمن لیلاست / رواق دیده فرهاد قصر شیرین است

ز آه سینه شبهاست تا که همدم است / ز من مپرس که از غم چه رهین است

ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن / که دزد خانه ایمان و رهزن دین است

دری که صفت صفحهٔ رخ تو نور علی

هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش اندر بزم جان بی تو جان سرشار بود / یار یکتا خوش در اندر جام کافوری بُد

در حریم غیب و بند برقع را گشود / ز وصل [illegible]

گفتم این جام الستی [illegible] / در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

المنة لله که بساط آراسته است / شد گردش چرخ کجروش راست

مطرب به دف و ترانه بنشست / ساقی به نشاط و عیش برخاست

اسرار غمش که هست پنهان / در مخزن دل مرا هویداست

هر صبحدم طلوع مهری / از مشرق کبریا پدیداست

بر پای دلم که هست مجنون / زنجیر جنون ز زلف لیلاست

بی پا و سران دشت غم را / در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چه باشد درهی

هر آینه سان ز ذات صفات است

در آینه تا که عکس پیداست / تمثال جمال او هویداست

اسم ار چه طلسم گنج ذات است / آیینهٔ چهرهٔ مسماست

ز آن شام به صبح و صبح تا شام / ما در پی یار و یار با ماست

روشن ز رخش تجلی نور / در دیدهٔ مردمان بیناست

خرم به کسان عشق او لیک / کز هستی و نیستی مبراست

[illegible]

هر را که غریق بحر عشق است / پیوسته نظر بدرّ یکتاست

بر جبههٔ سیدم نظر کن

بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخش چشم ماست / چشم ما روشن به نور رخ است

قطره که بیش از این دریا نه ایم / عین ما دریا و دریا عین ماست

شاه هفت اقلیم بهر لقمه‌ای / بر در دولت سرای ما گداست

گه بر آن کبر و ریا را ره دهیم / ما حریم بارگاه کبریاست

تو چه دانی قدر درد دل همی / داء درد ما دوای درد ماست

درد ما هیچ چه گوئی با طبیب / درد بی‌دردان درش دار الشفاست

بر سر در فقر چون نور علی

تاجداران بر در این کشور گداست

در این منزل چه بی کاروان است / که هر دم کاروانی می روان است

دلم خون گشت و از هر سو در آن کوی / دلی چون کاروان بر کاروان است

بسر این معجزه کز اعجاز محبت / مه نامهربانم مهربان است

دلم کز زخم پیکانش نشانست / نشان تیر آن ابرو کمان است

هزاران کشتی ما راست جای / ز دریا گوهر یکتا گران است

دلی کز گلشن وصلش جدا ماند / هزار اندر هزار آتش فغان است

مرا نور علی از شرق جان

فروزان همچو مهر آسمان است

تا که ویران شد از سیل فنا خانهٔ ما / مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست

بنماید بجهان آنچه رسید از دل ما / همه یک پرتو عکس رخ جانانهٔ ماست

گرچه هرگز نبود نیک جهان دم نزنیم / ز کران تا بکران قصه و افسانهٔ ماست

ساقیا گر نبود جام و سبو ریز چه غم / گردش چشم تو هم ساغر و پیمانهٔ ماست

در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست / همه شب تا به سحر نعرهٔ مستانهٔ ماست

تا که از پرتو حسنش شده ممکن موجود / روز و شب عشق رخش در دل ویرانهٔ ماست

تا شده نور علی جرعه کش محفل می / محفل آرای همی شیوهٔ رندانهٔ ماست

[illegible]

در خرابات مغان ما وانیست / جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست

نور رویش گر همه پنهان بود / سینهٔ ما بیرق همت ز ماست

تا بپای او سری بنهاده ایم / هرکجا باشد سری بر پای ماست

دائمش لب بر کف جام جم است / هر کرا لب بر لب مینای ماست

قطره خوردیم و خوش دریا شدیم / هفت دریا موجی از دریای ماست

تا بعشقش واله و شیدا شده ایم / عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی

ز آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست / مقصود دو کون جان ماست

معنی حروف اسم اعظم / در صورت نقش هیکل ماست

ماییم قتیل عشق ذاتی / جانها بفدای ذات ماست

در آینهٔ جمال شاهی / عکس رخ او مقابل ماست

دریای محیط و بحر توحید / موجی ز سراب جام ماست

گر طالب وصل آن نگاری ... ذرهٔ ما طلب که وجهش ماست

چون نور علی به بزم جانها
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست ... جان حریم خلوت جانان ماست

سحر چشمش فتنهٔ دوران ما ... کفر زلفش آفت ایمان ماست

دردمندانیم دردی میخوریم ... کان دوای درد بی‌درمان ماست

این جهان و آن جهان از تحت و فوق ... موجی از دریای بی‌پایان ماست

چون براق معرفت را زین کنیم ... در فضای لامکان جولان ماست

چون به میدان حقیقت رو نهیم ... گوی گردان در خم چوگان ماست

هر دو عالم بهر ما ایجاد شد ... نص لولاک اندرین برهان ماست

گر جمال نحن اقرب بنگری ... روح اعظم در حقیقت جان ماست

نحن رزق را چو ما مهمان شویم ... مهر گردون کهتر بر خوان ماست

ما همه چون بر جهان آییم ... گنج کنزاً [illegible] در شأن ماست

[illegible]

گر ز جنات تجری بگذری ... نهر جاری دین گریان ماست

با بهشت عدن ما را کار نیست ... کوی جانان روضهٔ رضوان ماست

گر تو را [illegible] ای باد در سر راه ... بر سر بازار جان دکان ماست

پادشاه هفت کشور را بگو ... کان گدای درویشان ماست

نقش [illegible] که [illegible] ... سرنامه بر خط فرمان ماست

ما چه ز نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمهٔ حیوان کوثر جرعه از جام ما ... مستی کون و مکان از بادهٔ گلفام ماست

زهر قهر ار ساقی در جام ما ریزد چو شهد ... خوشتر از شهد و شکر زهر اندر کام ماست

همه ذرات جهان آینهٔ حسن تواند ... با طلوع آفتاب طلعت انعام ماست

از مکان تا لامکان [illegible] ... ور نشان [illegible] از ما به نشانه بی‌نشان ماست

تا نگه دام مرغ دل بدام دیگران ... خال عطر دانه است زلف او [illegible] ماست

نخل طوبی در بهشت و سرو در باغ ارم ... منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک جهان [illegible]
در [illegible] ما نور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم از چه کنعان گم گشت ... صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت

از حرم کعبه براه بدر در مغان ... آخر از لعل تو بدید از سر ایمان بگذشت

پیش جانان [illegible] شد تن ما ... سرو ناز تو [illegible] از بستان بگذشت

هر که [illegible] جان تو جانا نظری ... همچو من [illegible] دل و حیران شد و از جان بگذشت

عاشقان را سر و سامان شد تا نور علی
مدعی عشق شد از سر و سامان بگذشت

یار [illegible] سحر ز خوش زمیخانه گذشت ... [illegible]

کس درین بادیه [illegible] ... [illegible]

سکه جان ریخته بر سر جان [illegible] ... جان ما را شود [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ما را [illegible] زلف تو زنجیر جنون ... [illegible]

عمر [illegible]
روشن از نور علی تا شده کاشانه [illegible]

این گل [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

صبا کافر عشقم بحرم چون بروم ... کعبه تو بتکده و موی تو زنار من است

گر کشم باده ز لعل لب [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ساقیا در قدح ای [illegible] ... [illegible]

شده طالع ز مشرق دل [illegible]
سینه از پرتو آن مطلع انوار من است

می نوش [illegible] وقت ما خوش است ... در جام [illegible]

موسم عیش است در ایام [illegible] ... [illegible]

دو زورق [illegible] در دریای می ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

از همه اسما مسمی را بجو ... [illegible]

اول آخر جهان [illegible] ... حضرت [illegible]

از سر [illegible] نور علی
سر نهان در دلم [illegible]

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات   اما کسی نگوید از زهد و زرق و طامات

چندان شدیم سرمست از جام عشق عالی   که هیچ نشناسیم پای از سر تحیات

ای زلف صفت نیعقت خوابت و خیالت تا کی   چه اینه دار از زیر خوابت از خیالات

ازکشف و از کرامات بهیچ چند لاف   حیص از حال آمد ای شیخ از کرامات

ای زاهد بهر دو دم در دو جهان فردوس   از زندانیان چه گوئی تا که برطرف مقامات

تا بنده ی تو هر گز دیده از حق مبین   اندم هر بنده را باحق کن ملاقات

شهانه اندرین بزم نور علی است مسکین

از جام دو صورت عشق مست شد جمله ذرات

ای صفات سربسر روپوش ذات   ذات پاک گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور   گشت مرآت جمال کاینات

ذره تابید از مهر رخت   که روشن جان جمله ممکنات

قطره ای بارید از ابر رحمتت   شد نصیب عالم آب حیات

بر کسی کو هست ذره از جان   حسن تو بی چند از آیات

هر کسان جویم تو را در گوشه   که بمحی کعبه گاهی در سومنات

جلوه بنمود از نور علی   عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمه آب حیات   بوسه ات شیرین تر از آب حیات

گر خرامی یکره از خانه برون   خوب رویان برخت گردند مات

طاق ابرویت چو بیند برهمن   بگذرد از سجده لات و منات

شرح حسنت گنجدم اندر بیان   گر بگنجد بی جهت اندر جهات

ایها الساقی ادر کاس الرحیق   تا نمایم حل جمله مشکلات

بهر تسکین دل من بوسه   گرد خطت بر لب نوشین نبات

چهره بنما که چون نور علی

خرم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شده آئینه ذات   کرده ذات تو تجلی بصفات

نوح را لطف تو شد لنگر فلک   تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم   تر دام شد قلم و دیده دوات

منم آن طوطی شکر شکنی   که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنه جام خضر است   کشته از لعل لبت آب حیات

با گل روی تو ام بلبل جان   نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی   جلوه ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بهر ناز دلبر ما میبایدت   هر نفس جانی بپای وی فدا میبایدت

ز آتش عشق رخش سیماب دل تاب ده   گرد دون بوته تن کیمیا میبایدت

تا بکی جوشی با اغیار و نکوشی بهر یار   روز خود بیگانه شو گر آشنا میبایدت

تا بچشم جان عیان بینی هلال ابروی در   چاک دل را باز کن دست دعا میبایدت

دانه یاقوت دل را دادمت ای کان حسن   دلبرا این نکته در چاک قبا می بایدت

از شرار آتش یار در بزم فنا   شعله ور کن شمع تن را گر بقا می بایدت

درد مندانه در آ در دیر چون نور علی

درد دردی نوش مکن گر دوا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو بیخبری نیست   کج نگویم خم ابروی تو بیخبری نیست

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم   سحر آن نرگس جادوی تو بیخبری نیست

دل که سر ابروی محراب تو قبله گر   طایف اندر حرم کوی تو بیخبری نیست

اینهمه بر گل رخسار ز اهد شد باد   جنبش سلسله موی تو بیخبری نیست

صنما زیر خم زلف چه زنار نهان   خال جادو گر هندوی تو بیخبری نیست

پیش از آنم که بگردن بنهد طوق طلا   گفتم این حلقه گیسوی تو بیخبری نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی   گشته تابان ز مه روی تو بیخبری نیست

گرچه گستاخیست هر دم آمدن بر درگهت   ایم در بزم بدین کحل از خاک درت

دست رس گر نبودم بر پای بوست هیچ   کایم و بوسم نهانی آستان درگهت

کی دل از چاه زنخدانت برون آمد که گشت   صد هزاران یوسف مصری گرفتار در چهت

مه چسان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک   مهر هم زانسان بگیرد نور هر روز از مهت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل

دل بود پروانه و آتش بجان والهت

کوی دلدار بهشت است و چمن نتوان گفت   نقش پایش گل و نسرین و سمن نتوان گفت

بسکه واداده بخطش خط غلامی عنبر   گیسویش را بخط مشک ختن نتوان گفت

شد از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب   عرقش را به برش آب عدن نتوان گفت

قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست   چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت

وه که با غنچه لب من بسوی گلشن جان   جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت

شده در مجلس چون آینه اش آن نور علی

لاجواب است مکانی که سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت   گرچه رد شنبه می کرد و در خرقه نهفت

خرقه تن بدرود شب می فاش بنوش   هیچ پروا مکن از زاهدی آن گفت
در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد   هرگز ای گل چه گل روی تو یک گل نشکفت
بی در وصل توام چند در این بحر فراق   گوهر اشک بالماس مژه باید سفت
دل ما را که بنا شد بجهان منزل و قرین   گرچه یکتاست بود ز دو روش نا وقت
زامد و رفت خیال رخ دلجوی جهت   یک شبم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علا ان ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدینگونه که گفت

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث   چند ماند خالی از می جام دل الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم   کوبد و در اید از هر سوی لشکر الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون   سنگ فتنه بارد م بر کله سر الغیاث
گرچه یاران م ز یاری یاد دیرها می کنند   نیست ما را جز تو یار و یار و یاور الغیاث
حیدرا از استین دست ید اللهی برار   نفس بگشاده دهان مانند اژدر الغیاث
رایت نصر من الله را تم افراشتی   تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد اینه گردون ز دود عاصیان
تا کند نور علا بازش منور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبه هجران عبث   بر وصال جان عمری صرف سال عبث
اینهمه زاری و فغان بهر دیدار گلست   گاه صبح و گاه سحر زاری و فغان عبث
تا نشان از نشانه زر چوب دربان سپر   رهنما بر هر گدا اندر در سلطان عبث
حاجب و دربان برین درگه اگرچه بایست   شاه ما را هست در حاجب و دربان عبث
شیوه تسلیم و رسم بنده گی ساز و عیان   کی قلم سر بگذارد بر خط فرمان عبث
اینهمه رایات علم از بهر ما افراشته شد   نیست باقی اینهمه ایات در قران عبث
همچو معنی گرد موج زن از هر کنار   جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث
سینه چون اینه تا بر خود نگیرد صیقلی   کی در ان نور علا گردد دلا تابان عبث

جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک
بر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج   نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج
جهان چه نور منور نموده رخسارت   گشای از رخ خود نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر درت چه مسکینان   زخوان بذل عطایت بلقمه محتاج
غرض رسیدن نعلینت بود بر سر عرش   وگرنه لایق شانت نبود این معراج
حمید و حامد و محمود و احمد مرسل   تو ای تو ای که دهندت همه رسولان باج

ولی والی والا علی عالی قدر   بداده انکه بامر تو شرع را رواج

از ان زمان که رخش تافته بدل نورم
شده است روشنم از دی حدیث نور زجاج

دوشم بسحر ساقی پر کرد قدح از راح   زان راح که می بخشند جان در بدن اقداح
از راح و ز اقداحت نبود اگر اگاهی   راحت جان دل اقداح بود ارواح
خوردم قدحی چون من زین راح روان فرا   رستیم و ز خود گشتیم در بحر فنا سیاح
کردم چه سراسر طی انقلزم فانی را   خورشید صفت گشتیم در ملک بقا سیاح
اکنون که شدم با قدحی ستم بجهان ساقی   هر کس قدحی دارد پرسازمش از ان راح
دارم بقدح راحی و ه راح و چه خوش راحی   راحی که برافروزد در سینه دل مصباح

من نور علا باشم والی و ولی باشم
سر ازلی باشم بر کنز خفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح   لعل لب تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشم   گنجینه روح راست مفتاح
ماییم که بحر گوهر وصل   گردیده به بحر عشق سیاح
برخواسته از بساط اجسام   بنشسته ببارگاه ارواح

زاقلیم صور شده مسافر   در ملک معانیم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی   بی منت ناخدا و ملاح
ما را ز چه حاجت است و جان   خود نور علا بس است مصباح

لب تو شیرین تو که هست ملیح
عالمی کشته وکند ترویج

از سپهر جمال خورشیدی   همچه ماه رخت نتافت صبیح
کشته کروبیان قدسی را   ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان همی شنوم   نام نیکوی تو بقول فصیح
روح ما را مفرح یاقوت   بس بود لعل دل پی تفریح
تکیه کرده ببارگاه فلک   تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چه نور علا نداده نظام
کشور نظم را بدین تنقیح

مرو مرو برش اینچنین دلا گستاخ   نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ
اگرچه امدن و رفتنت ز گستاخیست   مرو مرو برش بیش از این میا گستاخ
ادب بورز ز گستاخیش مرو در پیش   هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

غرض ز گفتن او امتحان عشاق است   تو اینچنین ز تغافل شدی چرا گستاخ
و هند اگرچه ز همه رخصتش گستاخی   ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ
ادب ادب ادب او رکه رسم و قاعدهٔ عشاق است   بوصل او برساند ادب نوزا گستاخ

بغیر نور علی آن ادیب سرمستان
کسی بزم کجا کی نهاده پا گستاخ

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد   سینه هم بی کینه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که او بابا نشست   خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد
از تمنای طواف کعبهٔ صاحبدلان   هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو پا بر فراز نه فلک خواهد زدن   هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان هر کس که شد جویای حق   کبر و ناز از سر نهاد و بندهٔ درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته   وانکه خود رای است در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم رندی جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنای بحر باشد   به بحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار   که هر کو گم شد از خود با خدا شد

خیال

خیال عکس رویش نقش بستم   دلم آیینهٔ گیتی نما شد
فنا شد هر که او از دار هستی   بدار هستی عین بقا شد
بمعنی بحر و صورت چون حبابیم   حباب و بحر از هم کی جدا شد
کسی کو یک زمان با ما بر آمد   چه ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جهان نظر دارد   قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا بر آورد گهری   طلب گوهری دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را   هر که آن نور در بصر دارد
مهر من تا نقاب مه بسته   قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و نشد سرور   هر که سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل انا الله دید   آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده اش مستی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود   بی پرده جمال خویش بنمود

ز آیینهٔ دل بصیقل جان   زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی بر آمد   از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور   خود شاهد و مشهد است و مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار   خود گشت ایاز و خویش محمود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته با شراب بنمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد   برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گرد معانی   چون بحر وجود از لی موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم   تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند   چون عشق حیاتی است که جان زنده از آن شد
گفتی که در آیینه بجز یار توان دید   چندانکه بدیدم نه این گفته و آن شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار   که صورت بر آمد و که شکل جوان شد

چون نور علی از لب گفتار بر آمد
سر تا سر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید   لشکر دی ماه را عمر بپایان رسید

به خیدر

چید فلک در چمن بار بساط نشاط   پس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید
تا ز نسیم سحر نکهت گل بر مشام جان   سرو قبا پوش را بر زده دامان رسید
از می وصلش سبو پر از گل و جام ساغری   تشنه لبی را بکام چشمهٔ حیوان رسید
عیسی کو دم فرستاده گل و جمال زرد   مهر گل کز صاحب دولتان رسید

گشت نام جهان نور علی حیدر
تیره کاشب گذشت مهر درخشان رسید

مجلس ما بزم روحانی بود   مجمع انوار سبحانی بود
سینهٔ بی کینه یاران ما   مخزن اسرار ربانی بود
بر در خلوت سرای خاص ما   کی ملک را ره بآسانی بود
هر که با سر فاتحی زد آتش ما   مالک ملک سلیمانی بود
هر کجا جمعیت یاران ماست   ایمن از سر پریشانی بود
در بساط ار یک از ابرار ما   صد هزاران راز پنهانی بود
لاله از زار دارد خبر   فطرت اکسیر تنهائی بود
عارفان دانند راز عارفان   زانکه عالم جمله و جمله آنی بود

با صفا از نور ربانی است
سینه هر کس که نورانی بود

٦٥

لب ما لکی رکش جان زتکلم ریزد — غنچه را چمن هر ل از تبسم ریزد

خون لعل تو جان را همه دفع خمار — ساقی انگور بهشت از همه درام ریزد

محفل آرا روشنده ماه [illegible] — اشک حسرت فلک از دیده انجم ریزد

سنیه ماه که فلک [illegible] — وز تیر تره خون دل انجم ریزد

یارب [illegible] — [illegible]

کی بیان خود [illegible] — وز حسن عشق هر کام [illegible] ریزد

گر [illegible] نور علی [illegible]

بحر های گهر از درج تکلم ریزد

رسم [illegible] — [illegible]

شیرین لبان [illegible] کامرا — کام [illegible]

تا کی [illegible] — ساقی [illegible]

لقمه [illegible] — لب [illegible]

ابنای [illegible] — [illegible]

ازحرت [illegible] — ار عرصه [illegible]

روشن دل [illegible]

مرات دل ز نور علی با صفا کنند

٦٦

چند از لب تو جانها مست شراب کردد — وزان نگاه مستت دلها کباب کردد

تاکشته عکس رویت با اینه مقابل — از تابش جمالت اینه اب کردد

مخرام سوی بستان منمای رخ بگلشن — کز شرم عارض تو گلها کباب کردد

از بس بدیده دل دریای خون خوشم — ترسم ز سیل اشکم عالم خراب کردد

گر افتاب رویش بر قع زرخ کشاید — هر ذره از فروغش چون افتاب کردد

بر صفحه خیالش بنوشته چون حبابم — ترسم مبادا روزی وقف حساب کردد

سر خدای بیچون اید ز پرده بیرون — نور علی عالی گر بیحجاب کردد

عرقی از گل رویش چه زبیداد چکد

دل من خون شود و از لب فریاد چکد

ان چنان صید ضعیفم که چه افتم در دام — عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق — قطره خون شود و از کف جلاد چکد

خسروا بی لب شیرین تو در دامن کوه — تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد

شمع اهم چه کشد شعله ز سوز بچمن — بگداز د دل قمری و ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی

چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

٦٧

سر با برهنگان که دم از کبر باز نند — مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستان که می کشند سبو بر بساط عیش — ساغر کشان شیشه غم را بصلا زنند

گر منواست دل ز نوا مطربان شوق — هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند

دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست — بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند

خلوت گزیدگان سراپرده قبول — کی دست رد بسینه مرد خدا زنند

شاهنشهان کشور تجرید از فنا — هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند

انانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک — سر برکشند و نعره وا حسرتا زنند

روشن دلان که نور علی هست راهشان

مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

چنانکه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمان خوش دلی است و زمین عشرت کس — بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند

ز فصل گل چه تنعم برد که بلبل را — ز تند باد خزان اشیان نخواهد ماند

اگر چه نوبت سلطان گل مه کوبی — مدام شوکت شان خزان نخواهد ماند

نشان نام چه جوئی بیا نشاط جوکا — دراین بساط که نام و نشان نخواهد ماند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر — شهی بسند جم کامران نخواهد ماند

[illegible]

٦٨

نامی صاف و میخانه صفا خواهد بود — سر ما خاک در میکده ما خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر ما را — تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری — همه را جامه جان چاک قبا خواهد بود

میروم از پی ان قافله با ناله و آه — تا بکعبش دلم اواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ — عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود

تا کشد کنج رخت بویرانه دل — خانه تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم

دل تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد — ز جامی کام میخواران روا کرد

لب مینای می را مهر برداشت — لبالب ساغری در کام ما کرد

شرابی بی ریا چندان به پیمود — که جان را مطلق از قید ریا کرد

دلم گر منزل کبر و ریا خواست — نشیمن در حریم کبریا کرد

در اماز دران ماه دل افروز — ز مهرش خلوت دل با صفا کرد

بدل دردی که بیو دم ز هجران — ز دارو خانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل — ز خود بیگانه با حق اشنا کرد

دل خلوت خاص دل برآمد — دل بزرگرم بدل بر آمد

جان آینه جمال جانان — تن خاک دیار دل بر آمد

ذاتی بظهور خویش دم زد — صدگونه صفات مظهر آمد

ایام وصال چهره بنمود — شبهای فراق بر سر آمد

از عکس فروغ روی دلدار — دل آینه صنوبر آمد

شد محفل دل ز غیر خالی — یاراز دردلبر برآمد

صد شکر که نور چین دلا مم

درراه نجات ره بر آمد

روی تو چو ماه انور آمد — موی تو چه سنبل تر آمد

یکبوسه زلعل شکر بنت — چون نافه چین معطر آمد

هر نفحه ز زلف عنبر بنت — بهتر ز هزار سکر آمد

هر نکته ز لعل لعل سنجت — سنجیده چو درج گوهر آمد

هر خال بروی تابناکت — عودی بمیان مجمر آمد

بگذشت رهی بخاک کویت — زان باد صبا معطر آمد

هر ذره ز نوری از علی یافت — رخشنده چه مهر خاور آمد

همچو چشمش

همچو چشمش ترک مستی کس ندید — همچو لعلش می پرستی کس ندید

دست افشان در کمند طره اش — چون دل ما پای بستی کس ندید

دست و پا کردیم گم در عشق او — همچو ما بی پا و دستی کس ندید

جز شکست شیشه دل از غمش — در بساط جان شکستی کس ندید

بر بساط عشق چون نور علی

مست صهبای الستی کس ندید

هر که دردی نکشید است بدرمان نرسید — هر که جانی نسپرده است بجانان نرسید

هر که در عشق نکرده است گریبانی چاک — هر گزش دست بران چاک گریبان نرسید

مرغ هر شاخ که در گلستان وصال — خارها تا بدلش از غم هجران نرسید

کشته دلهای پریشان همه از زلف جمع — کی بجمعیت آن زلف پریشان نرسید

تا چه نور علیت راه نمائی نبود

گم کنی مقصد و راه تو بپایان نرسید

هر که را پرتوی از طلعت جانان نرسید — هر گزش دستی در حرم جان نرسید

جرعه تا نرسد از لب معشوق بکام — درد مهجوری عشاق بدرمان نرسد

تا بدل داغ فراق تو بیاید دستی — مرهم وصل تو را دست بدامان نرسد

نرسد در حرم کعبه کسی با دل شاد — تا بجان اندهی او را رمغیلان نرسد

همچو نور علیت تا نرسد خضر رهی

هرگزت راه بسر چشمه حیوان نرسد

روی او بی نقاب خوش باشد — بی نقاب آفتاب خوش باشد

طره دلکشش که دام بلاست — سنبل اسا بتاب خوش باشد

چشم مستش که فتنه جانهاست — همچو نرگس بخواب خوش باشد

جان حجاب است وصل جانان را — وصل او بی حجاب خوش باشد

دل حباب است و عشق او بحر است — بر سر آب این حباب خوش باشد

دلق طامات خرقه پرهیز — هر دو در رهن شراب خوش باشد

بر در میکده چو نور علی

او فتادن خراب خوش باشد

نرگس او بخواب خوش باشد — سنبل او بتاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه — سایه با آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطف نیست — لطف او با عتاب خوش باشد

گوش جان چون صدف که گفتارش — پر ز در خوشاب خوش باشد

کام دل

کام دل یافتن ز لعل لبش — بی سؤال و جواب خوش باشد

با جوانان می کهن خوردن — در بهار شباب خوش باشد

جای عاشق محیط بی پایان — جای زاهد سراب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن

وجه حق بی حجاب خوش باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد — وز سوزش جان جهان بسوزد

شب تا بسحر ز شمع آهم — پروانه صفت جهان بسوزد

دارم تب عشق این عجب نیست — کز تاب تب استخوان بسوزد

از آتش دل بکس بگویم — کز گفتن آن زبان بسوزد

با یاد نفس که از دل — آید بلبم دهان بسوزد

مس بایدت ز عشق تا چند — در کوره امتحان بسوزد

نوری ز علی بطور دل یافت

زان موسی جان روان بسوزد

از تاب رخش قمر بسوزد — وز تاب لبش شکر بسوزد

بر منظر او نظر چه بندی — کز منظر او نظر بسوزد

سودا زده دکان عشقش / سرمایه نفع و ضر بسوزد
پیمانه کش شراب شوقش / پیرایه خیر و شر بسوزد
از آتش عشق او عجب نیست / گر جمله بحر و بر بسوزد
باز آتش شوق شعله ور شد / ما را همه پا و سر بسوزد
زین سان که شرر فشاند آهم / ترسم همه خشک و تر بسوزد
پروانه ز شمع رخ نتابد / گر خود همه بال و پر بسوزد

چون نور علی خوش آنکه در عشق
داغی بدل و جگر بسوزد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد / ترا کی دل بحال من بسوزد
فغان بر آتشم دامن که ترسم / ترا از شعله آتش دامن بسوزد
بتن تابی که دارم در تب عشق / عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن چراغ از دود آهم / برون از اختران روزن بسوزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم / هزاران لاله در گلشن بسوزد
بترس از آه برق آسا خوشه چینان / که تیر آهم ترا خرمن بسوزد
دل از نور علی موسی جان را / چه تجلی وادی ایمن بسوزد

١٢٩٠

چرا دل زین غم در تن نسوزد / که هیچ دل بحال من نسوزد
فغان دامن ز دل سردی آهم / که گر از گرمیش دامن نسوزد
به پیراهن سرشک آتشینم / عجب دارم که پیراهن نسوزد
بگلشن تا گل از شمع رویت / چراغ لاله در گلشن نسوزد
بهر تن گر تب عشق تو تابد / چه تاب او را که پیراهن نسوزد
بیا لائی نزیبد کسوت عشق / کلاه و دلق ما و من نسوزد

چنین نور علی کز طور تابید
عجب گر وادی ایمن نسوزد

چرا دل هر دمم زین غم نسوزد / که بر دردم دلت یکدم نسوزد
چنین کافروخت از دل شمع آهم / مخواه از شعله آتش عالم نسوزد
ز دل سوزی و داغ جان گدازم / عجب دارم دل مرهم نسوزد
ز تاب آتش لعلش خوش تاب / بچشم کی تواند نم نسوزد

ز نور عین و لام دل بگردان
عجب گر عیسی مریم نسوزد

دوش از غمکده هجر نجاتم دادند / مژده بدوام بوصال تو حیاتم دادند

از خط بر ورق روی قمر حسن تو چند / بر در سکه عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم عدلم کردند / نشئه ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجت خویش بر پیر مغان کردم عرض / منصب سلطنت لات و مناتم دادند
گفتم از شرب زهاد نخواهم قدحی / شربت مرگ ز جام سکراتم دادند
خانه هستی آباد که از دولت آن / نقد گنجینه هستی ز زکاتم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق
به بلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبه جانان باده ذاتم دادند / باده ذات ز مینای صفاتم دادند
شاهی معرکه عشق بره دی نهادا / از غم بادیه عقل نجاتم دادند
روش خواجگی از پیر مغان پرسیدم / خبر از بندگی لات و مناتم دادند
مرکز دایره عشق در این دور منم / زان بپرگار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

نوحه گران ناله بر لب نی بسته اند / جرعه کشان شیشه بر خم می بسته اند
غمزه کمان عاشق تن به بلا داده اند / ملک ستانان روم دیده بدی بسته اند

ز نور علی

زلف عروس جهان و شکنش دیگران / تهمت دلها بدش بر خم کی بسته اند
شاهد فصل بهار شد بجهان آشکار / پرده مگر ز سحاب برخ وی بسته اند
ناله مجنون دگر شد چه جرس نغمه گر / محمل لیلی مگر باز زحی بسته اند
عمر عزیزت چه بار رفت اجل در رسید / حیف که این ناقه را مرگ به پی بسته اند

نور علی تا شده ز زمزمه ساز غزل
نغمه سرایان نفس بر لب نی بسته اند

او برخ آتشین زلف دوتا بشکند / در شکنش دود آه بر دل ما بشکند
من بوفا هر کجا پای نهد بر سرم / او ز جفا کو سرم در کف پا بشکند
مرغ سبک روح دل گر بهوا بر زند / سایه مشکین او بال هما بشکند
بر جگر بلبلان ناوک حسرت شود / شاخ گلی گز چمن باد صبا بشکند

چرخ ز نور علی یابد اگر ذره
در کف جمشید مهر جام صفا بشکند

قد سرو از قد رعنا بشکند / نرخ گل از خد زیبا بشکند
بشکند از حسرتش دلها بسی / گر برخ زیبا چلیپا بشکند
مهر تابان از فلک افتد بزیر / گر کلاه حسن بالا بشکند

بسکه سنکین است ترسم بر سرم — سایه ان سرو بالا بشکند

ارکشد بر غیر ابروی کمان — ناوک غیرت دل ما بشکند

عهد الفت چندم ان پیمان شکن — بند دامروز و بفردا بشکند

استین افشاند ار نور علی

جام زر در دست بیضا بشکند

او برخ زلف معنبر بشکند — یا که بر کل سنبل تر بشکند

طلعتش مه را بسوزاند ز رشک — قامتش قد صنوبر بشکند

جلوهٔ دکان شکرخنده اش — رونق بازار شکر بشکند

توبه از می کی توان کردن که او — توبه ما را ز ساغر بشکند

هر نفس از جوش طوفان غمش — کشتیم در بحر لنکر بشکند

دست افشان خاکسار درکهش — در ره لی تاج قیصر بشکند

ساغری کر یابد از نور علی

اینه در کف سکندر بشکند

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود — بر صدر بارکاه جلالم نشست بود

زنجیر عدل او حلقهٔ حبل المتین داد — بر در ز روی رفعت شاهم بدست بود

بالاکرفت

بالا کرفت کرسی جاهم چنانکه عرش — در زیر پایه اش بمثل فرش پست بود

بس طبل شادیانه ببام دلم زدند — خیز و کریز لشکر غم رو بجست بود

سلطان عقل انکه شدش هوش متکا — از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود

کر شیشه اش بسنک ملامت شکست می — بالله در تیش همه دران شکست بود

در دور عشق با رخ و لعل بتی دلم — کاهی صنم پرست و کهی می پرست بود

بیدار چون شدم من از ان خواب صبحدم — همچون کدا بدر که شاهم نشست بود

نور علی ز بسکه ربودم بخویشتن

مهرم بپیش ذره پی نور پست بود

نامی از شیشه در اقداح روان خواهد بود — چشم ما بر کف ساقی نکران خواهد بود

دیده بر تربت ما نه که غباری از وی — کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود

زاهد از صومعه تقریر مغز ما که مرا — خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود

جرعه کان بکف افتاد ز یاقوت لبش — نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود

راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک — تا ابد پس صد پرده نهان خواهد بود

پیر سر مست من ان سید اوتاد ز اش — کرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نکیرد هرکز — هرکه را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل بیک جانان میرسد — کشته کان عشق را جان میرسد

غم مخور کان یوسف کم کشته باز — اینک اینک سوی کنعان میرسد

صبح وصل امد شب هجران کذشت — درد بیدرمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده هر سو کن روان — کان سهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جوئی از صبا — یار با زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف وزن بر کمر — دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه کر شد در جهان نور علی

آصف ملک سلیمان میرسد

نه هرکه ماه بتان کشت دلبری داند — نه هرکه شاه جهان کشت سروری داند

نه هرکه خواجه صفت بندکان بسی دارد — طریق خواجکی و بنده پروری داند

بروز اختر فیروز طالع مسعود — نه هرکه ملک بکیرد سکندری داند

نه هرکه تنک ببندد میان بخدمت شاه — رسوم خدمت و آئین چاکری داند

هزار کونه سخن بیشتر بود انجا — نه هرکه دم ز سخن زد سخنوری داند

جریدهٔ هجا الف چون شدی ز حرف ورا — نه هرکه کشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید — نه هرکه عدل کند دادکستری داند

نه هرکه

نه هرکه دل برد اطوار دلبری داند — نه هرکه سر دهد اسرار سروری داند

نه هرکه دم ز وفا زد کند وفاداری — نه هرکه کرد جفائی ستمکری داند

نه هر مهی که ز برج کمال طالع کشت — چه افتاب رخت ذره پروری داند

نه هرکه کشت سبب حل و عقد زیبق را — درون بوته دل کیمیا کری داند

در این محیط که نبود کرانه پیدا — نه هرکه نظم برارد شناوری داند

بهر که نیست خریدار حسن خود مفروش — که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز

که لطف طبع و سخن کفتن دری داند

ای کرفتار ز زلف تو پریشانی چند — کشتهٔ تیغ غمت بی سر و سامانی چند

تیره از زلف سیاهت شب و روز عاشق — روشن از نور رخت شمع شبستانی چند

چشم جادوت شد و فتنهٔ ترسا و یهود — خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبهٔ شوق رخت کر نبود راهنمای — کی توان کرد همی قطع بیابانی چند

شرف کعبهٔ وصلش تو چه دانی که ترا — تخلید است بپا خار مغیلانی چند

منم ان بلبل نالان که بکویت شب و روز — ریزم از خون مژه طرح کلستانی چند

تشنه خواست نکارد ز غمت نور علی — اتش افتاد ز کلکش بنیستانی چند

۸۱

هر کرا دیدن روی تو تمنا باشد / جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
چو تو بس سیل سرشکم چه گهر نثر زند / مسکن مردم دیده ته دریا باشد
گر همه سخن جام شهادت باشیم / قتل من کی بکف زاهد رعنا باشد
ریش فرعون کجا و ید بیضای کلیم / گر همه عقد در او لؤلؤ لالا باشد
لعل و یاقوت و در و لؤلؤ و مرجان همه را / بر درش در کنف پرتو بیضا باشد

هر که را نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلی باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد / و آهنگ عیش با صنم پرده باز کرد
مینای حسن پر بودش از شراب ناز / چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا / هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نقص باده همی گفت بر دوام / گردن بسوی جام چه مینا دراز کرد
راز نهانیش بکند چرخ بر ملا / هر کس که پرده داری ارباب راز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت / عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز / هر سو که سرو ناز بر آغاز ناز کرد

امد شبی بکلبه

۸۲

امد شبی بکلبه احزان ما شهی / ما را بیمن مقدم خود سرافراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنونکه لاله بگلشن بپیاله نوش آمد / چه غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
نخفت دیده نرگس چه چشم بیماران / ز بسکه مرغ سحر در خروش آمد
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی / نهال غنچه چو مستان سبو بدوش آمد
ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را / زجاجه عنبی خم میفروش آمد
ز هر کناره خرامان شده سهی سروی / میان بجدمت گل بسته سبزپوش آمد

ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر باده دنیای دون بهوش آمد

مطلع باز در قصیده آمد / بی نمودی صد نمود آمد
جلوه کرد حسنش اندر غیب / شاهد و مشهد و شهود آمد
خواست آئینه بر خسارش / عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت من روحی / از سموات جان فرود آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد / ساجد و مسجد و سجود آمد

۸۳

در معارف ز هر لب و گوشی / نکته با گفت در شنود آمد
ساقی حسن باده پیما شد / مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی / جلوه گر گر بدو نمود آمد
دل و جان و جوارح و اعضا / جام و مینا و چنگ و عود آمد
هر که زان می بپیاله نوشید / هیچ و از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود
فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد / یا که مهری ز هاله طالع شد
هر نفس لمحه ز رخسارش / عاشقان را بدیده لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد / دل نشین همچو نص قاطع شد
انکه بر بزم میستم از می / می لعلش بدید و طامع شد
جز خطش بر صحیفه رخسار / دفتر حسن را که جامع شد
گاه ترسا صفت پدید آمد / گاه شیخ در صوامع شد

لمعه تافت خوش ز نور علی
لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز

۸۴

ساقیم باز مجلس آرا شد / وز لب لعل باده پیما شد
از رخش تافت در دلم عکسی / دل ز عکس رخش مصفا شد
عشقش آمد در خزانه گشود / نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد / هر چه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شد و گهی سلمی / گاه مجنون و گاه لیلی شد
حسن خود را بدیده وامق / ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

بسته او که نوش خند آمد / خنده اش بر بساط قند آمد
نمکی از لب شکربارش / مرهم ریش دردمند آمد
صفحه روی و نقطه خالش / در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عشاق / در ره عشق چون کمند آمد
بس جنسش ز چون و چند بری / زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ از آن لب شیرین / خوشترم از کلاب و قند آمد
طبع گوهرفشان نور علی / در صفت نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد   زآتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت جفا   خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر ننهم   آنکه در کشتن خود وجد و شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم بار عتاب   زان جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
دل که در چاه زنخدان تو پابست بود   هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز معموره عشق تو ندارد وطنی   دل که از کنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نور علیش مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش از بام دل سر میزند   یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در خم گیسوی او   تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را   آستین بر دیده تر میزند
جان من طوطی شکرخای اوست   ور لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد   هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه   غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای درگهش   پشت پا بر فرق قیصر میزند

هر که نور علی شد

هر که نور علی شد متکا   تکیه بر خورشید انور میزند
ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد   بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
بگران فلک دیده تا نعل سمند او   ماه نوش از حسرت شد داغ سرین باشد
جز شاه سوار من آن شاه جهان پیما   خورشید ندیده کس در خانه زین باشد
با خلد برین کاری بی نقش نبود آری   جان را که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفت هر نفحه که برخیزد   ما را بمشام جان چون نافه چین باشد
آن را که بدل چون من شد نور علی روشن   روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

کس در دل من راه جز آن یار ندارد   جز یار در این خانه کسی بار ندارد
آن را که دل دیده بود جلوه که یار   در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش   چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که بپرورد خزف در صدف دل   گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
وارد بسر آنکس که هوس چشمه حیوان   جز با لب لعل تو سر و کار ندارد

نور علیش هست در آئینه فروزان
هر کس که بدل ظلمت انکار ندارد

زان روز نه تا ماه رخش در نظر آمد   کام دلم از رهگذر دیده برآمد

ای بیخبر از عشق چه پرسی خبر از ما   آن را که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه در آئینه ذات   که مهر فروزان شد گاهی قمر آمد
که طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت   که بحر و گهی موج و صدف که گهر آمد
مجنون خود و لیلی خود گشت که و گاه   هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد

که بنده و که سرور و که تاج و گهی تخت
که نور علی شه زرین کمر آمد

در بزم یار دلنواز آمد   بر تنم جان رفته باز آمد
ساقی عشق مجلس آرا شد   مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق دید محمود   جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند   سرو ناز تو چون نیاز آمد
دل که پرورده بود پیش از ناز   ناز تو دید و در نماز آمد
جان که جز در رخت نشد ساجد   ابرویت دید و در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی   که نه منزل عیان نه منزلی بود

دمی شد عقدها

دمی شد عقدهای مشکلم حل   که نه حلالی و نی نه مشکلی بود
همه دریا و ساحلها بدیدم   نه دریائی عیان نه ساحلی بود
بهر محفل شدم چون شمع تابان   نه تابان شمعی و نه محفلی بود
عمارتها همه تعمیر کردم   نه معماری نه خشتی نه گلی بود
ز اسفل تا باعلی قطع کردم   نه اعلی دیدم و نه اسفلی بود
شده قائل بهر قولی و عهدی   نه عهدی و نه قول و قائلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی   نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل   عوامل در کجا کی عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل   نه مسئول و سؤال و سائلی بود
شدم حامل بهر موضوع و محمول   نه موضوعی و نه حمل و حاملی بود
مشکل آمدم در جمله اشکال   نه مشکلی دیدم و نه شاکلی بود
مکمل آمدم در هر کمالی   نه اکمل نه کمال و نه کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم   نه مقبول و قبول و قابلی بود
حضور حاضر دل جمله دیدم   نه حاضر نه حضوری نه دلی بود
بجز نور علی پنهان و پیدا   نه حولی در میان نه حائلی بود

زانسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ | خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ
دشنام تلخ از آن لب شیرین لعل فام | در کام جان چه باده احمر بود لذیذ
معشوق اگر بهر قدح زهر میدهد | عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ
جام طهور در صف رندان پاکباز | خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چه نور علی
نوشیدن از کف تو مجبر بود لذیذ

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور | قد ز میان برافراشت رایت الله نور
موسی جان بشتافت در طلب جذبه‌ای | کرد تجلی ز غیب بارقه نخل طور
شرح و بیان قاصر است در صفت اشتیاق | انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور
ای تو مشتاق را وی ز تو عشاق را | دیده بساط نشاط سینه سرور
ای بشئون و صفات وی ز تقاضای ذات | باهمه نزدیک تو و ز همه پیوسته دور
حسن تو در هر زمان جلوهٔ دیگر کند | افکند اندر جهان فتنه و غوغای شور
هر که در این ره شتافت با قدم نیستی | هستی جاوید یافت از تو بزم حضور

آنکه جمال تو دید جام وصالت چشید
با که جنت نخواست از کف غلمان و حور

نورعلی

زالشان

[illegible]

نور علی راه بر باشد در نظر
زین رخ خوف و خطر کس نامد عبور

دلم شد جلوه‌گاه آتش طور — تجلی حسن می مصدر النور
کسی کز دار هستی گشت فانی — اناالحق می‌سراید همچو منصور
برآمد در لباس عکس دلدار — در این آیینه جمال گشت مظهر
اگرچه خانه‌ای گشته و لیکن — ولیکن هست قصر است معمور
چه باشد ز تربه آن جام باقی — در آن کو گشت مست و عقل مخمور
بحر سو در که دیده باطن — بیابی در نظر غیر تو مستظهر

گر نور علی بود ره افسر
هر چیز عالم را مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار — بسته از زلف رسمان زنار
می‌زدم نعره بنام جهان — گوش بسته واحد القهار
در پی پای منصوری — خود اناالحق بلند اندر دار
خود سری خود یار اندر راه — خود سر دار آن خود دار

[illegible]

خود شد و ماند و بد در رفت — لیس فی الدار غیره دیار
خود شد و گفت ما به لاهوت — خود شد لیک صحن اسرار
خود سوار علی عیان گردد
تا نماید بسی دیدار

تا دلم گشت محرم اسرار — بر نگار است جای از اغیار
دایم اندر دوار علوت — جان بود مراد دلم
خوردم آب از چشمه عشق — گشتم از نخل عمر خوردار
نور روشن بود ای سیم — دم بدم از تجلی انوار
صبح دم این ندا کرد گوش دلم — که از او دا دا
که خموم با حضرت منصور — خود اناالحق میسر زنم ز دار

هم چو نور علی در ار در
تا شوی واقف از زنار

چشم باید که [illegible] — ورنه پیداست [illegible]

[illegible]

گوش باید که قدر حق شنود — ورنه عالم پر است از این گفتار
قلب باید که عکس بپذیرد — ورنه هر سو هست جلوه دلدار
دست باید دراز تا گیرد — ورنه گوهر هست دامن یار
پای باید که ره بپیماید — ورنه ره هست [illegible] بسیار
چه باید که جان نثار کند — گرچه جان نیست قابل ایثار
شد خریدار حسن نور علی
تا شد از عشق او [illegible] بازار

شیره جان نعمت باشکر — بار شته شیره جان باشکر
بسکه شیرین است آن لب‌های تو — هم زبان گفتن ز سر با شکر
چون کسی صهبا ز ساغر می‌کشد — از لب تو ساغر صهبا شکر
ای لب شکرفشانت [illegible] — مانده از خط لب تا کم شکر
خنده پنهان کی لب است — از خندان که خوش پیدا شکر
جز نیم طبعم موج شکر است — بار شته شیره جان با شکر
ریزد از گفتار نور علی
وقت نظم و شعر گوهر با شکر

۹۷

ساقی بزم حسن و آرایش / باده جلوه رحمت در ساغر
بی‌کسی جرعه‌ام از این عالم / که نگه به عالم دگر
وه چه عالم که سر به سر همه [illegible] / آتشش جز [illegible] به نظر
[illegible] بار کشند / رحمت [illegible] اهم [illegible]
چون نگه باز کردم دیدم / هر کجا هست مظهر و مظهر
لیکه بستم [illegible] ز نور علی
[illegible] ندانم [illegible]

ای مدهوش چشم رهین جلوه دلدار / که هست [illegible] جاره دلدار
[illegible] نهان در [illegible] / [illegible] ز آنان [illegible] دار
ز ضلق [illegible] که بشد [illegible] / [illegible] در [illegible] اسرار
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی / [illegible]
خورشید [illegible] / [illegible]
[illegible] نهان [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] ز نور علی [illegible]

[illegible]

۹۸

الا ای عندلیب خوش بیا [illegible] / چه [illegible] لب [illegible]
تو [illegible] / [illegible] درد اسرار
چرا چون غنچه [illegible] / نباشد [illegible] مقدار
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible] اشجار
[illegible] / [illegible]
بیا ساقی [illegible] / [illegible]
[illegible] در کام جان [illegible] / [illegible] هشیار
[illegible] / [illegible] زنار
[illegible] / [illegible] هشیار
لب خندان [illegible] / شدم [illegible] غمخوار
[illegible]
[illegible] نظم [illegible]

[illegible] قلندر / ندیده [illegible] قلندر
[illegible] / [illegible] قلندر

۹۹

نباشد خالی از وی [illegible] / ندیده هیچ کس جای قلندر
دو عالم را [illegible] / [illegible] قلندر
فروزان شمع و ماه و مشعل مهر / شده از نور [illegible] قلندر
شهان ملک را [illegible] / بود خاک کف پای قلندر
[illegible] چون الف [illegible] / [illegible] قلندر
[illegible] نباشد / [illegible] قلندر
[illegible] علی [illegible]
[illegible] قلندر [illegible]

هر نقش که در لوح قضا خامه تقدیر / [illegible] تحریر
یک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تقدیر
[illegible] / [illegible] تفسیر
[illegible]
[illegible]

[illegible]

۱۰۰

پرتو جانست این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
هر طرف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
واعظ [illegible] / [illegible] غرور
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]

١٠١

دل رها کرده هر غیر حالت داند   یاد خم حلقه زلف تو از آن تشویش دگر
همچو شام طره و همچو صبح سیاه کرشب جها   مهر و رزان انسان اندر صحن وشای دگر
رنجه از آنکه کامیاب از وصل جانان شد   جز وصالت نیست در دل وطراز ای دگر
کس که در درگاه قربت گه و سر و راز   لطف تو بیش از شهد ارکام کامی دگر
سالها در عیش رفته و هیچ ماند در جهال   همچو لاله طرب انگیزبت لالای دگر

افتاب سکه‌ها ال از عشق در جلیت
هر کمال بنهادم رخ از درد های دگر

گر بسر منزل جانان رسم از در دگر   همچو لاله و همچنین حال بکم کار دگر
اگه در داره من عقم مرکز جاب   کشته‌ام هیچ چه هر لحظه هر راه رو دگر
گر چه خوبان همه اینند بلدار تو ش   نیست تا را به جهان غیر تو دلدار دگر
ما اگر یار دگر گیرد و یاری نکند   تو مپندار اگر کرم سحرال یار دگر
کم خریدار ز روی ات که امد جهان   گرچه هر لحظه شرد آتش بیار آرد دگر
هر شب ام اهر حب ز نیسوی نور علا   در جنت و عید تنگ کند انوار دگر
در قدم اولین باشد ره ک سر   در ره عشق تنها کس نباید گذر
بسکه رخوبان میدهد نشانی تجیر   هر سدم اثر تقسیم و فرحمن تا کم

الحق ١١٥

١٠٢

موسی جان بار من ووادی ایمن بود   رشحه‌ای هست عشق تو اندر شرر
تا ز دلاش عمت باقیه من عزو طه   همچو شنا ورخود در غوطه بحال جگر
مردمک دیده ام الا که ادغعه قدر زر   خوش غرش غار زهبت تا قسمت الحصر
طبع را نم دل بحر معانی گشت   بسکه رنگ و بیان رنجه گهر

نور علی رب مطلع الانوار
بارشه من گشت حر اشکاره گر

بار شدم جلوه را بار رخت در نظر   ماه رخت در نظر بار شدم جلوه گر
گشت کلاه تاج سر خاک کف پای تو   خاک کف پای تو گشت کلاه تاج سر
تا شدم کام ز تاب لب لعل تری   تاب لعل تری تا شدم کامتر
هست حلاوت لبی یار حلاوات خور   یار حلاوات خور هست حلاوت لبی
چند زخم خنده کم توت من   چند کم توت من شور زخم جگر
گه جهان پر ز نظم گهر بار من   نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد از رخت جلوه گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

شاه هری من تا بدست آور   مهر بی مهر تقا بدست آور

١٠٣

پدلسی نه قدم در راه در راه   دامن او لب بدست آور
ربن طلسمات ظاهری کرار   نقد گنج خفا بدست آور
در دجام فنا چه میخند شیشه   می جام بقا بدست آور
تشنه لب در سراب تا چند   بحر پایان بدست آور

گوهری بی بهاست نور علی
گوهر بی بها بدست آور

حب آل علی بدست آور   شمع بالله بدست آور
راه آفتاب قیامت چه خجب   سایه مصطفی بدست آور
حب بیگانگان چه میبندی   دلبر آشنا بدست آور
از در رغبت بدل در وغی بهشت   ز صدق صفا بدست آور

جام گیتی نماست نور علی
جام گیتی نما بدست آور

ملت دلبری بدست آور   که به سیم و زری بدست آور
خاک پایش ببوس در رزر   زر برت ... بدست آور
ما همی زر ز غم ... چند   از لبش شکری بدست آور

١٠٦

١٠٤

در پی کمراهان مرو زنهار   دامن رهبری بدست آور

دل چه نور علی بدر بازه
از نفس گوهری بدست آور

دلا بگذر ز تن جائی بدست آر   فدا کن جان جانانه بدست آر
قدم در حلقه شوریدگان نه   سر زلف پریشانی بدست آر
مبین در زیر خطش مصحف روی   ز عین کفر اسلامی بدست آر
گریبانی ز عشق او بزن چاک   از آن چاک آشنائی بدست آر
بهار الوداع آمد نی مزن چنگ   برو پاکیزه دامانی بدست آر
برون کن دیو نفس از ملک جانش   به تخت دل سلیمانی بدست آر

دل از نور علی از ره خواست
بگو خورشید تابانی بدست آر

ساقیا ساغر شراب آور   ساغری زان شراب ناب آور
اینهمه مستی و تامل چیست   خیز و جامی خوش از شتاب آور

۱۰۵

چند گیری حساب از مستان / ساقیا باده بی حساب آور

بحر ضعف لم ز لعل لبش / ~~ساقیا باده بی حساب آور~~

آب زندگانی ...

چون تو که بخشد آب حیات / آتشی گر ندیده آب آور

گنج وصلش بگنج جان خواهی / گذری در دل خراب آور

جلوه بادت ز نور علی
خبر از آن بلا قباب آور

مژده ای دل که دلبر آمد باز / یار و دل یار دلبر آمد باز

ما هم از دیده از چه جان بیند / همچو خورشید انور آمد باز

با اسیران بند غم گو که / مژده کایام غم سر آمد باز

نخل عیشم که خشک و بی بر بود / گشت شاداب و پربر آمد باز

ملک خاصان عشق را در بحر / لطف عام تو لشکر آمد باز

یارب در ره تو نور علی
سر فدا گر در سر آمد باز

دوش شد قم ببری بسجده مجمر یار / ساقیم داد لطف ساغری از عشوه باز

وه چه می هر چه که تو سندس ... / امداد ظلمت رنگ ربودن ... طراز

... از

۱۰۶

جلوه گشت در آن آینه ناگه پنهانی / وه چه جلوه که ز لطفم حقیقت مجاز

با نسیم چون نسیم الله بکوی / شاهدی را شدم از جا بحرم محرم راز

وه چه شاهد که ز رخ جهش آتش نشده / غنچه مهر ز زلف ملک سعد باز

پای ماسه شدم زر خالص از آن علمش / سکه دادم به چه جد حرم عشق گداز

رنجها نور علی الحق غزل از گلستان
ز بر گشتش سر ... مرغ ... ساز

ز آفتاب جمال نقاب انداز / اضطراب در آفتاب انداز

ذره وش رافتاب طلعت خویش / عالمی را در اضطراب انداز

سر شار اگر در کوی ... / از خم زلف خود طناب انداز

مرد کباب ... لب نمکین / نمکی زین کباب انداز

رنگ ... تا ... ساقی / خرقه ام در خم شراب انداز

به ... / از رخ می در التهاب انداز

... / نظری زین خراب انداز

فلک انقلاب مشکل ... / انقلاب در انقلاب انداز

ز نوای ...
قطره از نور علی
نظری زین التهاب انداز

۱۰۷

اگر رفت از بزم گر آمد باز / جان رفته بتن در آمد باز

صبح عشق از افق شاهد نور / ظلمت شام غم سر آمد باز

باده بیمار دل ... / کام مستان ز می را آمد باز

مست و ... از رقص / مطرب از نغمه سر آمد باز

... / ... پر آمد باز

سازد از بند هجر آزادم / سرو قدش چه در بر آمد باز

همچو از ... رب از غم
خانه ... دلبر آمد باز

ساقیا زان شراب سور انگیز / شوری اندر رهت کباب انگیز

مژده ... / در خم باده خرقه پر اسیر

... خالت از ... غبر / باشد از مهر جهوش ... لبریز

رام شد ... / سکه ... من ... مهیز

... / ... ستیز

هر ... شاه ... / آب عشق ... انگیز

... / همچو ... جان ... رستخیز

...

۱۰۸

چرا باشم ولا ناکام امروز / همائی گم در دام امروز

دلم از ... / دل آرامم بدل آرام امروز

کلاه ... غرالست / ... شد ... امروز

یار ... طرف گلشن / ... باده ... امروز

... ساقی ... / ... از غم ... امروز

... راح روح افزا ... / امید زندگی تا شام امروز

چه ... / مجوار من نشان ... از من

بکن ... ز ... جم
... در دست ... جام امروز

هر صبح ... / ... جام ... از شراب ناز

... / ... ناز

... / ... التهاب غلل

... / ... ناز

... / ... ناز

... / ... یار

زر علا ار مست می با نیاز مست
هردم کشد [illegible] سرانسار

بسکه بیجان باشدم از غم جانانه سوز — راه دلم [illegible] خانه سوز
سوز و الم عالمی را آتش ار زم — تا قدم از شرر شمع [illegible] جانانه سوز
بس بدل و دیده ام جلوه کند [illegible] — اشک [illegible] آتش پروانه سوز
تا ز [illegible] ساقی [illegible] — [illegible] پیمانه سوز
[illegible] آتش [illegible] — [illegible] رخ [illegible] ریز
زین همه سوز آن که شد [illegible] — شعله کشد تا [illegible] آتش بیگانه سوز
نور علا که هست شمع جمع فروز — [illegible] خانه سوز
[illegible] — [illegible] نیاز
تا زناز [illegible] — [illegible] نیاز
[illegible] — گر ز چشم [illegible] نیاز
زاهد [illegible] — [illegible] نیاز

تا نیاز است [illegible] نور علا
سوده بر خاک [illegible] نیاز

[illegible]

هر که شد از راه عشق [illegible] راز — میکشد هر لحظه از [illegible] راز
یار [illegible] — [illegible] راز
[illegible] — [illegible] راز
[illegible] صحرای [illegible] داغ عشق لاله — [illegible] لاله [illegible] راز
[illegible] هر لحظه [illegible] — [illegible] راز
دست عشقش [illegible] — [illegible] راز

[illegible] علا [illegible]
[illegible] دلش [illegible]

در این گلشن [illegible] بس — ز جعد [illegible] سنبل بس
[illegible] زلف — [illegible] بس
و رین [illegible] عشرت اگر — [illegible] بس
[illegible] لاله [illegible] — [illegible] بس
ز چشمان سیاه [illegible] — [illegible] بس
[illegible] مقراب — و رین [illegible] بس
در [illegible] — [illegible] بس

در این گلشن برای نور علا را
نشیمن [illegible] شاخ [illegible] بس

ز چشم [illegible] — [illegible] بس
[illegible] — در این [illegible] بس
در این قصر [illegible] — [illegible] بس
[illegible] — [illegible] بس
[illegible] — [illegible] بس
[illegible] — [illegible] بس

چه در [illegible]
[illegible] بس

زاهد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر رسد [illegible] وصل [illegible] — [illegible]
[illegible] عشقش [illegible] — [illegible]
در حقیقت عشق [illegible] — شعله را [illegible]
[illegible] — عندلیب [illegible]
[illegible] — از [illegible] هم [illegible]
گرچه [illegible] — کو چه [illegible]

[illegible] ز [illegible]
در [illegible]

صید [illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
طایر [illegible] — گلشن [illegible]
نفسی [illegible] — [illegible]

دادم چند خواهی از پیدا [illegible] کلک پیدا [illegible] دادم از بس

[illegible] سحر پرتوی زنور [illegible]

[illegible]

حسن ازل [illegible]

[illegible]

جلوه [illegible] زلف [illegible]

[illegible]

آمده خود آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در کف [illegible] شده [illegible] نقش [illegible]

زلالش را [illegible] کوثر [illegible]

[illegible]

[illegible] شکفته غنچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلبرا [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای کرده جستجوی درویش … ای ذکر تو مایه هوای درویش
… چه شود ز چشم احسان … بار نظری بسوی درویش
… کمند شوق چون طوق … بر گردن تو ز گلوی درویش
خورشید فلک … … عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته جوانی … از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید … از وصل تو آرزوی درویش

تا نور ربیع عیان … …
… … از آن شیشی

بیاد جام زرین کن تو نوش … ز دست ساقی سیمین بناگوش
برآر دم چو … … … … … وزان باده که هر کس دید … بنوش
… دارم … در جوانی … … … ز درد از کف … …
مرا … … … … … … … … … … در دل زند جوش
دلم تا جلوه‌گاه … … … … … … … …
گرت باید جهان … … … … … زرین جام … … … … …
ولا تا … … … … … … … … … … ز غم … … …

ولا … …

سحر از … … سر و شیش … … … آمدی میخانه …
هر چمن … … … …
با جام جهان بین … …

… … … … اخلاص … … … … … … اخلاص
چهره فتح ز پیشانی … … … … … … … اخلاص
… … در حقیقت … … … … … … … معرفت غواص
… … … … … … … … … … … … خواص
نقد ما را عیار … … … … … … … … … … …
… … … … … … فلک … … … … … … … … …
… … … … … ز نور علا
شد … … … … خاص

ای جمالت مطلع انوار فیض … … … … … اسرار فیض
ای … … … … … … … … … … … … … فیض
جلوه بنمود اندر دیده … … … دیده شد آیینه دیدار فیض
… … … … … … … … … … … … … … انوار فیض

… … … … … … … … … … … … … از … فیض
… … … … … … … … … … … … … … فیض
عالمی … … … … … … … … … … … … فیض
… … … … … … … … … … … … … … فیض
… حقیقت … … … معرفت … … … … … … … فیض
هر زمان … در این بستان سرا … … … … … … فیض

… … … … ز نور علا
… … مطلع انوار فیض

عشق … … … … … … … … … … … … … …
شاه … … … … … … … … … … … … … …
دانه و دام … … … … … … … … … … … …
عاشقان … … عشق یار … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … … … … نقط
… … … … … … ز نور علا
… … … … … … … …

ولا … …

ولا از نظم … … … حافظ … … … … … … … حافظ
… … … … … … … … … … … … … … حافظ
… … … … نظر کن … … … … … … … … … حافظ
… جهان … … … … … … … … … … … … … حافظ
… اندر معانی … … … … … … … … … … … حافظ
… آورد اشعار سعدی … … … … … … … … … حافظ
… ز نور علا در مخزن …
… … … … … اسرار حافظ

این … … در جام ساطع … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … … … … لامع
… … … … … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … … … … جوامع
… … … … … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … … … … قاطع
… … … … … … … …
… … … … … …

ساقیا خیز و بنوش آور ایاغ — از لب من ساز یار ارو [illegible]
ستوغ عشرت بدو دامن گردل — از غم [illegible] راه فراغ
سرو فرا خو نکن را از رخت — غنچه [illegible] شکفد از باغ [illegible]
پرتو حسن [illegible] شب [illegible] سحر — در شبستان [illegible]
نغمه مستان و وعظ واعظان — این خروش [illegible]

گر بدا خواهی [illegible] زر بطلع — [illegible]
چهره یارم که [illegible] — فرض [illegible]
گرچه [illegible] اطراف [illegible] — [illegible] طرف
خوش [illegible] — کشته [illegible]
[illegible] — چند [illegible]
گر [illegible] در کعبه [illegible] — [illegible] در کعبه [illegible]

[illegible] از [illegible] اهل عشق
در حرم [illegible] کعبه اصحاب عشق

میرسد از [illegible] — [illegible] اصحاب عشق
زلف [illegible] — [illegible] عشق

[illegible]

تا که [illegible] اندر صدف گوهری — [illegible] عاشق
[illegible] جام زلال خضر — هر که [illegible] ارباب عشق
[illegible] جای [illegible] — هر که [illegible] عشق

[illegible] تا بدلم آتش
آتش افروخته از [illegible] عشق

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیا بیا که [illegible] — [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]

[illegible] جان و [illegible] — [illegible] خانه دل
[illegible] ساقی مدام — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چنان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل

[illegible]
[illegible]

ساقیا [illegible] سلسبیل — [illegible] سلسبیل
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نیست اندر خانقاه و مدرسه — [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر که [illegible] — نیست [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

در محیط جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چشم جان [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

آینه حق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یا مرکز عالم و [illegible] — [illegible]
یا قطره بحر [illegible] — [illegible]

[illegible]
یا جام جهان [illegible]

یا [illegible] جمال — [illegible] جلال
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

125

ساقیم مست است و من رند نگار | عاشقان ای زینتمان وصال

در صفت زلف جانان گفت نورعلی

مجنون اندر خم زلف دو هلال

ای قدت سرو ناز روی تو گل | کمند زلفش دام بلند
هر دم از جور عشقت ای غمخوار | شعبده شبها را و روز منقلب
تن رباب من است رگها تار | خمش نالد نوازش زن بلب
تا شوم زنده که ملال | ساقیا خیز در قدح کن می
حلقه زلف همچو زنجیرت | سر کشان از دل آمد
شاه اقلیم حسن و باشد | چتر شاهی تا ابرو بلب

همچو نورعلی مرا سر در

نیست الا رخ صاحب دلدل

هم فرو ده بار الست سمند | مدد او ره رسید البته بلب
چو زلف شب را بگشاد از ال | فاش نافه ای کان عنبر ببند
کی نوال گزاره رسید جام لاله | دم لعل آن ساغر تو من
زنده اندر تیغ زر جانی | مدد و رانداز جامی از لب
در الکعبه ابرو جهان عشقش | نقشه بر سر خوان زلف

نورعلی

126

بجز نورعلی کو تاج داری

که باشد عاشقان جمله بخت

مطرب کمان امید در نی دم | آشنا خوشه و شد اندر دم
ساقی عشقش بدو مستان ریخت | طرح پیمانه ز گل آدم
سینه آتش در مندان را | شد نمک زار لعل او مرهم
زنده ساز دلت روان بخشش | صد هزاران چه عیسی مریم
پیش پا میر نشد ار سر گیر | ساکنان در ش نشسته دم
چو خیال رخ ماه آتش | گشت شد در حرم محرم

غیر نورعلی که او یافت

جاودانی کسی نباید در عالم

ما ار که یارم می بی حیله قدم قدم | ما قلم زنجار رام می بی حیله قدم قدم
گر ز ره آخر نی بهوده چه شکوه ای | ما مشرق انوارم می بی حیله قدم قدم
اسرار عشق نی زار که بخش عشاق نخواهی | ما محو اسرارم می بی حیله قدم قدم
این دوره همچو تیره و تاریک | ما شمع شب تارم می بی حیله قدم قدم
ما غافله حسرت گرانگری [illegible] | ما غافله سالارم می بی حیله قدم قدم
با بخت سیاه زنج مار انبوه کار | ما طالع بیدارم می بی حیله قدم قدم

127

ما باقی بالله فانی از خود رفته | منصور اسراری دارم می بی حیله قدم قدم
در اول در آخر در ظاهر در باطن | ما رو و دلدارم می بی حیله قدم قدم
در طور لقای حق رب ارنی گویان | مستغرق دیدارم می بی حیله قدم قدم
ای زاهد افسرده رو طعنه مزن ما را | ما رند و خمارم می بی حیله قدم قدم

در میکده وحدت جز نورعلی وان

مست می جامم من بی حیله قدم قدم

من در تاج خسروان ای آرزو لاله ام | ذره فقر از سکران ای گوهر یکتا ستم
کی لؤلؤ کوثر نور آمدم کرسی مست مجمع آمدم | ره دار منصور اکنم ام دوم الاستم
من مست جام زلفش در مقام جان رستم | من عکس روی دلبرم در بر دل مسندم
که عالم وصل تن کرد امشب عهد داشتم | مجنون بدم لیلا شدم در منزل اعلا نشستم
مجمع زمین همچو بیم مقصران زلف کیستم | نی مستم و نی هشیارم تماشای ناپیدا ستم
که ساقی و که باده ام که عاشق دلداده ام | صورت و نقشی که من ساده ام که عادت سیمینستم

نورعلی عالم در کشور جان والی

وز مرحمت بر او خوش خالم مهر جان ارامستم

مبیح و بجز کشتی زخال من | گوهر دریای لاابالی منم
تا کی ام دیده بر دیدار رخ اوست | جلوه گر در چشم لیلی و آن کم

نورعلی

128

در تن جانان منم ای جان عزیز | تن چه و جان چه که جان جانانم
عاشقان روز شب و در صدف گوهر | نور بار رحمت و زران منم
صاحب الامر و بار جان و تن | فاش گرم اندرین حیران منم
تا به عشقش می سرو سامان شدم | عاشقان را هوش بی سامان منم

وسیلم رندانه جز نورعلی

فیض بخش حوری ایمان منم

چند یار از جفا نیش کنم | سینه از وای غمت ریش کنم
راز دل چند زبانها می کشد | شیوه جان غم اندیش کنم
آشنای تو ره عشق تو منم | از ایشان که [illegible] کنم
یکسر برین که خدا چه حجاب | در ره محبت رنگ رخ خویش کنم
با می از هشیار و انکار تو | گر بدل فکر کم و بیش کنم
طی سوق همه مدام | همچو نورعلی از خویش کنم
چون از دار فنا فنا گشتم | محرم سر آن یار گشتم
در ره عاشق تمام شدم | تا که جام جان ما گشتم
روز غم او بدل دیده ام | عاشق مست بی رها گشتم

بعد اظهار کبریائی او — مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق و رند و لاابالی و آز — در ره عشق مستقل گشتیم

همچو زرعلی شدیم باقی
ما روا ز خودی فنا گشتیم

وقت آن شد که ذکر حق اظهار کنیم — خرقه و سبحه و دلق ما را [illegible] کنیم
راز عشق که پس پرده [illegible] نهان — ما دف و چنگ عیان بر بازار کنیم
صفحه ای را ز نقش [illegible] — [illegible] دل [illegible] کنیم
چون [illegible] بدریای [illegible] — دامن و جیب را [illegible] کنیم
[illegible] دیگر [illegible] را — [illegible] و [illegible] کنیم
[illegible] — [illegible] کنیم

[illegible] از [illegible] که [illegible] زرعلی [illegible]
[illegible] و [illegible] کنیم

ما آدم موسی صفت [illegible] — فرعون [illegible] کنیم
ما آدم [illegible] خلق [illegible] — [illegible]
ما آدم [illegible] — و از امر [illegible] کنیم

[illegible]

که ما را تا بابان [illegible] — [illegible]
از پای ما [illegible] در بحر وحدت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آخر [illegible] — من [illegible]
من مظهر حق آدم لاقید مطلق آدم — هر لحظه [illegible]

زرعلی در علی شد [illegible]
[illegible]

ما [illegible] — از [illegible] حق [illegible] کنم
روشن [illegible] — [illegible] افلاک کنم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خاک کنم
تا [illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم

همچو زرعلی زر [illegible]
[illegible] کنم

[illegible] — [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] دارم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] دارم
[illegible] — داغ و جیب [illegible] دارم

همچو زرعلی [illegible] عشق
[illegible] دارم

ما ساقی [illegible] — مست [illegible] ایم
[illegible] — آنکه [illegible]
[illegible] — [illegible] ایم
[illegible] — [illegible] ایم
[illegible] — [illegible]

[illegible] زرعلی [illegible]
[illegible]

[illegible]

ما [illegible] — [illegible]
در [illegible] عشق [illegible] — [illegible] باده [illegible]
[illegible] — [illegible] دارم
[illegible] بحر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] زرعلی [illegible]
[illegible] دارم

ما [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] زرعلی [illegible]
[illegible]

بالکی و بس دلکی هر دو بم   گاه بر سر و گاه با تو نشسم
گاه در رنم و گاه بر جاسم   گاه با علم و گاه با فرنسم
صاف قال سر ازل خبرت   محرم حرم اله هر نفسم
پارسا های گرز ملکوت   شهربار زان عشق با سرتیم

همچو زر نیاز هر دو جهد
فارسی حبشی و نیز طاغوتیم

ما مهران است حرم قدسیم   پادشاه سیم اگر چه درویشیم
سالکان مسلک حق را   گاه بنیان و گاه درویشیم
سینه ریشان در هجران   زر دی و بیدل هر دم ریشیم
زاهد از ریش و گرچه مسکینی   مطلق از قید هر کم و بیشیم
قید از این سه‌ها بکنی   هر گز از یاد سر نیندیشیم

همچو زر نا گه رفقه
ما جدا از محرم حریم

همچنان نخست نجدیم   سر فراز از تاج تجریدیم
می گذر شان مصطفی توحیدیم   باده زشان نرم تجریدیم
پای تا سر نگون تحقیق   کنده از لباس تقلیدیم

نعمت

شهر سیاری عشقش   هر چه او نمود باز بدم
بر از زدر غلطان بی معنی   سخن عارفانه شند تم
همچو نور علی در این مطلب   ساقی بزم احد و احد نم
زاتا الله رخ محفوظ معظم   که نقش بیت ز رخ اسم اعظم
زنا منظور حق او نشستی   زنا مقصود از اسرار عالم
بجان آدمی ای سر دنیا   که جست بیت جان جان عالم
صفات مطلق از هر دو پارو   شده ذات از هر بیش و کم
نظاهر اگر چه چشم المرسلی   بباطن بر ابر هستی نخوردم
نمی فرودی از زمره آنها   حدیث من عرف بی رود سهم

گوش دانش در جهان سمع الله
که جهان نور علی انشا محمد

جو جانی دل که شد روشنم   نکر رحمت است هر طرف بستم
در راه طلب که عمری   که خوارشم و بی نشسته نشستم
چون رشته عشق گشت محکم   بر رشته عقد العهد گسستم
تمور گشتم و تا شد   اندیشه از قید رستم
در هستی و نیستی شد   زین سیم و زر آن بیرون نشستم

چون در علم مطلب عشق
مثنوی است

شکر بر جانی که دم در قفس جان   در قفس بیم چه بسیار کند از ادم
گرچه لطف نحان هستی رخ خرد   رو در رسمان ست دغرات دام
لبه از دی رفته رخ چشمش این حرف دل   چو بطلها ملکت جنان از بام
گشتم دختر گلچهره زرار نکاح   زر ز جیلبر نقوش نکاهی دادم
جان خود هر چه اثاث ز آن نشستم   کار ازل هر چه همین گه عطا اسلام

شکر حق زر علی ملک نقاب و طلعت
از جهان سبب فنا کرد که اقدام

ای ماه ز روت جمیع مهر تابان   تابیده ز آن ارشرق جان
فضل نورت بر این ریشه جمیع   جمع ز روت گشته پریشان
رخی تو ز حی بر ماه انور   لعل تو ز حی بر در و مرجان
پیمان ز روت ز نار بر لب   تابان ز روت انوار ایمان
زمین سحر خضرا دانی حد دارم   ای سلیم چه گو هر از دیده غلطان
بجز او نشستم میان عهدی   نه و شکستم در عهد و پیمان

گفتی مرا سر اسرار علی را
مطلعی بگدار لکه ارشان

ابدل

ابدل از جان پیش جانان دم مزن   پیش جانان ابدل از جان دم مزن
رخم اگر داری مدی ز زخم تو بی   درد اگر داری ز درمان دم مزن
مکن از حی مثال از خشم جانان   وصل اگر جوید ز هجران دم مزن
گل کمال ابرو گرت قربان کند   ز ربیعش ابرو قربان دم مزن
می زلفش بنده و عده ز رخش   در حرمت کفر ایمان دم مزن
از سر و پای آن چه کرد تا ز دیار   سر فرازی گر ز رشان دم مزن

مه سر و سار از نور علی
ز فروغ مهر تابان دم مزن

ذره از مهر تابان دم مزن   قطره از بحر عمان دم مزن
هر دو اوراق می خوانده   ز ضرب دفتر جان دم مزن
شراب از رگ گنج ببر سر   از صفای بزم مستان دم مزن
حرف را کن حرو و نحوت محو کن   در خیال زلف و رکمال دم مزن
تا گشتی رد رش بار احمقان   گه در شیطان ز حجان دم مزن
نیت ساقی مهر و مه راه بدار   آه مهر و آتش رخ و ران دم مزن

رخ نقاب از غیر حال و ز علی
در رخ او بیش حیران دم مزن

ساقی بیا میکده را فتح باب کن
مینای می را بمهر شباب کن

ما را بدرد سرخ لب لعل یار خوش | از خون دل بساغر چشم شراب کن
بگشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت | در رشک حسن خویش مه و مهر آفتاب کن
[illegible] | [illegible]
تا رخت بخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اوراق رهروان را بانداز دفتری
در کفهای ز ر علم انتخاب کن

خوش آنکه در سرای درویشان | لطف و رحمت خدای درویشان
محرمان حریم لاهوتند | ساکنان سرای درویشان
سر اسرار در جهان حق را | بجو از صفای درویشان
به رضای خدا [illegible] | در همه عالم رضای درویشان

هر دم از خوان غیب آماده
برسد از برای درویشان

[illegible]

نعمت لایزال درویشان است
خوان بذل عطای درویشان

قطره پیش سیب دریاها | زار جود و سخای درویشان
بشرای جهان جان الله | ملک شد در قفای درویشان
زخودی رست با خدا پیوست | هر که شد مبتلای درویشان
هست پاک از غبار گرد ریا | دامن کبریای درویشان
گاه شد مدعی و لیک معنی | آگه از مدعای درویشان

مدعای جهان شاه ما را
حاصل است از دعای درویشان

مهر و مه راست روز و شب بر سر | سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمه ناشد | پادشاهان گدای درویشان
[illegible] | [illegible] ادای درویشان
سر بجان فدای آنکه بود | سر جانش فدای درویشان

تا نهم پای بر سر افلاک
سر نهادم بپای درویشان

در مدح [illegible] نور علی
جلوه گر از لقای درویشان

[illegible] | [illegible]
دلم که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دارد بگردان
چه [illegible] | [illegible]
[illegible] | در خلوت [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز جان [illegible] | [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

سلطان [illegible] باشد | [illegible]
اگر [illegible] | پرورده [illegible]
جان [illegible] | عشق [illegible]
از [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | شد معرفت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

گفتم از من خبر که جان قیمتی دل از کف کمال
کردم اشغال در لا اشغال هذا احوال الی شغلی

در مجلس جانبازان خوردم جام از طلب گران | رستم ز هر نام و نشان هذا احوال الی شغلی
در عالم عالم اندر ولایت و الم | مست می از جلالیم هذا احوال الی شغلی
ای جان و ای جانان من هذا احوال الی شغلی | ای وصل و ای هجران من هذا احوال الی شغلی
راه مرا ای نور کو در جام از ان آرزو | جان جام اشال کو هذا احوال الی شغلی
پروانه شمع تن در درون شمس والشمس منم | بیگانه چو گشتم هذا احوال الی شغلی

ای شاه در گشت منم در درون شمس عدل اسیب سیم
بیگانه چو گشتم هذا احوال الی شغلی

شمع را پروانه ای کو دلداده ام | عشق را اف ز از هم هذا احوال الی شغلی
جان جهان عمر تو کو روح روان تو | فاش نهال عمر تو کو هذا احوال الی شغلی

بستم بتاب و رخ جان ز زلف و ز دلها | در کعبه و در بتکده جان هذا احوال الی شغلی

ز رز رهی زر و رخ جانم در دام تا نسیم
مستانه گزینم هذا احوال الی شغلی

با قبا خوجو

ساقیا برخیز می در جام کن | مطلعم از قند تنگ در نام کن
پر کن از صهبای عیش ساغری | فالیم ای از غم اتمام کن
از می میخانه توحید ذات | جرعه در کام این ناکام کن
دست بر بام گرا اندر خم فلک | سر خوش این خم را ز باده گلفام کن
تا بکی در دام تن باشد اسیر | مرغ جان فارغ از دام این ایام کن
از جهان جوهر هجو دنیای | فارغم زین نفس تا در جام کن
در حریم خاص قرب جای ده | دور دم از دیر عام و کالانعام کن

نقد عمرم ببذل چون نورعلیشاه
بر سر رندان دردآشام کن

ای طلسم جسم ما را گنج جان | گنج جوهر در دل ویران نهان
زین طلسم گنج گر برخی کنم | بایدم تا حشر سرگردان بیان
سیته ای زین گنج گفتن شمه | گر توان دادن نشان از بی نشان

این سخن زین بیت پایان چون پدید | پس همان بهتر که نارم بر زبان
صورت معنی این گنج و طلسم | هست روشن در ضمیر عارفان
عارفان کس که در اطوار سیر | گه ز سیر پا زمین و آسمان
راشیان دهر در گذار قدس | گه بپرواز ی بپال کاملان
پس شده بر رفرف عرفان سوار | داده جولان در فضای لامکان

جمله بیداد نهانش آشکار
گشته از نورعلی در ملک جان

ای دل از جور یار شکوه مکن | در غم روزگار شکوه مکن
بیقراری طره بشکن بنگر | ور دل بیقرار شکوه مکن
تا بچینی گلی ز آن عارض | ای دل از زخم خار شکوه مکن
زان لب لعل و چشم مخمورش | می خور و از خمار شکوه مکن
پی بلا نقد عشق ممکن نیست | گنج خواهی ز مار شکوه مکن
یاد آور قصه منصور | گر نشدت بدار شکوه مکن

همچو نورعلی بدرگه عشق
گر شوی خاک شکوه مکن

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو | سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده بدر باز زند دیده گریان من | پرده گل بر درد غنچه خندان تو
قدر گهر نیست چشم گهر بار تو | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
نور بماهی فکند موج یم اشک من | تنگ بر ما بست زلف پریشان تو
دفتر خوبی نبست پیش رخت آفتاب | خط شده یا قوت نسخ ز خط ریحان تو
دست اجل گر کشد رشته جانم ز تن | سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شه ز رخت در دلم نورعلی جلوه گر
دیده رهانم نماند در ره حیران تو

دیوانه شود دیوانه شود از جوش بی بیگانه شود | از جوش بی بیگانه شود دیوانه شود دیوانه شود
میخانه شود میخانه شود گر باده حیران باشد | گر باده حیران باشد میخانه شود میخانه شود
پیمانه شود پیمانه شود صهبای عشق یار را | صهبای عشق یار را پیمانه شود پیمانه شود
مستانه شود مستانه شود می چشم مست آن صنم | می چشم مست آن صنم مستانه شود مستانه شود

بحر رمل

پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر — شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب — گنج وصال او نگر ویرانه شو ویرانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان — از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحری نشین — در قعر بحری نشین دردانه شو دردانه شو

یکتانه شو یکتانه شو در لامکان بگزین مکان — در لامکان بگزین مکان یکتانه شو یکتانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون نوریعلی

در عشق چون نوریعلی افسانه شو افسانه شو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانه جانانه شو — کاشانه جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو

پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان — مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو

خمخانه شو خمخانه شو خمهای عشق را — خمهای [illegible] عشق شو خمخانه شو خمخانه شو

پیمانه شو پیمانه شو تا شرب مستان کنی — تا شرب مستان کنی پیمانه شو پیمانه شو

مستانه شو مستانه شو چون چشم یار دلستان — چون چشم یار دلستان مستانه شو مستانه شو

آزاده شو

مردانه شو مردانه شو در راه عشق آن صنم — در راه عشق آن صنم مردانه شو مردانه شو

دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین — بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو

همخانه شو همخانه شو با یار چون نوریعلی

با یار چون نوریعلی همخانه شو همخانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو — از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو — در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانه جانانه شو — دیوانه جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق روی آن پری — در عشق روی آن پری دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی — تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت — گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو

پیمانه شو پیمانه شو تا با حقیقت بایدت — تا با حقیقت بایدت پیمانه شو پیمانه شو

بیگانه شو بیگانه شو از خویش چون نوریعلی

از خویش چون نوریعلی بیگانه شو بیگانه شو

آزاده شو آزاده شو از غیر هستی ساده شو — از غیر هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان — هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو

استاده شو استاده شو زین پس منشین از طلب — زین پس منشین از طلب استاده شو استاده شو

سجاده شو سجاده شو در پیش از افتاده که — در پیش از افتاده که سجاده شو سجاده شو

افتاده شو افتاده شو تا سرفرازیها کنی — تا سرفرازیها کنی افتاده شو افتاده شو

دلداده شو دلداده شو از جان رهی دلدار را — از جان رهی دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نوریعلی

از خویش چون نوریعلی آزاده شو آزاده شو

خمار در دار جهان دیار کو دیار کو — دیار در دار جهان خمار کو خمار کو

اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما — در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش — در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو از زاهدان خفته دل — از زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو در سینهای پر ز کین — در سینهای پر ز کین اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو

انوار کو انوار کو در دیدهای عیب بین — در دیدهای عیب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمره میخوارگان — جز زمره میخوارگان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز بستگان موی او — جز بستگان موی او احرار کو احرار کو

دستار کو دستار کو سر دادگان عشق را — سر دادگان عشق را دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او — جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نوریعلی

در عشق چون نوریعلی سرشار کو سرشار کو

خمار در بزم جهان دلدار کو دلدار کو — دلدار در بزم جهان خمار کو خمار کو

هشیار کو هشیار کو جز می‌پرستان لبش — جز می‌پرستان لبش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو جز خفتگان درگهش — جز خفتگان درگهش بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو جز در دل میخوارگان — جز در دل میخوارگان اسرار کو اسرار کو

عطار کو عطار کو جز خال مشک افشان تو — جز خال مشک افشان تو عطار کو عطار کو

گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا — جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو

١٤٩

زنار کو زنار کو خوبار زلف آن صنم	خوبار زلف آن صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم جوان توربیع

در بزم جوان توربیع خمار کو خمار کو

ستار بر عیب کسان خوبار کو خوبار کو	خوبار بر عیب کسان ستار کو ستار کو

غفار بر درد کسان خوبار کو خوبار کو	خوبار بر بلای کسان غفار کو غفار کو

جبار در ارض و سما خوبار کو خوبار کو	خوبار در ارض و سما جبار کو جبار کو

دلدار نزد عاشقان خوبار کو خوبار کو	خوبار نزد عاشقان دلدار کو دلدار کو

غمخوار یار اندر جهان خوبار کو خوبار کو	خوبار یار اندر جهان غمخوار کو غمخوار کو

عطار در دیر مغان خوبار کو خوبار کو	خوبار در بازار جان عطار کو عطار کو

ازبار در گلزار هی خوبار کو خوبار کو	خوبار در گلزار هی ازبار کو ازبار کو

دیار در کوی مغان خوبار کو خوبار کو	خوبار در کوی مغان دیار کو دیار کو

اظهار از نور ع خوبار کو خوبار کو

خوبار از نور ع اظهار کو اظهار کو

[illegible]

١٥٠

دلبری همچو دلبر ما کو	سروری همچو سرور ما کو

ما چه طوطی لعل او چه شکر	شکری همچو شکر ما کو

در محیطی که نیست پایانش	گوهری همچو گوهر ما کو

در بساطی که نیست مانندش	جوهری همچو جوهر ما کو

هر که را از سر باشد عشق یار

بهر او بالدن دافشاری بیار

ترس از زاهد ابتر مجو	معجزه عیسوی از خر مجو

در صدف سینه آن بحر کلین	جز خزف بیهده دیگر مجو

جام جهان بین ز می صاحب دلیست	خوشتر از این جام تو ساغر مجو

جز لب ساقی باقی ما	نشأه از باده احمر مجو

کشف معانی ز کلام خدا	جز به دل پاک پیمبر مجو

جام طهوری ز می روح باب	جز ز کف ساقی کوثر مجو

نور ع مظهر حق مظهر است	غیر ع مظهر مظهر مجو

١٤٩

زنار کو زنار کو خوبار زلف آن صنم	خوبار زلف آن صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم جوان توربیع

در بزم جوان توربیع خمار کو خمار کو

ستار بر عیب کسان خوبار کو خوبار کو	خوبار بر عیب کسان ستار کو ستار کو

غفار بر درد کسان خوبار کو خوبار کو	خوبار بر بلای کسان غفار کو غفار کو

جبار در ارض و سما خوبار کو خوبار کو	خوبار در ارض و سما جبار کو جبار کو

دلدار نزد عاشقان خوبار کو خوبار کو	خوبار نزد عاشقان دلدار کو دلدار کو

غمخوار یار اندر جهان خوبار کو خوبار کو	خوبار یار اندر جهان غمخوار کو غمخوار کو

عطار در دیر مغان خوبار کو خوبار کو	خوبار در بازار جان عطار کو عطار کو

ازبار در گلزار هی خوبار کو خوبار کو	خوبار در گلزار هی ازبار کو ازبار کو

دیار در کوی مغان خوبار کو خوبار کو	خوبار در کوی مغان دیار کو دیار کو

اظهار از نور ع خوبار کو خوبار کو

خوبار از نور ع اظهار کو اظهار کو

[illegible]

١٥٠

دلبری همچو دلبر ما کو	سروری همچو سرور ما کو

ما چه طوطی لعل او چه شکر	شکری همچو شکر ما کو

در محیطی که نیست پایانش	گوهری همچو گوهر ما کو

در بساطی که نیست مانندش	جوهری همچو جوهر ما کو

هر که را از سر باشد عشق یار

بهر او بالدن دافشاری بیار

ترس از زاهد ابتر مجو	معجزه عیسوی از خر مجو

در صدف سینه آن بحر کلین	جز خزف بیهده دیگر مجو

جام جهان بین ز می صاحب دلیست	خوشتر از این جام تو ساغر مجو

جز لب ساقی باقی ما	نشأه از باده احمر مجو

کشف معانی ز کلام خدا	جز به دل پاک پیمبر مجو

جام طهوری ز می روح باب	جز ز کف ساقی کوثر مجو

نور ع مظهر حق مظهر است	غیر ع مظهر مظهر مجو

١٥١

بحر بی پایان جان را انتهائی گر بگو   گوهر بی قیمت دل را بهائی گو بگو

حسن او را ابتدا و انتهائی کس ندید   عشق یار را ابتدا و انتهائی گو بگو

بلبلان گلشن توحید را در ملک جان   خوشتر از گلزار دل بستانسرائی گو بگو

زاهدان را از کنج مدرسه گوشه‌ای   عاشقان خوشتر از میخانه جائی گو بگو

زاهدان رو تستند از آن ... میکنند   در دل یار کشان نور صفائی گو بگو

عاشقان بینوا را با همه برگ و نوا   جز لوای بینوائی خوش لوائی گو بگو

پیش ارباب نظر در ملک جان ای صدر دل   جز گدایان در او پادشاهی گو بگو

عارف از دانش ضمیر صاف دل را در سلوک

بهتر از نور علی در دل ضیائی گو بگو

در سر ابستان جان چو مرغ جان   بلبل دستانسرائی گو بگو

پی کسی مهر دل فرو ریخت   گلشن دل را صفائی گو بگو

در دبستان خمار بیجر سو   جز می وصلت دوائی گو بگو

[illegible]

١٥٢

بهر بیماری عاشق را جز لب لعلت شفائی گو بگو

دل فگاران تو را در کام جان   به ز خون دل غذائی گو بگو

در حریم سینه چون نور علی

خلوت دل را ضیائی گو بگو

چون مه ما آفتابی گو بگو   آفتابی مه لقائی گو بگو

در میان ما و آن معشوق ما   غیر ما ما را حجابی گو بگو

جز کمند زلف آن جانان ما   گردن جان را طنابی گو بگو

جز می لعل لب ساقی ما   میپرستان را شرابی گو بگو

بر کف جانبازان حمام تن   به ز خون دل خضابی گو بگو

دلبری چون چشم وی کس ندید   شوخ بی جور و عتابی گو بگو

بر سر راهی چه نور علی مدام

ملک جان را افتابی گو بگو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه   بنشین و بدور افلک این ساغر مستانه

١٥٣

تا یک سبو با رقیبت ز هستی تهی ساز   زنهار کس نیابد خبر در کویش نشانه

رز ذوق مدام ما زاهد خبر دارد   ما جام نگردانیم او سبحه صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی   گشتیم سکان محرم با حضرت جانانه

هر جا که فرو ریزان آتش جز شمعی   عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

ای زاهد صفت از عشقش تا چند سخن گوئی   این راه نگردد طی بی همت مردانه

گر خویش گدای شهر صد وصل به سر دارد   هرگز ندهندش جا در مجلس شاهانه

ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران   هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود

هرگز نکنی معلوم راز می و میخانه

سخنی ز لب آن یار بگویم یا نه   رمزی از آن مخزن اسرار بگویم یا نه

تا نرود به چمن سرو بنالد بر خویش   حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه

تا زمه تابی رخ خورشید رود نور صفا   شمه زان گل رخسار بگویم یا نه

راز عشقت که پس پرده بود پنهان   با دف و نی سر بازار بگویم یا نه

[illegible]

١٥٤

چندی از جرعه رخ سخن میگفتم   بعد از این از رخت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده سکان فانی

خبری زاهد از یار بگویم یا نه

سریع

یا رب این همه کیست کز نوا بازار آمده   گشته بازار آن مشتری هر سو خریدار آمده

اینهمه جوش و خروش غنچه لبان از چه روست   سرو و گل خجل ز رخ گویا که قند ار آمده

چیست آن خال سیه در زیر زلف آن صنم   هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده

این همه نقش غریب و رنگهای مختلف   جمله بگو چیست کزان بحر زخار آمده

خود بمنصه در لباس حسن لیلی جلوه گر   خود شده مجنون لیلی را طلبکار آمده

ز لب منصور کرده سر وحدت آشکار   خود اناالحق گفته فاش و بر سر دار آمده

تا نماید طالبان را در حقیقت رهبری

از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر ای سیم تن داری به تخمیر طلا   رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا

طوق زرین بر روی ال النهار سهیل   سوره یوسف که آورده به تحریر طلا

شمع اندر پرده فانوس مستر ید ز نور   بر نگردد در پناهش لمس کس اکسیر طلا

میکشد تیغ از میان آن خسرو زرین کمر — تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا

ابل دنیا را لباسی سوراخ در نحبت جگر — کشته است از سیم و زر مانند کفگیر طلا

حسن روز افزون اگر گرایدت جان باختن — دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

کوی را لب میر باید هر که خواهد کو علی

در دحو باز دبیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چه بر فروزی — پروانه صفت جهان بسوزد

سروی چه بسرو خوش خرامی — ماهی رخ چه ماه دل فروزی

روز از لب شبان در این خیالم — تا با تو کنم شبی بروزی

جانا چه شود ز تار وصلت — چاک دل من رهی بدوزی

جز نور علی در این زمانه

ز این پرده معنه کس ره نبرد زی

بیار ساقی جام لبالب کن زمی ساقی — که بر لب امده جانم ز اکسی ز اساقی

بماردارا ۹

بیاور راح روح افزا جدال ده مرا ساغر — که همچو آدم و یابم ز قید هستی اطلاقی

ز اشراق دو بستان صهیر سبی مادر جی — که اندر کش بر ستان صهستانه صهر اشراقی

تراز بسد که در خوبان زنی لاف صراوبی — که همچون ابروت جانا نخوبی در جهان طاقی

ز جام آتش صلت آتشی شراب روح بخشم ده — که هستم لبی بجمال رهوری و شتاقی

هنوز از عالم فنی سردل بنهاده کامی — برو زاهد مسند الی تو در عالم فانی

بحر نور علی الغون که همچون معود گوید

دما الشمس التی طلعت وهذا النور اشراقی

صبح عید است و بساط ساقی — عیدی عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه ایم رحمت — تر کن از جام لب دکامی

از لب خندان خوده دارش کن — میکشد ان شوق به نقل و بادامی

بوسه از لبت عطا فرما — زین تمنا بر آرمان کامی

کرده دلهای بیاران صید — خال رخطت بدانه و دامی

پیک فرخ پی خجسته قدم — امد آورد از تو پیغامی

داده پیغام وحی منزل را — داده در گوشش جان سرانجامی

تا نکرد نشین اغیار — بردر دل الست ایامی

هیچ نور علیت پاینده

آفتابم زهر در و بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوشی — بر لب نهاد جام قدح بخش بیغشی

لب بر لبم نهاد ز لف بر کف نگار — گفتم تمام نوش کن این دلکشی

تر شد چه کام جام از آن جام خوشگوار — گفتم که رحمت تا بکم آبی بر آتشی

رگ تا منم چه حیف حمید الحوان چه باک — عمری لبوی میکده کردم سبو کشی

زاهد تو را اگر همه اعمال دل نکت — ارزو ز رستم حالی مشد آتشی

جامعی ز مهر ماه ورشانم به بحر و بر — چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا این زمان چه نور علی جشم الحال

هر کز ندیده جرعه کشی رند بر خوشی

منم آینه رخ اللهی — شه مظهر صفاتش بود کامی

مع نقطان الله

منم سلطان که دل از بسند فقر — لمکس ملک من از مه تا ماهی

چو عریانی لباس فقر آمد — چرا در بر کنم دیبای شاهی

تو شاه ظاهری من شاه باطن — تو بخت جاه من بخت الهی

مرا شوکت اگر چه در سپاه است — مرا شوکت بود در لا سپاهی

ز سوز سینه مستان به پرهیز — که سوزاند جهانی را با آهی

نه بی کیمیا نور علی را است

نخواه از زری هر آن گنجی که خواهی

صبح عید است و عید پیدا ساقی — عیدی عاشقان رحی باقی

در میان صراحی رسته غر — میکند باره عهد ریشتاقی

دهد از نقد و ی بیرم نشانه — کام هر عاشقی دیشتاقی

از کفش هر که ساغری کشیده — یافت از قید هستی اطلاقی

مطرب دلنواز بر لب ساز — گفته سر نغمهای عشاقی

زده آتش بخرقه بدر بر — تشنه ز می کباب ز راقی

کرم از نکته رد ضمیر عشق — باید م شرح کنون اورا فی

تا تفت نور علی ز شرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی — ز چشم ما چو دیدار تو باشی
ببینم در هر صدف ال دریا — در عالم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه — ز رسم از میان من تا تو باشی
بصورت من چه پیدا تو نی می — بمعنی هم ... تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظرها — ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از اسم و مستمی — مسمای همه اسما تو باشی

عیانی نور علی را اگر بینی
بعلین یکتای بهتا تو باشی

ای ز هر روی تو تسبیح وصف قرآنی — دمی ز نار بری او شام بحر ظلمانی
خورده چشم جادویت چون مؤمن کافر — برده خال هندویت دل مسلمانی

دوگاه ...

سینه

نوک غمزه ات دل را خنجر نشسته — چین طرات جان را مجمع پریشانی
عارضت بزیبائی غیرت گل حمرا — قامتت برعنائی رشک سرو بستانی
از بهای فعالت طبع زر زرد موزونی — در زمان فرو گوید نوبت سلیمانی
پیش شخص ادراکت وقت ان زندانی — عقل ... و ورده سر بخت باد انی
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد — تا ابد نیاید از جور ... پشیمانی

تا نیاید اندر دل نوری از علی اید
که بدل عیان بینی رازهای ربانی

دل جان ز غم از سلسله زلف کجی — کش چه من است بهر حلقه گرفتار بسی
اه که از آتش غم سوختم و نیست چه نی — بحر از ناله زارم نفسی داد رسی
قصد جان دکنم های ز عیسی نفسی — هر نفس بهر چه آیا کند از خنجر باز
بسته است از دل عشاق جدا چو جرسی — محمل گشت برای ما در سر با تقدم
نشاها رشه دار حسید بدام مگسی — عشق را عقل تو آید ره دراز و دو ربند
نیشها تا شدیم گوش بهر خار خسی — هر کرم غنچه از گلشن وصل نشکفت

بو اللهوس بو بود بار بخلوتگه یار — بار اگر بیسطی بگذر از این بوالهوس

بی گل روی تو گلزار گلستان جهنم
گلستان شود دم بی گل روی تو قفسی

ای سجایت همانکه پیدا نی — وی لطافت همانکه پیدا نی
سکه حسن هر ری دروهر — زد بنامت همانکه پیدا نی
بسته بهر دانه خالی — شد بدامت همانکه پیدا نی
از رخ و زلف دم خواهانند — صبح و شامت همانکه پیدا نی
هر نفس میرسد بکوش دلم — از سلامت همانکه پیدا نی
طوطی ... بکام جانی باید — از کلامت همانکه پیدا نی
شاه حسنی کندن عطا فرما — بغلامت همانکه پیدا نی
زیر ران وقت عرصه ارانی — هست رامت همانکه پیدا نی
کرده در جام عشق خاصان نو — لطف عامت همانکه پیدا نی
در جهان حسن نشاید گفت — با خرامت همانکه پیدا نی

دو احکار

در قامت جمال فرو کرد — ز قامت همانکه پیدا نی
کشته خم پیمبدا روی خوبان — بسلامت همانکه پیدا نی

جوید از رخامت نور نور علی
تا قامت همانکه پیدا نی

تا خندت از رنج لعل را لحیانی — بکتان زرخ بر ده ز بهار جمالی
جانها بفدای تو شب باد که امروز — در مملکت حسن لبر قد کمالی
عید است همه منتظر جلوه دیدار — بنمای ز ران گوشه ابروت هلالی
هر دم ز غمت نالم و در سرم نشنید — بر خاطرت از ناله من گرد ملالی
شاها چه شود گر کرم از ره مقصود — این تشنه لبان را بنوازی بزلالی

نوری ز علی یافت سوی وادی ایمن
بر خاست صد ایمانه ایمانه رحمانی

تا ساقی جانی در بدم جام عشقی — هر گز نتوان یافت دل سر حقیقی
تا نا بی دم دز بدم در دم بدم — دم در دم دم دزند علم موسیقی

روشن شد آن بدر گردون بالت — تا به نشد از سحر او شق شقیقی
وال شاه شد تا به شقیقان بسر شفق — از ره سفار سرو ل ز شقیقی
خواهی که شود بر تو عیان سر حقیقت — نزد ای ز اشرف زنگ حقیقی
در وحدت حق بانگ کلید در حقاد گ — ال بیک یقفو شدوان یک تقفیق

جز تو یک سنت درین دهر که گوید
چون عارف رومی و تقال و ور قیقی

اگه در بند نام و ناموسی — دست پرور رو حیف افسوسی
گاه زنگی چه بال لد قلمون — که لکفارین چه دم طاوسی
بای ما سر رو غلط یه یغنی — بر صد او وسال تهی لد کیسی
هنرنه لاف عقل و رهد ر لی — نزد رندان عشق ست لد کیسی

دل چه اراد کال رجال بر دار
چند در سجن جسم محبوسی

نیست لالوی هوش راهر د لی — گر چه او دارد بهر دل انیز لی

اذاق

زورق افکندیم در بحری نیست — غیر طوفان بلا در ش حبی
وه چه خوش بیگف زنده بیکده — با فقیه مدرسه در محفلی
ای بیابیت زینت هر انجمن — حیف کردرگ معانی قی
نیست خراب هستی بود یوم تو — در میان جان و جانان حایل
صید گاه کیست این زخاک دیر — هر دم از در جوش خون بسملی

باصفا ز بر تو نور عیات
روشن از بینی در ین ظلمت دلی

در شراب وصل مستم بلبلی — در خمار هجر مستم بلبلی
عاشقانه کیج ازلا مستم — ها طلسم لا نکستم بلبلی
مطرب زنان شماعم تا ابد — مست ساقی الستم بلبلی
رشته زلف بتی دیدم بدیر — در حرم زنار بستم بلبلی
او فتادم در کمند عشق یار — خوش زنید غیر جستم بلبلی
پای کوبان روز و شب در بزم عشق — جام می باشد بدستم بلبلی

رشته از هجران چه تو زعین ولام
دایم از زمهر تو مستم بلبلی

شبی با شاهدی در بزم مستی — بگفتا عاشق محنت قرینی
که جانا فدر وصل امکس شناسد — که با هجران سرارد از یقینی
خوشا آن کهنه عود بر پرست — که نیست باشدش نه آشتی
زهی زبار زلف مصحف روی — که فارغ کنم از بیکفر و دینی
بحد لله ای ماه ملک افروز — ندارم از کسی در سینه کینی
کسی بر دم اکس با یار بیمان — ندیدم چون تو یار نازنینی
سلیمان جهانی ات اگه امروز — ز یاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسر ات — که دارد عینک عین الیقینی

درین بزم بحر تو رعی یکیست
که بخشد وهبی بر خوشه چینی

چنان مستم ز یار نازنینی — که از مستی ندارم کفر و دینی

ع اللّٰه ط

ع

من ابا عن طمع بر دم از جان — ره یاب مستم بهر به حبیبی
سلیمان ازیم از دولت عشق — جهانی باشد مرا زیر نگینی
خوش آن زنده پوش پای سرو — رود شه فقر بر آستینی
مهی گشش خوابگه سنجاب شاهی است — چه غم دارد ز خاکستر نشینی
نبی دارم از هر تاری ز زلفش — بود قلاجب آستینی
نه جز یاد خوشش دل را انیسی — نه جز کنج غمش جان را قرینی
سلیمان حشمتان ملک معنی — زبعد فر از دهنه نگینی

ولی کان روشن از نور عیان نیست
بعرفان حقش بعید تعلینی

خوش عشق و نیاز نازنینی — نم اشک و آه آتشینی
لب جوی و طرف لاله تلکی — می لعل و یار مه جبینی
بگو زاهد از این زهد ریایی — چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
بتحقه وادی علم عیان طی — ره کسی حق الیقینی

ترا آن دیده بخشد زنده دلدار | تجلی که در شبها و طیبی
هی دو دلدار را هم جلوه‌گر شد | نه اینی در میان مانی نه اینی
رموز عشق و مستی از کسی پرس | که دارد دیده سوی اسرار بینی
بپای تا بهر اسلمی کنج غربت | درآ در کنج عزلت اربعینی
مجو خوشتر لیلی و از ابال | بلی خاتم ولی نگینی

بجز نورعلی گوهر و بستی
برازستی زبان گفتن و دینی

ای ز هستی بسته بار نیستی | بار مکش جز بدار نیستی
کی شماری هستیت را معتبر | گر بدانی اعتبار نیستی
هست مطلق بایدت منصوروار | رو انا الحق زن بدار نیستی
هستی موهوم بردار از میان | تا نشینی در کنار نیستی
تا ببینی چهرهٔ هستی برل | لک مشکین کن غبار نیستی
هر کجا نورعلی رخ بر فروخت | سوخت اکسیر نور نار نیستی

ابرهیم

ای پسر بنهاده بار نیستی | سر منه جز در کنار نیستی
جرعهٔ از جام هستی نوش کن | چند باشی در خمار نیستی
گر هوای هستیت اندر سر است | پا منه الا بدار نیستی
در کف ار اکسیر هستی بایدت | دست نقاش از غبار نیستی
ساغری از ناب هستی گر خوری | تا نگوئی درد و خوار نیستی

خوش نیامی اگو باخت چون نورعلی
نغمهٔ هستی در قطار نیستی

از پی هستی باده خوار نیستی | از چه هستی در خم بار نیستی
چون هستی مطلق بایدت | پرده بر دار از عذار نیستی
شاهباز هستیت گردد شکار | گر کنی خود را شکار نیستی
رو بملک هستی از سر کن رهی | خوش نه پا در دیار نیستی
میرباز در هستی اشکبار | پس بعین جویبار نیستی
هیچ از هستی چه نورعلی ولدم | نیست دیاری بدار نیستی

نخستین دم که در اظهار هستی
نمایان شد ز غیب آثار هستی

مرا از هستیم بربی نشد ونه | ولیکن این مرکز پرکار هستی
بجا نم ناله های زار دادند | ولیکن این بلبل گلزار هستی
ز دیده گوهر اشکم فشانند | ولیکن این لؤلؤ شهوار هستی
نهان گنجینه ام در سینه کردند | ولیکن این مخزن اسرار هستی
ثم برقع جان افشانیدند | ولیکن این پرده رخسار هستی

عیان نورعلی گهی در دهر
ولیکن این مطلع انوار هستی

ولد ز ملبس رخسار هستی | منیکی بلبه ز بند ار هستی
بجز نیستی اری فزون شو | برآور گوهر شهوار هستی
برل از هستی تشنه خاری | کجا کی چیزی از گلزار هستی
ببلک نیستی سیری کرده | نگهی ناملک اطوار هستی

ابن سرتریا

ز سیل نیستی از پا در اید | همان کهنه دیوار هستی

ولد چون نیستی نورعلی را
متاعی نیست در بازار هستی

ولد جزو دیده بیننای معنی | دو دیده صورت زیبای هستی
فلک با این همه رفعت دو دلک | حبابی باشد از دریای معنی
زمین با این همه وسعت ندارد | [illegible] خاکیت از صحرای معنی
تو کز مینای صورت در خماری | چه دانی نشئهٔ صهبای معنی
ز رسم وادی صورت رسته | کی بوئی ره به پیدای معنی
دراز سر حد صورت بدریا | برآور گوهر یکتای معنی

ولی کان روشن از نورعلی شد
بود آئینه سیمای معنی

فلک ابریست از دریای معنی | زمین گردیست از صحرای معنی
جهان و هر چه در وی هست یکسر | بود یکقطره از دریای معنی

بروان دیده صورت فرو بند / در او دیده به بستان معنی
تجلی کرده پس صد گونه انوار / بدل از صورت زیبای معنی
حقیقت کی نهد سر در کثرت / نباشد در میان تا پای معنی
ز سر سودای صورت را برون کن / اگر داری سر سودای معنی
جهان نور علی را تا ببینی
برانگیز پرده از سیمای معنی

بزم ما بزم عاشقان باشد / نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب / بر تن عاشقان روان باشد
هر که او به بزم ما بنشست / فارغ از ملک دو جهان باشد
هر چه پروانه مراد بسوخت / شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال روز افزون / از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی / باقی ملک دو جهان باشد
زبان فصیح نمیگویم / این معانی همه باشد

ای همه

دو همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

صورت ما چه جام و معنی می / باطن ما نی است و ظاهر نی
از وجود شی وجود ما موجود / پی وجود شی وجود ما لاشی
طلب خود ز خود طلب میکن / زانکه مطلوب خود خودی ای حی
در ره عاشقان خرد لنگ است / کی بعقل تو گفته این ره طی
هر که نوشید باده عشقش / بچه راب زندگانی بی
زانکه شد کشته در رهش جان / کشته در کیش عشق باز آن حی
گوش جان برکش و بنوش خموش / سر نای تو میشنو از نی

دو همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

نور روشن به دیده پیدا کن / دیده از نور روشن بینا کن
جام گیتی نما بدست آور / عکس ساقی در آن تماشا کن

از خودی بگذر و با او پیوند / رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دیده برون / حق بگو بدر روی با ما کن
چشم جان برکش به بین روشن / دیده بر حسن یار زیبا کن
همچو قطره درآ درین دریا / خویشتن را غریق دریا کن
گر به بوان همی رسه و گهر / این بموج ضمیمه انشا کن

دو همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

دور پرگار در میان آمد / نقطه در دایره عیان آمد
شه توحید قطب عالم شد / مهدی آخر الزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید / هر چه سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود / او بعینه از این و آن آمد
هر دو سر باخت اندرین سودا / سر ور جمله عاشقان آمد
شه وحدت یقین جمال نمود / کثرت از زلف در گمان آمد

از هم

هر چه شغلی ذکر حق کردید / این سخن حاصل زبان آمد

دو همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

نقش او در خیال می‌بینم / در خیال آن جمال می‌بینم
آب حیوان و چشمه کوثر / جرعه زان زلال می‌بینم
نقش غیری اگر خیال کنم / آن خیال محال می‌بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست / همه در وجد و حال می‌بینم
عیش دنیا و عشرت مردم / همه بسته قیل و قال می‌بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد / ذوق اهل کمال می‌بینم
چون به دریای معرفت رفتم / بزبان این مقال می‌بینم

دو همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

دوش رندی که قدح در دست / از در ما درآمد و بنشست

١٧٥

نوش کن لخورد گه ما را | خوش بیک جرعه باده گشت
هر نقش خیال او چون دید | نقش غیری دگر خیال نیست
آنکه یار غنچه حیه ال | هر که نوشید باده آلست
خرم آن رندیست عالم سوز | کو ز خود و نه خود وار هست
هر که با ما درآمد اندر دیر | از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگوی رندانه | در خرابات با همه مست

در همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی | شاه مردان علی عمرانی
رهبر رهروان شه اولیا | هادی و رهنمای ربانی
شاه درگاه حق رضا تسلیم | تکیه مسند تخت سلطانی
مهدی آخر الزمان باشد | صاحب خاتم سلیمانی
مستی از باده الست | تو نه نوشیده چه میدانی

١٧٦

ای مریدان ستید سرست | هادی وقت و پیر روحانی
تا ببینی عیان تو نور علی | این سخن را بذوق رحمانی

در همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار | بگذر از خویش و بگذر از اغیار
چشم جان برگشا ببین در هر | متجلیست جلوه دلدار
جان حجاب است در ره جانان | خویشتن را از این حجاب برآر
رو بپای حریف سرمستان | خوش بنه دار از این سر و دستار
دور هر دور نقطه توحید | خط کشان خوش در آ چو پرگار
موج و بحر و حباب هر یکیست | هر یکی نیست اندک و بسیار
وحده لاشریک له خوانی | خوش بگو گوش و بشنو این گفتار

در همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

١٧٧

رازها چند باشی اندر خواب | رو خیالش بگیر جان دریاب
خوش بگو بر در سرای شهان | افتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن ببین در جان | آفتاب منیر در مهتاب
یکزمان زد تا پا به نشین | در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل [illegible] | بکدوس [illegible] باده ناب
خوش درآ در یکی بحر و ببین | عین یکدیگرند موج و حباب
[illegible] | [illegible] جانش حجاب

در همه صورتشه و معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا | ره برد در حریم بی همتا
گر کسی نور حق عیان بیند | غیر از دیدنش شود بینا
جمله ادیان از خودی برخاست | هر که بشکست بگذرانت با ما
غرقه بحر [illegible] | هر حباب [illegible] در این دریا

١٧٨

تا که بنده [illegible] | [illegible]
ظاهر و باطن و اول آخر | یک ستمات این همه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح | شد توحید [illegible]

در همه صورتشه و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد | شاه پنهان همه هویدا شد
هر حبابیکه بود از دریا | چون بدریا رسید دریا شد
شد وحدت چو در دلم [illegible] | [illegible] یکتا شد
[illegible] | [illegible] صورت [illegible]
غیر نور خدا [illegible] | [illegible] نور [illegible] شد
[illegible] | [illegible] شیدا شد
[illegible] | [illegible]
در همه صورتشه و معنی او | وحده لا اله الا هو

چون نشان تو در عیان دیدم
بی نشان تو در نشان دیدم

حق مطلق بدل هویدا شد   آن منزه ز جسم در جان دیدم
از حجابات خود شدم ممتاز   یار بی پرده در عیان دیدم
نور معنی وجه مطلق   در همه صورتی عیان دیدم
سیر سرمست لا ابالی را   سر در جمله عاشقان دیدم
سر وحدت بهم تعین جستم   کثرت وحدت از کمان دیدم
چون بعشق خدا شدم یکتا   سر توحید در زبان دیدم

در همه صورت است معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می بینم   صاحب ذوالفقار می بینم
دمبدم در تجلیات ظهور   جلوه روی یار می بینم
عکس صانع بجان و دیده هم   صنعت کردگار می بینم

ای دل

جز احدیت در نظر ما را   گر یکی گر هزار می بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت   دین حق برقرار می بینم
دوستان غرقه در بیان محیط   دشمنان بر کنار می بینم
چون بدریای دل شدم پنهان   هر نفس آشکار می بینم

در همه صورت است معنی او
وحده لا اله الا هو

ما هویدای عین اشیائیم   مظهر شه جمله اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی   گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان سینه سرمست   بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق   گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب   فارغ از عیش و دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فراز شویم   گاه پستیم و گاه بالائیم
تا که نور علی تو جسته ایم   دمبدم این بنای می پائیم

در همه صورت است معنی او
وحده لا اله الا هو

ای که طلب کنی خدا را   آئینه حق شناس ما را
رندانه درآی در خرابات   جامی بکش و ببین صفا را
بشکن زهد را قبا کن   وانگه بدر آن قبا را
بیگانه ز خویش تا نگردی   دیدار نه بینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج ای شه   تا نشکنی این طلسم لا را
خوش آنکه براه کوی وصلش   گم کرد ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز روی واحدیت   نشناختهٔ اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

مائیم ز خویش بیخودانه   سرمست ز باده مغانه
از هستی خویشتن مجرد   مطلق ز علایق زمانه

از ما

از ما اثری نماند جز یار   چون آتش عشق زد زبانه
مائیم نشان بی نشانی   هرچند ندارد او نشانه
ما بر خط و خال دوست حیران   زاهد بخیال دام و دانه
یار آمد و غیر شد فراموش   عشق آمد و عقل شد روانه
پیدا و نهان بجز خدا و نه   غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم   در میکده با بتان نشستیم
تسبیح نماز را فکندیم   زنار ز زلف یار بستیم
هوی ز نیاز جان کشیدیم   بند هوس زاهدان گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم   از درد سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات   از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای باقیست   در دور کشی باده مستیم

۱۸۳

۱۸۴

در ظاهر اگرچه بس حقیریم   در باطن خویش هرچه هستیم
در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

دوشم ببر آمد آن دلارام   بگرفت بخلوتی آرام
زنوار تجلی جمالش   افزود صفای باده در جام
بگشود چو آفتاب جعدش   از چهرهٔ صبح پردهٔ شام
افکنده ز لطف ساقی عشق   آوازهٔ اشه بوا در ایام
زان باده هر آنکه خورده جامی   دیدا قی کار تا بانجام
در آینه دید عکس خود را   افتاد بزلف خویش در دام
هر راز غم یار من زدم خوبی   آمد ز سروش غیب پیغام
در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم
گشتیم مقیم بر در می   دیدیم جمال دلبری

[illegible]

۱۸۵

سلطان غمش علم برافراشت   شاهانه گرفت کشوری
بس مرغ که صید کرد عشقش   چون صید فتاد در رسنی
در قلزم عشق یار ما را   پرورده شده است گوهری
اسرار نهان ز روی ساقی   گردیده عیان لب غری
از دیدهٔ جان کشیم دایم   نظاره حق بمنظر دل
پرواز کنان بگلشن جان   خوش لعل سحر کبوتری
در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم
رو جبهٔ ما دمن فنا کن   فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما درا و بنشین   نظارهٔ صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی   درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره درای اندر بحر   خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی   در کنج خرابات هی وا کن

ادا زنوبی

۱۸۶

مردانه ز خویشتن برون آی   رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چه منصور   رو بر سر دار این ندا کن
در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم
ما مهر سپهر لامکانیم   بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز گنج کنزا   مجموعهٔ سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا   گویا بزبان این و آنیم
مستیم و خراب و لاابالی   از خلق کناره در میانیم
در خلوت خاص عشق همدم   با سید اغر از مانیم
بر هیچ دری رهش نباشد   اسرار ز خویشتن برانیم
چون نور علی مدام با خویش   گوییم همه زبان ز دانیم
در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

زغمت دیده نمناک دیرم   زهجرت سینه غمناک دیرم
چه کهی تا کمرت روژی درآغوش
گریبان تا بدامان چاک دیرم

بوره او یه برگل بنشین پین   خطر گال دیده برکش پین
چه چیر نشترل برطرف کلشن
بر ژنان وسکی کاکلش پین

زهر کرشمع آهی برشه ورژم   چه پروانه جهب نی ر فروژم
چه میپرسی زمن از سوی دریویش
که روژم کهه شو شو کهه روژم

مگر ان دلدله رندی پرستم   دوایم ازمی وصل تو مستم
کشیدم باکه از جام عشقت
لب طاهر را درهم شکستم

مگر ان ستم پاپار نرانم   سراپائی بجر دلبر ندانم

در ۱۸ [illegible]

191

192

193

رسالة الصدر الحكيم محمد الشيرازي أعلى الله مقامه
بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم يا من تباركت بالتقديس والتنزيه وتعاليت عن التشبيه آياته الذي أنزلت محكمات الفرقان على الأبرار
معارف القرآن وصيرت قوابل النفوس لكمال العقل والإيمان وكتبت في قلوبهم آيات الكتاب وأيدتهم
لفهم رموز كلامك وخطابك فكشف لهم عن أسراره ... بأسراره ... لمعانيه
بحق مصطفيك الأطهار ... الأبرار سيما محمد وآله الأطهار صلواتك وتسليماتك عليه وعليهم تعاقب الليل والنهار
وبعد فيقول أحوج خلق الله وأفقرهم إلى ربه محمد المشتهر بصدر الدين الشيرازي هذه لمعة من لوامع علوم المكاشفة
في فهم متشابهات القرآن الذي وقع الاختلاف فيه بين الناس فيما سلف من الزمان والقرآن قد فتح أبوابه
... بعد ... علم ... أهل العلم الظاهر المقتصرين على ... إلى عقولهم
... المتحيرين ... علم القلوب ... في العالم ... وقد فيها ولكن ...
في بعض مواضع من تفسيرنا الكبير الجامع للأكثر ... في التفاسير المتميز منها لعلوم الأبرار ولطائف الأسرار
المكنونة المخزونة في كتاب الله المبين الذي لا يمسه إلا المطهرون الذين قد ... عن ... الشياطين
(وصدورهم)

194

(وصدورهم) منشرحة بأنوار المعرفة واليقين خالية عن أوهام المضلين وأقاويل المبتدعين ...
الفصل الأول في ذكر مذاهب الناس في باب متشابهات القرآن اعلم أن الناس قد اختلفوا
في باب المتشابه من الآيات الإلهية كقوله تعالى يد الله فوق أيديهم وقوله استوى على العرش وقوله ما فرطت في
جنب الله وجاء ربك ونحو ذلك مما ورد في الكتاب والسنة من الوجه والضحك والمجيء والإتيان
والكلام والإتيان في ظلل من الغمام والكرسي ونحوها من الألفاظ التشبيهية الكثيرة بحسب الأغلب والأكثر على أربعة
مذاهب أحدها ما سلكه أهل اللغة وأكثر الفقهاء وأصحاب الحديث والحنابلة من إبقاء الألفاظ
على مدلولاتها الأول ومفهوماتها الظاهرة من غير عدول عن ذلك وإن كان منافياً للقواعد العقلية ...
... أن الذي ... الوجود ... المحسوس ... الأجسام ...
... العالم ...
... صفات ...
... الصفات ...
... للذات ... الحي القيوم ... كمال ...
... الحقيقة ... الكمالية للذات ...
صفات حقيقية كمالية ...
... الذات ... الوجودية الكمالية ...

نبياً وسبب التجربة بواسطة كونه حيواناً وسبب الاعجوبة لأجل كونه ناطقاً واجب حين محمود من جنب
جميع النقائص لأجل كونه في غاية الكمال من غير ريب ولا في خلقه وثانيها منهج ارباب النظر
الدقيق واصحاب الفكر العميق وهو تاويل هذه الالفاظ وصرفها عن ظواهرها للدلائل الى معان توافق
عقولهم وتطابق قوانينهم النظرية وغيرها ثم الفرقة الثالثة ملكت القوانين وتحفظوا مع مراعاة التنزيه
عن نقائص الامكان وسمات الحدثان وشوائب الاكوان والجثمان وثالثها الجمع بين
القسمين والخلط بين المذهبين مذهب التشبيه والتنزيه في البعض من الآيات والاحاديث
ومذهب التنزيه والتاويل في البعض الآخر منها فكل ما ورد في باب المبدأ ذهبوا فيه الى
مذهب التاويل وكل ما ورد في باب المعاد جروا فيه على قاعدة التشبيه من غير تاويل وهذا مذهب
اكثر المعتزلة ومنهم الزمخشري القفال وغيرهما من اهل الاعتزال وجمهور علماء الامامية رحمهم الله ورابعها
منهج الراسخين في العلم الذين نظروا ببصائر قلوبهم المنورة بنور الله وشاهدوا بعقولهم الصحيحة غير عمي
ولا عور ولا حول [illegible] في كل موجود وعينه [illegible] اذ قد شرح الله صدورهم
للاسلام ونور قلوبهم بنور الايمان وكشف عنهم حجب الغيوب ودفع عنهم الامراض والعيوب فهم
لانشراح صدورهم وانفتاح روزنة قلوبهم يرون ما لا يراه غيرهم ويسمعون ما لا يسمع سواهم [illegible]
التنزيه ولا يردونه التشبيه ولا الخلط بينهما [illegible] كمال [illegible]

ثم

من عالم الصنع او لجوهر السماء فالخارج عن جنس الصنع بين البشر كالجامع للطرفين وينتشر
الى الممزوج من كيفية مذهبهم ووصف طريقتهم ومنهم من تحيروا واضطربوا في فهم
آيات الكتاب قال ابو عبد الله محمد الرازي صاحب التفسير الكبير وكتاب نهاية العقول
وغير ذلك من التصانيف المعظمة في اخر مصنفاته وهو كتاب اقسام اللذات لما
ذكر ان العلم بالله وصفاته وافعاله اشرف العلوم وان لكل مقام منه عقدة اما
علم الذات ففيه عقدة ان الوجود عين الماهية او زائد عليها وعلم الصفات فيه
عقدة انها امور زائدة على الذات ام لا وعلم الافعال فيه عقدة انه هل الفعل
المطلق ينفك عن الذات متأخرا عنها ام لازم مقارن لها ثم انشد نهاية اقدام
العقول عقال وحاصل دنيانا اذى ووبال ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا سوى ان جمعنا فيه
قيل وقال ثم قال لقد تأملت الطرق الكلامية والمناهج الفلسفية فما رأيتها تشفي
عليلاً ولا تروي غليلاً ورأيت اقرب الطرق طريقة القرآن اقرأ في الاثبات
الرحمن على العرش استوى اليه يصعد الكلم الطيب واقرأ في النفي ليس كمثله شيء ولا يحيطون
به علماً ومن جرب مثل تجربتي عرف مثل معرفتي وقال ابو الحسن البغدادي وهو من
اعاظم المعتزلة المتعسفة نظماً فيك يا اغلوطة الفكر حار امري وانقضى عمري سافرت فيك
العقول فما ربحت الا اذى السفر زعم انك المعروف بالنظر كذبوا ان الذي ذكر

خارج عن قوة البشر وكان الفضل الخونجي الذي شرح كتابه كشف الاسرار امرت
ولم اعرف شيئاً الا ان الممكن مفتقر الى مرجح ثم قال الافتقار امر سلبي امرت ولم اعرف
اقول ان هذه الدهشة العظيمة والحيرة الشديدة انما لحقت عقول هؤلاء الاعلام لاعتمادهم
على العقل في طريقة البحث والجدل وعدم مراجعتهم الى طريقة اهل الحق من
الانبياء في كتاب الله وسنة نبيه لقلب صاف عن نقوش الافكار والبدعة [illegible]
عن الوساوس العادية والنواميس العامية وعن محبة غير الله من حب الجاه والشهرة والتقرب
الى السلاطين برسم الوعظ والتدريس ومن العيوب والرذائل النفسانية
كحب الجاه وما يترتب عليها من صرف وجوه الناس اليهم والاستطالة مع الكبر والتفوق
مع الاقران والاقبال الى الدنيا لكدورة القلب والاخلاد الى الارض والتطلب
في الابتداء الى حين ذلك من شائع الهوى والعدول عن طريق الهدى والمحجة
البيضاء اذ مع هذه الشوائب والاغراض المكدرة لا يتيسر للانسان
الاخلاص ولا يتيسر له المعرفة بطلب الحق والآخرة والفراغ للذكر الحقيقي
والانقطاع الى الله والانغماس في غمار الابرار والفوز [illegible] والهداية
[illegible] ان الله لا يضيع اجر المحسنين قال تعالى ان الذي فرض عليك القرآن

لرادك

لرادك الى معاد وقال من تقرب مني شبراً تقربت منه ذراعاً من كان لله كان الله له
الفصل الثاني في نقض ما ذهب اليه بعض المفسرين من قاعدة التشبيه البحت قال القفال
في تفسير قوله تعالى الرحمن على العرش استوى المقصود من هذا الكلام وامثاله تقرير عظمة الله
وكبريائه وتقريره انه خاطب عباده في تعريف ذاته وصفاته بما اعتادوه من ملوكهم وعظمائهم
فمن ذلك انه جعل الكعبة بيتاً له يطوف الناس به كما يطوفون ببيوت ملوكهم وامر الناس
بزيارته كما يزور الناس بيوت ملوكهم وذكر في الحجر الاسود انه يمين الله في ارضه ثم جعله موضعاً للتقبيل
كما يقبل الناس ايدي ملوكهم وكذا ما ذكر في محاسبة العباد يوم القيامة من حضور الملائكة والنبيين والشهداء
ووضع الموازين وعلى هذا القياس اثبت لنفسه عرشاً فقال الرحمن على العرش استوى
ثم وصف عرشه على الماء ثم قال وترى الملائكة حافين من حول العرش يسبحون وقال ويحمل عرش
ربك فوقهم يومئذ ثمانية ثم اثبت لنفسه كرسياً فقال وسع كرسيه السموات والارض
ولا يؤده اذا عرفت هذا فنقول جميع الالفاظ موهمة للتشبيه من العرش والكرسي فقد ورد
مثلها بل اقوى منها في الكعبة والطواف وتقبيل الحجر ولما توافقنا هاهنا على ان المقصود تعريف
عظمة الله وكبريائه مع القطع بانه منزه عن ان يكون في الكعبة فكذا الكلام في العرش والكرسي

انتهى كلامه وقد استحسنه كثير ممن بعده من المفسرين وتلقاه بالقبول جمع غفير من الفضلاء ١٩٩
المتأخرين كالزمخشري والرازي والبيضاوي وظني ان ما ذكره القفال واستحسنه
هؤلاء المعدودون من اهل الفضل والكمال غير مرضي عند الله وعند الرسول صلى الله عليه وآله
لان حمل هذه الالفاظ الواردة في القرآن والحديث من غير ضرورة داعية على
مجرد التخييل والتمثيل لا على حقيقة لائقة يفتح باب السفسطة والتعطيل ويسد الباب
الذي فيه ما ورد في الامور الاخروية وفي ذلك ضرر عظيم كما لا يخفى على اهل البصيرة
اذ يتطرق تجويز امثاله من التخييلات والتمثيلات فيه باب الاعتقاد بالحشر الجسماني و
احوال يوم المعاد من القبر والصراط والحساب والميزان والجنة والنار
وسائر المواعيد اذ يجوز لاحد عند ذلك ان يحمل كلام هذه الامور المذكورة على مجرد تخييل
لا تحقيق فيكما جاز في رأيه ان يحمل مجيء الله وعرشه وكرسيه وما ذكر في محاسبة العباد
يوم القيامة من حضور الملائكة والنبيين والشهداء ووضع الموازين على مجرد التخويف
والترغيب والارهاب فليجز مثل ذلك في الصراط والعرض والجنة والنار والجحيم و
الزقوم والتصلية بالجحيم والطلوع على [illegible] على ما يشتمل عليه من
[illegible] والاغلال والسلاسل وشجرة تخرج في اصل الجحيم طلعها كانه رؤوس الشياطين الى

ففي

غير ذلك مما ورد في باب المعاد من الحق المعتمد ابقاء صور الالفاظ على ظواهرها ومبانيها ٢٠٠
من غير تصريف عن اداء معانيها اذ ترك الظواهر وارتكاب التأويل الخارج عن المفهوم
الاول منها يؤدي الى مفاسد عظيمة نعم اذا كان الحمل على الظاهر منافيا لما يجب
النظر العقلي الصحيح [illegible] وعقائد حقة يقينية فينبغي ان يقتصر على صورة اللفظ ولا
يؤولها ويكل العلم به الى الله تعالى والراسخين في العلم ثم يترصد لهبوب رياح رحمة الله وتعرض
لنفحات جوده وكرمه رجاء ان يأتي الله بالفتح او امر من عنده [illegible] صلى الله عليه وآله
ان لربكم في ايام دهركم نفحات الا فتعرضوا لها ثم ان الذوق السليم من الفطرة الصحيحة
كما انه شاهد بان تشابهات القرآن ليس المراد بها ما يقتصر [illegible] يدرك كنهها
كل احد من الاعراب والبدويين واهل القرى والعاميين وان كان لكل احد
منهم في قشورها نصيب كذلك شاهد ايضا بان ليس المراد مجرد التقرير والتمثيل
والتخييل [illegible] في الافكار الكلامية [illegible] في الانظار البحثية
[illegible] الفكر النظري وبميزان المنطق التعليمي من غير مراجعة الى السلوك [illegible] التصفية
البالغة وتهذيب القلب وتخلية السر [illegible] رموز القرآن واسرار آيات
الفرقان ولاجل ما قال سبحانه في باب المتشابه من الكتاب وما يعلم تأويله الا الله والراسخون
في العلم ولما قال في [illegible] وما [illegible] في حق

حتى انه [illegible] في الدين وعلمه التأويل ولو كان علم التأويل امرا حاصلا بمجرد الذكاء ٢٠١
الفطري او الحاصل بطريق النظر الفكري كما هو المتعارف من [illegible] له
المنطق في الافكار لما كان امرا عظيما وخطبا جسيما [illegible]
ولما [illegible] تعالى [illegible] الصديق [illegible] كما [illegible]
في الارض [illegible] الاحاديث وما ذكره القفال وتبعه اكثر اهل الاعتزال
كالزمخشري وغيره في باب زيارة البيت وتقبيل الحجر [illegible]
[illegible]
[illegible] الشرف [illegible]
[illegible] الروح [illegible]
[illegible] النفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] الارض [illegible]
فيه آيات بينات مقام ابراهيم [illegible]
[illegible]
[illegible] بالحقيقة [illegible]

[illegible]

لا [illegible] محسوسا [illegible] المحسوس [illegible] المجاز ٢٠٢
والحيثيات من حيث هو كذلك ليس بيت الله بالحقيقة [illegible]
وليس المحسوس ما هو محسوس [illegible] العبادة [illegible] الحقيقية موضع من
مواضع الارض ويكون من الدنيا والدنيا بما فيها لا قدر ولا شرف لها عنده
ولابد ان يعلم ان المحسوس ذا الوضع ليس بذاته محسوسا من كل جهة [illegible]
كونه محسوسا من جميع وجوهه وحيثياته [illegible] الحيثيات والجهات [illegible]
[illegible] كون الشيء محسوسا ذا وضع كالامكان [illegible] والجوهرية و
[illegible] والمعلومية وغير ذلك من الصفات والاعتبارات الموجودة فيه
وانما محسوسيته من جهة كونه جسما شخصيا [illegible] ومادة جسمانية
والاشارة الحسية انما تتوجه اليه من هذه الجهة لا من جهة كونه [illegible]
[illegible] فاما [illegible] الله [illegible]
[illegible] جهة كونه [illegible]
[illegible] ان النبي صلى الله عليه وآله روي انه قال ان [illegible]
[illegible] ان [illegible] المحسوس [illegible]

كان عليه قبل وقوع النجاسة عليه من بعد ازالة النجاسة لم يعبر الحسد به بعيم ان مراده
ايقاع النجاسة عليه بيانا في تعظيمه المعنوي وتحقيق شأنه ومرتبته لانه مهما عاله التجريد
ان يكون معظم الرتبة فخما مشرقا به وشأن وفخامته فاذا وقعت النجاسة عليه فكأنه
قد حطه وصغر قدره في العقبى لدى الحس ومن اراد الله ممايركه اصحاب الكشف
بنور البصيرة لا بآلة البصر وغيرها يؤيد ذلك ما روى الشيخ الكليني محمد بن يعقوب
القمي رحمه الله في كتاب من لا يحضره الفقيه انه كان ابن ابي العوجاء قدره الحسن البصري فانحرف
عن التوحيد فقيل له تركت مذهب صاحبك ودخلت فيما لا اصل له ولا حقيقة فقال ان صاحبي
كان مخلطا يقول طورا بالقدر وطورا بالجبر فما اعلمه اعتقد مذهبا دام عليه وقدم مكة
متمردا وانكارا على من يحج وكان يكره العلماء مسائلته اياهم ومجالسته
لخبث لسانه وفساد ضميره فاتى جعفر عليه السلام فجلس اليه في جماعة من نظرائه
ثم قال ان المجالس امانات ولا بد لكل من كان به سعال ان يسعل فتأذن لي في الكلام فقال
عليه السلام تكلم فقال الى كم تدوسون هذا البيدر وتلوذون بهذا الحجر وتعبدون هذا البيت
المرفوع بالطوب والمدر وتهرولون حوله هرولة البعير اذا نفر ان من فكر في هذا وقدر علم ان هذا
فعل اسسه غير حكيم ولا ذي نظر فقل فانك رأس هذا الامر وسنامه وابوك اسه ونظامه
فقال ابو عبد الله عليه السلام ان من اضله الله واعمى قلبه استوخم الحق فلم يستعذبه وصار
الشيطان وليه وربه يورده مناهل الهلكة ثم لا يصدره وهذا بيت استعبد الله به خلقه ليختبر

طاعتهم في اتيانه فحثهم على تعظيمه وزيارته وجعله محل انبيائه وقبلة للمصلين له فهو شعبة من رضوانه
وطريق يؤدي الى غفرانه منصوب على استواء الكمال ومجمع العظمة والجلال خلقه الله قبل دحو
الارض بألفي عام واحق من اطيع فيما امر وانتهي عما نهى عنه وزجر الله منشئ الارواح والصور فقال
ابن ابي العوجاء ذكرت ابا عبد الله واحلت على غائب فقال ابو عبد الله عليه السلام ويلك كيف
يكون غائبا من هو مع خلقه شاهد اليهم اقرب من حبل الوريد يسمع كلامهم ويرى اشخاصهم
ويعلم اسرارهم وانما المخلوق الذي اذا انتقل عن مكان اشتغل به مكان وخلا منه
مكان فلا يدري في المكان الذي صار اليه ما حدث في المكان الذي كان فيه فاما
العظيم الشأن الملك الديان فانه لا يخلو منه مكان ولا يشتغل به مكان ولا يكون الى مكان
اقرب منه الى مكان والذي بعثه بالآيات المحكمة والبراهين الواضحة وايده بنصره
واختاره لتبليغ رسالاته صدقنا قوله بان ربه بعثه وكلمه فقام عنه ابن ابي العوجاء
فقال لاصحابه من القاني في بحر هذا سألتكم ان تلتمسوا لي جمرة فالقيتموني على
جمرة الفصل الثالث في الشبه التي ذهب اليها اهل التعطيل من بعد التأويل
ان مايدل على ان اسرار التشريع والانزال ليس ثابتة واعظم من لم يقل بها او
نزل اليه لكراهي الاعتزال والزمخشري والقفال وغيرهما من اكابر المتكلمين والمتفلسفين

ما رواه ابو بصير عن ابي عبد الله عليه السلام انه قال نحن الراسخون في العلم ونحن نعلم تأويله
وفي رواية اخرى رواها عبد الرحمن بن كثير عنه عليه السلام قال الراسخون في العلم امير المؤمنين
والائمة من بعده صلوات الله عليهم وعن ابي الصباح سمعت ابا جعفر محمد عليه السلام في
هذه الآية بل هو آيات بينات في صدور الذين اوتوا العلم فاومى بيده الى صدره
او قد علم ان فهم رموز القرآن واغواره واسراره مما لا يمكن حصوله بقوة
الفكر وكثرة البحث والنظر الا بسلوك مسلك الاصفياء من طريق التصفية بالعمل
والتهذيب والمراقبة الى ان يهب الولاية وتقتبس انوار الحكمة من مشكاة النبوة
وتتبع آثار الانبياء الكاملين والاولياء المعصومين سلام الله عليهم اجمعين والاستضاءة بانوارهم
والتتبع لاسرارهم والاقتداء بهم والتشبه بهم والاقتفاء لآثارهم ليقع لذلك الاطلاع على بعض
انوار الكتاب واسراره والتخلص من ظلمات الهوى المبتدعة ويستمع المقرر بها ما يهدي
اليها في هذا الباب من تتبع آثار اهل بيت الولاية والعصمة والاستفادة من احاديثهم وكلماتهم
المشيرة الى انوار الحقائق واسرار الدقائق ليحصل لك بتدبرها الفهم لشيء من اسرار القرآن
ومقاماته ويمكنك ان تنظر من ثقبة الاطلاع الى انوار الكتاب الفرقان ثم لا تعتمد على اوائل النظر
له لفقه في العرض المعتبر من الدلائل والانزال الى مسلك الظاهر الراكنين الى القشور من الالفاظ
مع معاني هي الذوق ومثالها العرفية او اللغوية سيما ادا قال بها كالاذى ودوجه لا كلها الزجرة

ويسمع لا كهذه الاسماع ويبصر لا كالابصار اشبه بالحقيقة للامتثال وطريق المأولين
من المتكلمين والبعد عن التحريف والتصريف من حزب المتفلسفين واصول المتفقهة
مع عقائد المسلمين من الزيغ والضلال وذلك اولى لانه لا يأتي فيها الشبه ويؤدي العاقبة
وذلك لان ما ذكره عامة المحدثين وجمهور الظاهريين واهل الحديث من ان اسرار التأويلات
من قوالب الحقائق ومنازل المعاني التي هي مراد الله ومراد رسوله والاقتصار على هذا
المقدار والجمود على هذا المقام من قصور الافهام وضعف الاقدام واما التحقيق فهو مما لا كلام
فيه ولا استعداد لكثير علوم المكاشفة والالتماس من بعض علماء الآخرة فان علماء الدنيا ليس
عندهم من هذا الباب شيء يسمع ويعني ولا يدرك معانيه المشهورة انه اوله هي الطلاب
يعني الانسان لو انفق عمره في استكشاف اسرار هذا المطلب وربط بعضه ببعض ولواحقه ومباديه
وما يتجه لكان قليلا لانه مطلب شريف ومقصد غال وفيه ما يكشف من انوار كلام
وحقائق اسمائه وصفاته وعظمة جلاله وجلاله ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب
بشر من آية من آيات القرآن وكلمة من كلماته الا وتحقيق معناه يرجع الى استعداد العبد
في اكتسابه واقتباس النور من انوار كتابه وانما يكشف لبعض الآخرة من الراسخين
في العلم والمعرفة والكاملين في الحكمة والشريعة من اسرار هذا الكتاب وانواره وبدايع معانيه
واسرار لطائفه بمقدار علومهم وصفاء ضمائرهم وتوقد قرائحهم مع التدبر والتجرد عن الطمع وكلما تكلم

منهم حظ وحق بعض او كله ولو درسه ارتقى اكثر والدرجات عنده بحسبه كما قال تعالى
يرفع الله الذين آمنوا منكم والذين اوتوا العلم درجات ولا ينتهي الى الادنى والمنتهى والنهاية علمه
لعظيم البشر فيه والكمال البحر مرارا ولا شبهة انما الشرح والتفسير وبيانه وتعبيره فهذا الرابع
تتفاوت العقول في تحصيل الثاني بعد اشتراكهم في معرفة ظاهر التفسير الذي ذكره المفسرون والظاهر
الرابع في الاشارة الى ما ذهب اليه اهل التحقيق في ان الآيات غير متشابهة ولا تعلمها الا
في فهم الاشارات عما يراد منه اداء مفهومات الالفاظ والعبارات ومما يكتب ان الحصر الى
الذين قد خصوا او كملوا للعلماء الراسخين والعرفاء والكاملين في اسرار القرآن وعلى الزوائد
ليس مما ينافي ظاهر التفسير بل هو الكمال وتتميم له ووصول الى لب ظاهره وغير غرائبه
الى باطنه وسره وهذا هو المراد بعض التفاسير والحقائق القرآنية الا ما ينافي الظاهر كما
ارتكبه اهل الكول مسلك الافراط والتفريط في الآيات في طرف الى الواقعي من طرف
التفريط والتقصير في التفسير والتقصير والجمود اولئك هم المفسرون المقصر الواقف فحريٌّ انك
حول السمع المنحرف كما ذهب الاشعرية الى ان على مجرد التقرير الظاهر والكبرياء وذهب
الذين الى مجرد الاسم والقدرة وذهب المعتزلة والاشاعرة والقرب والامثال والتقرب
والمجيء والذهاب والعين والجنب وغير ذلك الى مجرد التجسيم الى المعنى الذي ذكره
كلها مجازات الا انها راجعة الى غير مقروءة راجعة اليه ثم الضابط للعبارات والقرآن

والحق

والخرافات فكيف يركن اليها ويعتمد عليها ولقائل ان يقول ان العرب توسعاً في الكلام ومجازاً
وتشبيهاً استعاراً وان الالفاظ المتشابهة كالوجه واليد والاتيان في ظلل من الغمام والمجيء و
والذهاب والضحك والحياء والغضب وغير ذلك صحيحة شائعة في لغتهم استعمالاً مجازاً
لكنا نقول الفرق معلوم عند الواقف بأسلوب الكلام بين استعمال امثال هذه الالفاظ مجازاً
واستعارة وبين استعمالها حقيقة وجداً وميل ذوي العقول المنصفة من استعمالها غير
مجازية ولا استعارية ان المواضع التي وردت فيها حجة في ان العرب يستعملون هذه المعاني بالالسنة
والمجاز مع غير معانيها الظاهرة الاصلية مواضع محصورة في متشابهها يصح ان يستعمل مع غيرها
الوجه ولا يقع فيها تفسير ولا قوله تعالى في ظلل من الغمام وقوله هل ينظرون الا ان يأتيهم الملائكة او يأتي
ربك او يأتي بعض آيات ربك مع القصة المذكورة وما جرى مجراها فليس مما يذهب الاوهام فيه الى
الا ان العبارة استعارة او مجازية فان كان اريد ذلك فما راد الله منه يوقع الغلط والاشتباه
الممنوع في الاقوال الظاهرة تصريحاً والتشبيه وفق اليهم وانا فرطت في جنب الله فهذا مما يجوز ان يكون
موضع للاستعارة او التجوز والتوسع في الكلام والجري مع عادة العرب فيه وكذلك امثال ذلك
العرب والادب مع ذوي معرفة منهم رواه لف مع العرب كلامهم لما يشير بيده في تلك الالسنة انما عبر
استعارة ولا مجازية ولا مراد فيها شيء يخالف الظاهر وكذا امثال قوله في الضيف اليه عندنا وكذا قوله

وقوله ونبلوكم حتى نعلم المجاهدين منكم والصابرين وقوله ام تؤذي اليه ورسوله وقوله ومعكم اينما كنتم بلغه
يجوز للمفسر القول ان هذه كلها مجازات واستعارات من كتب يسيره الى انها مع الحقيقة ويكون
منها الى التأويلات والعدول عنها ومتجاوزها الا بنص صريح من الشرع او معنى يتبين ان كانا معلوما
ثابتا او وارد فليس الا التعليل رده دلالة سيما اذا كان مدلولا على ان التمسك بالكتاب
كالقرآن عند العرفاء في المطلع الكلي وردها والمسلك الذي كالعبث فاقام الائمة
اوزار آثارهم واطوارهم في هذه العروق اولى القرون الخالية وشر الدهور القرون باطل
فيطلب المجاهدة للكاشفة والتزكية فيه عمارة القلب بالمعارف الالهية والحكم
باب الذوق والشهود والتعبد طريق السلوك الى الملكوت الا مع التقوى العبودية
والمعرفة ودفع الاقتصار على العلوم الحقيقية مع حكايات حالية واقوال داتية والكتب وملحقها
مضمونها حاوية الحقيقة مرتبة مرتفعة قال والذي يوجب الناس الى روح الله والاعمال المكرمة
والاستمساك بسعة مشقة والاجتهادات على الملكوت وقربه والحرمان عن الوصول اليه والاحتراز
بميزان القطعة والعبودية والعلم والحرمان الى انتهاء ابواب الله ومشاهدة الزاهد
لكنها تقعد ذلك هو كلام المجردين عن الاسرار والاعراض التقيد بالحقيقة المنتهى تعالى الله
في الايام والحرمان المطرودين وذرة رزق رحمته عما سواهم وردهم عما يسكنه عن صدورهم منقوضا لمزده

من هو

على قلوبهم فهم في تحقيقه عيار الرجال الواقفين على اسرار القرآن وآيات الفرقان المكنونة تقيم
التقديس على صحائف قلوب المقربين وكتاب العليين حجر عن غيرهم سواء كان نزاع الظاهر المتشبهين
او من المدقق الناظر المحقق الا بمعزل عن فهم كلام الله وقراءة كتابه بنور البصيرة واليقين الا ان الظاهر
التفسير اقرب الى النبي من الباطن البحيري بالبداهة ادنى الى الخلاص من فطانته بتزامن اشد
ان عقائدهم قوالب المناهج القرآنية والعلوم الالهية الفصل الخامس في تأويله تأكيدها قرره
وشوريا اشتهاه الله قد ظهر وتبين لك ما تؤذه عليك ان لاصحاب النظر في المعاني القرآنية
والمناهج الكتابية مقامات مرتبة الاول للمقتصر على رفع الظواهر كالمفسرة والمشبهة
والاكثر المعتزلة حيث انتهى امرهم الى تغيير اكثرها ورد الظواهر في خطابات اكثر الواردة
في الكتاب والسنة من حملها على غير معانيها الحقيقية كالحساب والميزان والجنة والنار ومشاهدات
اهل الجنة واهل النار فرقهم الاعراف ونفس الانفس في انهار ادوار وتحكم ثم وهم يجهلون ان الله
خرجها على الظاهر ورد معجزات الانبياء والكرامات الى المحال ان الله في التقرير انما يخرج عن جسم التقريب
والتأثير كالحكايات التبعية اي قد عجز عنهما او لعل قوله انما كان يكون ورد معجزات وامثال
خطاب بحرف وصوت يسمع بحيث يتحقق بها السمع الظاهري بوجه ثم في كلام الخط بعد

٢١١

لكن لم يكن حتى تشرع بعض الصحابة انه كان يقيد حسم باب التأويل الا في ثلثة الفاظ قوله صلى الله
عليه وآله الحجر الاسود يمين الله في الارض وقوله قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن وقوله
اني لاجد نفس الرحمن من جانب اليمن ثم من الناس من افرط في الاعتذار عنه بان غرضه في المنع من التأويل
رعاية صلاح الخلق وحسم باب الوقوع في الترخص والخروج عن الضبط فانه اذا انفتح باب التأويل
وقع الخلق في الخرق والبعد عن الحق فينفتح الامر عن الضبط ويتجاوز الناس عن حد الاقتصاد في الاعتقاد
قال ابو حامد الغزالي لا بأس بهذا الزجر ويشهد له سيرة السلف فانهم كانوا يقولون امروها
كما جاءت حتى قال مالك لما سئل عن الاستواء على العرش الاستواء معلوم والكيفية مجهولة والايمان به واجب
والسؤال عنه بدعة واما المقام الثالث فهو ان طائفة ذهبوا الى الاقتصار في باب التأويل وفتحوا هذا الباب
في احوال المبدء وسدوها في احوال المعاد فاولوا اكثر ما يتعلق بصفات الله تعالى من الرحمة والعلو
والعظمة والاستواء والذات واليد والضحك وغيرها وتركوا ما يتعلق بالآخرة على ظواهرها ومنعوا
من التأويل فيها وهم الاشاعرة اصحاب ابي الحسن الاشعري وزاد المعتزلة عليهم حتى اولوا
صفات الله تعالى ... واولوا السمع الى مطلق العلم بالمسموعات والبصر الى مطلق العلم
بالمبصرات وكذا اولوا حكاية المعراج وزعموا انه لم يكن بجسده واول بعضهم عذاب القبر والصراط
وجملة من احوال الآخرة ولكن اقروا بحشر الاجساد والجنة المحسوسة واشتمالها على المأكولات والمشروبات
والمنكوحات والملاذ الحسية وبالنار المحسوسة واشتمالها على جسم محسوس يحرق الجلود ويذيب الشحوم ومع

تقارب

٢١٢

تقارب لذات حسية وحيات تلسع ومن ترقيهم الى هذا الحد من التأويل زاد المتفلسفون والطبيعيون في الاطباق فاولوا كلما ورد
في الآخرة وردوها الى آلام عقلية روحانية ولذات عقلية روحانية وانكروا حشر الاجساد وقالوا ببقاء النفوس مفارقة عن الابدان
اما معذبة بعذاب اليم واما منعمة براحة ونعيم لا يدرك بالحس وهؤلاء هم المسرفون عن حد الاقتصاد الذي هو من بين جمود الحنابلة
وحرارة جراءة المأولة واما الاقتصاد الذي يكون بين التعالي ولا يدركه المقتصر فهو امر دقيق ومنهج انيق لا يطلع عليه الا الراسخون
في العلم والكاملون في المعرفة الذين يدركون حقائق الاشياء بنور قدسي وروح الهي لا بالسماع الحسي ولا بالفكر البحثي
اقول وكما ان اقتصاد الفلك في طرفي الافراط هو عبارة عن الخروج عن الطرفين لا الامتزاج منهما او التوسط بينهما
كاقتصاد الماء الفاتر الراقع من طرفي الحرارة الشديدة والبرودة الشديدة الجامع لطرفيها الممتزج منهما فكذا اقتصاد
الراسخين في العلم ليس كاقتصاد الاشاعرة لانه ممتزج من التشبيه في البعض والتنزيه في البعض كمن يؤمن ببعض الكتاب ويكفر ببعض
فان اقتصادهم عبارة عن رفع التقسيمين وعدم حبس الطرفين حيث انكشف لهم بنور المتابعة والمكاشفة والاقتباس من
مشكوة النبوة ومعدن الولاية اسرار الآيات وحقائق الصفات على ما هي عليها من غير تشبيه وتعطيل وتجسيم وتأويل
وتنور باطنهم بنور قذف في قلوبهم وشرح به صدورهم فلم ينظروا في معاني الالفاظ القرآنية والكلمات النبوية بمجرد
الافكار البحثية والانظار الفكرية ولا من جهة السماع المجرد والتقليد المحض ولا لتطرق التخالف بينهم والتناقض في معتقداتهم
والتنافي من سلفهم ومن رواتهم وسلمائهم كما ... الفرق حتى وقع النزاع بين ... كل فرقة منهم لما
تخالف ما وصل اليهم الروايات كما وقع التناقض والنزاع بين طائفة وطائفة اخرى مع ان الجميع منتسبة الى الله وحده فظن
كل لاحق منهم ان ... واكثر ... لما اعتقده الاخرى كما هو عادة اهل النظر واصحاب الفكر في اشتغال علومهم الفكرية

٢١٣

ولكنهم بحسب ... والتناقضات صحيح مؤلفاتهم معركة الاهواء وميدانا للمجادلة والطعن على العقلاء كلما
دخلت امة لعنت اختها ... الخلاف ... فيها لاحد مع صاحبه لان اخذ علومهم ومعارفهم من عند الله
ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافا كثيرا ومن لم يجعل الله له نورا فما له من نور **الفصل السادس** في ان المكاشفين
من الراسخين في علوم المكاشفة والعلماء المرضيين ... معاني الالفاظ التشبيهية الواقعة في الكتاب والسنة والاحاديث النبوية
الراسخين في فهم اسرارهم ودرك انوارهم واعلم ان الذي ... ذكره من طريق العلماء الراسخين والعرفاء الشامخين الذين لا يعلم
غيرهم بعد الله ورسوله ... كتابه المبين الذي لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه فها انا اذكر لمعة منه ... لان
ادراك ... عاجزين عن درك حقيقته قاصرين عن فهم سره ... عظيم وانتم عنه معرضون ولا ... فان
... صدري ولا ينطلق لساني ... بما لم يحيطوا بعلمه ولما يأتهم تأويله كذلك كذب الذين من قبلهم ...
فاعلم اولا ان ... الدين والربانية كما هو عادة السلف ... والا هو ابقاء الظواهر على حالها
وان لا يبادر الى التأويل بشيء من الاعيان التي نطق بها القرآن وكتب والوقوف على صورها ...
التي جاءت من عند الله ورسوله فان كان الا ان ممن خصه الله بكشف الحقائق والاسرار واشارات التنزيل ورموز
التأويل فاذا كوشف بمعنى خاص او اشارة وتحقق في ذلك المعنى من غير ان يبطل ظاهره فحواه او يناقض
باطنه ظاهره فهذه علامة الاصابة في الفهم وصحة المكاشفة فان كل تأويل يأتي في التفسير جليس بصحيح كما تستعمل
وكما ان لكل ظاهر ليس له باطن فهو كشبح لا روح فيه فان الله سبحانه ما خلق شيئا في عالم الصورة الا وله نظير في عالم المعنى
وما ابدع شيئا في عالم الآخرة الا وله نظير وروح في عالم المادي والاجسام وكما ان لكل شيء ... وروح ... في عالم

الاكمل

٢١٤

الاسماء وكذا في عالم الحق المطلق والغيب المحض وهو الواحد الاحد مبدع سائر الاشياء وكل ما يوجد في الارض والسماء
فما من شيء في عالم من العوالم الا وهو شأن من شؤونه ووجه من وجوهه ولعوالم متحاذية متطابقة فالادنى مثال وشبه
للاعلى والاعلى حقيقة وروح للادنى وكذا الى الاعلى فالاعلى حتى ينتهي الى حقيقة الحقايق وسر الاسرار ونور الانوار ووجه الوجود
فجميع ما في هذا العالم امثلة وقوالب لما في عالم الارواح النفسانية كما انها امثلة لما في عالم الارواح العقلية الالهية
وهي الصور المثالية ومظاهر لما في عالم الاعيان الثابتة والاسماء الالهية ... ان ... الى الارواح والارواح الى القوى النفسانية وهي الى القوى العقلية وادراكاتها والتصورات وعلوم ... البصائر
ان هوية الابدان للروح وهيآتها وقواه النفسانية والطبيعية فكذلك جميع ما في عالم الارواح ... واشباح
لما في عالم الاعيان العقلية الثابتة التي هي مظاهر اسماء الله تعالى ... كما حقق في مقامه ثم ما خلق شيء
في العالمين الاولين مثال مطابق والمزاج صحيح في الانسان ولنذكر لبيان المطابقة بين العوالم والنشآت مثالا واحدا
من الانسان ليكون دستور الباقي ومقياسا لملاحظة احوالها ولنكشف اولا عن بيان حقيقة العرش والكرسي والاستواء عليه
مثال مطابق لها في هذا العالم الانساني ليقاس عليه غيره من معاني الالفاظ التشبيهية فنقول مثال العرش في ظاهر عالم الانسان
قلبه المستدير الشكل وفي باطنه روحه الحيواني بل النفساني وفي باطن باطنه قلبه المعنوي والنفس الناطقة محل استواء الروح
الاضافي الذي هو جوهر العلوي نوراني مستقر عليه كخلافة الله في هذا العالم الصغير كما ان مثال الكرسي في ظاهر
هذا العالم البشري صدره وفي باطنه روحه الطبيعي الذي وسع سموات القوى السبع الطبيعية وارض مادة البدن
وقابلية الجسد وفي باطن باطنه نفسه الحيوانية التي هي موضع ... الناطقة اليمنى واليسرى اي قوتيها العلمية

والعظمة او المدركة والمحركة لكان الكرسي موضع القدم من قدم صدق عند ربك وقدم الجبار كما ورد انهم لا يزال القول
هل من مزيد حتى يضع الجبار قدمه فيها فيقول قطني قطني ثم المحكي كان الجبال العرش مع عظمته ووسعة الارض
كونه مستوى له بالنسبة الى سعة قلب العبد المؤمن العارف فيرى انه كحلقة ملقاة في فلاة من السماء والارض وقد ورد
في الحديث الرباني لا يسعني ارضي ولا سمائي وانما يسعني قلب عبدي المؤمن وقال ابو يزيد البسطامي لو ان العرش وما حواه
وقع في زاوية من زوايا قلب العبد لما احس بها فاذا اعلمت هذا المثال وتحقق عندك المنوال علمت ان معنى هذا
الاستواء معنى صحيح ولا يلزم من ذلك صيرورة الروح العقلي الذي هو بريء عن صفات الجسمية حالاً في جسمية
القلب الصنوبري بل استواء او لا ما يناسبه في اللطافة والروحانية مع كونه انزل منه في اللطافة والروح ثم بتوسطه
يستوي الى ما دون ذلك واستوى المستوي على مستوى المستوي وهكذا الى ان ينتهي في النزول الى مستوى هو جسم من الاجسام
اللطيفة وقس عليه معنى استواء الرحمن على العرش فان ذلك ليس كما زعمه الوهم ان له تحت ذاته الاحدية المقدسة
عن عالم الامكان فضلاً عن الاجرام يستوي على جسمية العرش بل اول ما استوى عليه ملك مقرب وروح هو
اعلى الارواح كما ان جسمية العرش اعلى الاجرام وبتوسطه ملك اخر دونه في الرتبة من جوهر المنفعل يحرك العرش
حركة شوقية نفسانية والاول يحركه تحريكاً عقلياً غائياً كما يحرك المعشوق للعاشق من غير ان يتغير وكما يحرك
العلة الغائية للفاعل القريب وهكذا اتنزل الامر من الباري الى العقل ومنه الى النفس الناطقة ومنها الى القوة
الحيوانية ومنها الى القوة السارية في جسمه
الى هنا وقف على هذه الرسالة الجليلة والنسخة التي نقلنا عنها رجوت ان الكمي دقائقها ولاجرا لنهايتها انه مفقود رسم

الصار رسالة لصدر الحكماء في التشخص

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الواهب العقل والحكمة والصلوة على محمد واله الائمة وبعد فيقول المفتقر الى ربه محمد الشهير بصدر الدين الشيرازي ان هذه
مقالة في تحقيق التشخص وتعيين ما به يتمايز شخص من اشخاص نوع عن غيره منها فنقول ذهب جمهور اهل البحث و
التدقيق من المتأخرين الى ان التشخص لا ماهية يتشخص بنفس المتشخص ويمتنع صدقه على كثيرين لكن الظاهر المكشوف
من كلامهم ان ليس في الاشخاص غير الماهية الكلية شيء اخر الا امر مجهول اعتباري لا وجود له في الخارج واستدلوا عليه
بوجهين الاول انه لو كان موجوداً لكان له تشخص ويتسلسل الامر الى ما لا يتم والجواب ان الذي يتشخص به الشيء لا يلزم ان يكون
له ماهية كلية حتى يحتاج الى التشخص زائد عليها بل هو متميز بذاته عما سواه لا بامر زائد عليه وذلك كما ان المشخصات
اما في مفهوم التشخص وهو من الاعتبارات العقلية ولا يوجد في الاعيان على ما هو في الماهية المشتركة
بين الاشخاص وهي عرضية بالنسبة الى المشخصات فهي متميزة بذاته وبه اشتراكها في ماهية الاشخاص اشتراك
في امر عرضي وما قيل من ان كل موجود له ماهية كلية في العقل فمنقوض بان الواجب تعالى موجود خارجي
وليس له ماهية كلية يعرضها التشخص بل هو متشخص بذاته كما انه موجود بذاته الثاني انه لو وجد في الخارج
لتوقف عروضه لحصته من التشخص من النوع على وجودها مراراً فان كان متميزاً بهذا التشخص دار او تسلسل والاسلسل
والجواب ان لا امتياز بين الماهية والتشخص في الخارج لكن للعقل ان يحلل الشخص الى
امرين ماهية وتشخص عارض لها ولا عارض بينهما بمعنى الخارج على معاهم الشيء في نفسه

وبالجملة عارض الماهية في العقل لا انه في ان يكون عينها في الخارج وعروض التشخص للماهية كعروض الفصل للجنس
وكعروض الوجود للماهية وقد حقق في مقامه كيفية عروض الوجود للماهية وبمثلها كيفية عروض التشخص لها لان تشخص كل
شيء عندنا بنفس وجوده لا غير كما افاده ابو نصر الفارابي وذهب بعضهم الى ان التشخص اي ما به يصير النوع
شخصاً موجوداً امر موجود داخل في قوام الشخص ينضم الى النوع ويخصصه ويحصله كانضمام الفصل الى الجنس
وتحصيله من حيث انه التشخص واستدل عليه بان التشخص الموجود في الخارج كزيد مثلاً لا شبهة في ان مفهومه
ليس بعينه مفهوم الانسان والا لصدق على عمرو وكان عمرو زيداً فاذن هو الانسان مع شيء اخر نسميه
التشخص وهو موجود لانه جزء لزيد الموجود وجزء الموجود موجود ضرورة اقول ظاهر كلام الذاهب صحيح لا ينافي الحق
بشرط ان يكون المراد من ذلك الامر الموجود هو نفس الوجود الخاص بهذا التشخص لا شيء اخر ولشرط الابطال
مراده من انضمامه الى النوع انضمام عرض لموضوع او مفهوم عارض لمعروض والمراد الحصال اجتماعهما اجتماع
موجود مع موجود اخر والدليل على انه ذاهل عن ان التشخص كان هي نفس وجوده الخاص قوله في الاستدلال على مدعاه لا شبهة
في ان مفهومه ليس بعينه مفهوم الانسان وحده وحق القول ان الحال على ما ذكره لا شبهة في ان حقيقته ليست بعينها مفهوم الانسان
وذلك لان لفظ المفهوم انما يطلق على معنى كلي وليس للهوية التشخصية معنى كلي اذ الوجود الخاص لا يمكن انتقاله من حد
الخارج الى حد الذهن كالماهية وسائر طبايع الكلية هذا وقد اورد بعضهم على الدليل المذكور وجهين من الاعتراض احدهما
ان التشخص جزء لمفهوم الشخص لا لذاته الموجودة التي هي حقيقته كما ان البصر جزء لمفهوم الاعمى وليس جزء الحقيقة الف عليه
وكذلك الجوهر جزء لمفهوم كثير الاعراض وثانيهما ان الجوهر ان كان جزء اخر فالة فمسلم انه بحسب وجوده وان كان

عقليا ولو سلم فذلك الشيء بالحصة من الكم والكيف وغيرهما والجواب اما عن الاول فان البديهة حاكمة بان زيدا ليس
مجرد مفهوم الانسانية المطلقة او المحذوفة عنها ما عداها والا لم يكن بينه وبين سائر الاشخاص فرق بل هو عبارة عن الانسان المشروط
متشخص خاص نعم لو قيل ان حقيقة زيد ليس مركبا من الانسان الموجود وشيء غير الانسانية لكان وجها موافقا لما هو الحق
من ان التشخص هو نحو من الوجود فلا يلزم في قوام زيد الا الانسان بوجوده الخاص والوجود ليس امرا زائدا على الماهية بل عينه
وزيادته عليها بضرب من التحليل واما عن الثاني فبانه لا فرق بين الجزء العقلي والجزء الخارجي للموجود في انه يجب ان يكون
موجودا انما الفرق بين احدهما وهو الجزء الخارجي يجب ان يكون موجودا بوجود اخر غير وجود المركب وغير وجود الجزء الاخر
كما هو المشهور واما الجزء العقلي فهو موجود في الخارج بعين وجود الكل فلهذا يصح الحمل بينها كقولك الانسان حيوان ولم يصح في الاول
كما اذ قيل الانسان نفس بل الصحيح انه ذو نفس ناطقة والنفس الناطقة جزء تحليلي لماهية الانسان وبالجملة لا معنى للتركيب العقلي
الا اجتماع امور متغايرة بالمعنى متحدة بالوجود وجهة الاتحاد بينها هو الوجود الخارجي سواء كان جهة الاتحاد هو الوجود او لوازمه
عند التحليل واما تجويز كون التشخص بما يخص الشخص من الكم والكيف والوضع وغيرها فلا يصلح شيء منها ولا المجموع
عدة منها للتشخصية لان الجزئي منها يجوز زواله وتبدله مع بقاء الشخص بحاله كما في الطفل والنحيف والكاتف ومراتب
الاستعدادات والحركات والكلي والجزئي منها ليست التشخصية لانه مشترك بين الاحاد وكذا المجموع
من الكليات كلها ايضا نعم هذه الاعراض يصح عدها من اللوازم والعلامات للهوية الشخصية ::

فصل في حال نفي في ان التشخص استدل بعضهم على ان التشخص ليس جزءا من الشخص لا ادا اشتبه علينا هو معلوم
لنا عن زيد مثلا لم يكن الا بما نعرفه بالعوارض من الكم والكيف والوضع والاين وغيرها ولم نجد له جزءا مخصوصا به

تميزه ولكن الجزئيات عن افراد نوعه ويجاب عنه ان عدم الوجدان لا يدل على عدم الوجود فربما كان شيء موجودا ولم نجده
والحق ان يقال عدم هذا الوجدان ممنوع بل دعوى ذلك مكابرة ولعله لفرط ظهوره خفي على بعض الافهام وهو الكمال الوجودي لعينه
حيث ذهب اكثر الناس الى انه اعتباري محض وانه مفهوم مصدري وقال بعض اركياء المتاخرين لو كان التشخص داخلا في حقيقة
الشخص دخل البعض في حقيقة النوع لما صح للنوع لان يقع في جواب ما هو اذا سئل عن الشخص منفردا الا كلية ما
ليست بها عن تمام الحقيقة المختصة وعلى هذا التقدير يكون الحقيقة المختصة مجموع النوع والتشخص الذي فكيف يصح ان يجاب
بالنوع وحده ومع انه يصح الجواب وحده ضرورة واتفاقا من اهل الصناعة اقول اكثر هذه الالفاظ الاصطلاحية الاستفهامية
انما وضعت للمطالب الكلية التي يبحث عنها في العلوم الحقيقية ولكن لم هو وكيف هو واين هو انما يطلب بها طبيعة
كلية من انواع الكم والكيف والاين فيجاب عن كم بمثل قولك ذراع او ذراعان لا هذا الذراع او هذان الذراعان
وعن كيف بمثل قولك اسود او حسن او سماج لا هذا الاسود ونحوه فكذا المطلوب بالسؤال بما هو واي شيء هو السؤال
عن الحقيقة الكلية للمسؤول عنه بهذه الكلمة ومعنى ما ذكره هو السؤال عن تمام ماهيته الكلية حتى يكون الجواب عنه فان الهوية
الشخصية مما لا يمكن الجواب عن طلبه الا بضرب من الاشارة الحسية وهي ليست من المطالب العلمية التي كان عنها
تذكرة وتنبيه ذكر بعض الافاضل المشهور بالخفوليسي الملقب بشراك الشخص المراد حلول في حقيقة
المتصورة بين شيء مع نحو التصور وتحقيقه ان ليس التشخص الجوهري مثلا الا الماهية النوعية المقترنة بالكم والكيف والوضع
وغيرها من المقولات التسع العرضية ولا مدخل فيه لامر اخر في تحقيقه النوعية ولذلك اذا سئل
عن الشخص بما هو يقع النوع في الجواب فان ادراك التشخص المذكور بالحس كان بتصوره ما على فرض الشركة

وان ادرك لا بالحس كان تصوره غير مانع عنه وان كان المدرك واحدا في الصورتين مثلا اذا علمت بالحس ما علمته الحس
وقت مشاهدة قطرة ماء متقدر بمقدار كذا في الاين المعلوم الى غير ذلك مما يدرك المدرك لها قطرة ماء متصفة بجميع
الصفات التي ادركت القطرة متصفة بها في حال تصورك للقطرة المذكورة مع الشركة ونصورها بطبيعتك وتمنع
الشركة مع ان المتصور واحد فظهر ان منشأ المنع هو الادراك الحسي لا امر في مدرك المتصور بخصوصه ليصير به جزئيا
كيف اذا تصور شبيه البعيد اذا كان بالحس كان ما نعا من فرض الشركة فيه وان كان اكثر صفاته من جهة ايضا مجهولة
انتهى اقول لا يخفى على المتامل البصير في كلام هذا النحرير من وجوه الخلل الاول انه بزعمه يلزم ان يكون الحس والعقل
الصحيحين فرادى كاما ليس هو في المدرك موجودا وادراك الشيء عبارة عن نيله بعينه او بنيل صورة ما يطابقه
وهو مدرك بالحس ان في زيد امرا غير الانسانية المشتركة وغير اعراضه الا انه هو منشأ المنع من الشركة الثاني ان اغلبه
المحصلين من الحكماء كما يتخلص من تشتراتهم وتصريحاتهم ان الادراك ليس امرا زائدا على نفس المدرك وحقيقته ان مرجع
الادراك الى الوجود والتغاير بين الادراك والمدرك انه هو كالتغاير بين الوجود والماهية فكما ان الموجود بالذات
من كل شيء هو وجوده والماهية موجودة بالوجود لا لوجود الوجود فكذا المدرك والمعلوم بالذات هو العلم والادراك اعني الصورة
الحاضرة والماهية المدركة مدركة بنفس تلك الصورة العلمية فمدرك الادراك حسيا كان او خياليا او عقليا هو
الوجود لا غيره سواء كان وجودا جسمانيا او عقليا او متوسطا بينهما والوجود كما حققناه امر زائد على الماهية بحسب
التحليل العقلي فكذا التشخص لانه نفس الوجود فاذا كان وجود الماهية الكلية والطبائع المأخوذة لا بشرط امرا زائدا
عليها عقلا متحدا بها خارجا فكذلك تشخصها امر زائد عليها ذهنا متحدا بها عينا سواء كان ادراكه مدركا ام لا

فرنه

فرنه في الخارج ان التشخص كما انه موجود سواء وقع عليه الحس من محسوس او لم يقع واما زيد المحسوس بما هو محسوس فهو
الصالح لكن تحصيله بهذا النحو وجوده الحسي لا بنحو وجوده الخارجي فقد يكون من انحاط التشخص ومنشأ المنع من الشركة هو
انحاء الوجودات المتعلقة بالمواد والقوى الانفعالية واما التشخص المعقولات بما هي معقولات فهو ايضا بوجودها
ووجودها نحو التعيين العقلي الزائد على النفس فيهما من حيث هي المثال الثالث قوله مع ان المتصور واحد ممنوع
برهانه كما اشرنا اليه فان الصورة الحسية والصورة العقلية متغايرتان بالعدد والهوية فاذا كانتا متحدتان
بحسب المفهوم والمعنى مع تغايرهما بالعدد فلا بد من ان يكون لكل منهما امر زائد على المفهوم المشترك بينهما
ضربا من الزيادة وذلك الزائد هو الوجود الخاص والتشخص فزيد المحسوس بصفاته الجزئية له وجود عند الحس
وزيد المعقول بصفاته الكلية له وجود عند العقل والوجودان متخالفان تترتب على كل منهما اثار واحكام غير ما يترتب
على الاخر والماهية والصفات مشتركة بينهما فظهر ان القول بان التفاوت بين المحسوس والمعقول ليس ولا يكون الا
في الادراك دون المدرك قول زور ومختلف الا ان يكون المراد بما ذكرنا من ان الادراك عبارة عن الصورة المدركة
وهي الحاضرة بالذات المسماة عندنا بالوجود والتشخص باعتبارين سواء كان في الحس او في العقل فصل قال
صاحب المحاكمات من الفضلاء من سمعته يقول لسنا نعقل العوارض المشخصة فان تلك العوارض ان كانت
عقلية لم تشخص شيئا خارجيا وان كانت خارجية فهي عارضة في الخارج ومن البين عند العقل ان تشخص العرض الخارجي
بوجوده موقوف على وجود المعروض وتشخصه فكيف يحتاج المعروض في تشخصه الى العارض وايضا لا عرض
مطلقة تحتمل ان لا يكون مشخصة وان كانت مشخصة فكذلك والا فيعلم التشخص بزوالها بل الحق ان التشخص هو

الفاعل فان التشخص ليس الا هذه الهوية وربما يكون هذه الهوية مقتضيا كواجب الوجود وربما يكون بالغير فذلك الغير هو الذي
يجعل هذه الهوية هذه الهوية ولا نعني بالمشخص الا هذا انتهى كلام القاضي ثم اعترض عليه بقوله وفيه نظر
اما اولا فلان ما ادعاه من ان التشخص الخارجي بل وجوده موقوف على وجود المعروض وتشخصه غير ممنوع عند الخصم
وهو عين النزاع فانه يقول ان التشخص اذا جرد عن عوارضه وعوارضه كان عين النوع القابل للشركة فان قلت
نعلم ضرورة ان الكلي الطبيعي يمتنع ان يوجد في الخارج ما لم يتشخص لم يوجد ووجود العرض متأخر عن وجود
معروضه متأخر عن تشخصه فكيف يكون سببا له قلت الوجود لا ينفك عن التشخص واما ان التشخص متقدم على الوجود
فاباه الحق عند الخصم تقدم الوجود عليه فلا يلزم من توقف وجود العرض على وجود المعروض توقفه على تشخصه لكن ان قيل
وجود العرض وان لم يتوقف على تشخص المعروض لكن تشخصه متوقف عليه قطعا كما حقق في موضعه ولو كان التشخص المعروض
بالعرض المتشخص ضرورة ان انضمام الكلي الى الكلي لا يفيد التشخص فيلزم تقدم الشيء على نفسه واما ثانيا فلان ما يفهم من
كلامه من ان كل عرض مشخص يجوز زواله مع بقاء الشخص محاله ممنوع عند الخصم واما ثالثا فلان الاشخاص المتحدة بالنوع
متمايز بعضها عن بعض بهوياتها الشخصية فيجب ان يكون ذلك التمايز والتغاير بانضمام امر الى النوع واتحاده معه وما ذكر
ان الفاعل ليس كذلك اذ هو موجد للجميع على السواء وقوله وربما يكون هذه الهوية بالغير لا ينفعه اذ كون هذه الهوية
بالغير باعتبار وجوده وتحققه لا باعتبار امتيازه وتشخصه وهو المبحوث عنه اقول هذه الكلمات كلها
اما مغالطة او تخمينات غير صادرة عن قلوب نيرة واذهان صافية وتنبه لو تدبرت فيما قرع سمعك
من قبل لتفطنت مواضع الخلل فيها ومحال البحث عليها والاول ان الفاضل اراد المعنى المذكور لقوله لا تنفعني العوارض

المشخصة

المشخصة ان اراد فيه العوارض التي هي اعم من عوارض الماهية وعوارض الوجود فمختار ان العوارض المشخصة هي عوارض ماهية الشيء
لا عوارض وجوده ولا محذور فيه وما ذكره في الاستدلال على عدم صحته ان تشخص العرض ووجوده موقوف على تشخص
المعروض ووجوده غير مسلم في عارض الماهية كالفصل المقسم لماهية الجنس والمشخص المحصل لماهية النوع فان في
النحو العروض تشخص المعروض ووجوده متوقف على تشخص العارض ووجوده لا العكس والعارض متعين بنفسه متشخص
بهويته الوجودية لا بالمعروض الذي ان الجنس لا بماهية الجنس مما يحتاج في تعينه العقلي الى ما يعينه ونوعه
من احد الفصول المنوعة له وكل من تلك الفصول محصل بنفسه متنوع بذاته لا بنوع منه وكذا ماهية
النوع لا بماهية النوعية تفتقر الى ما يشخصه ويوجده وهو ما يسمى بالوجود الخاص عندنا والتشخص لكونه متشخصا
بذاته لا بعارض اخر ولا بموضوع اذ لا موضوع له ان كان التشخص جوهرا والا فموضوعه موضوع العرض
الذي هو نحو وجوده وان سلم انها عوارض الماهية خاصة فالذي ذكره في بطلان كونها مشخصة فقد علمت ما فيه
وان سلم انها عوارض الوجود خاصة فلا يخلو اما ان يريد بالمشخص بعد التشخص او ما به التشخص فان سلم الثاني فلم انها
لا يكون مشخصة بهذا المعنى لما مر ان التشخص نحو الوجود لا غير وان سلم الاول فلا يخلو اما ان يريد بالمشخص السبب الفاعل
او يريد غيره من الاسباب كالعلة المعدة فان اراد به الفاعل فنسلم ان هذه العوارض ليست مشخصة اي فاعلة للتشخص وان اراد
به المعد فغير مسلم انها لا تكون مشخصة فان تلك العوارض بجملتها وعلى قرينها مما يحتاج اليه المادة في استعداده لقبول الوجه
الشخصي والتعين المخصوص فلا حجر ذلك او لا جدل انها لوازم التشخص واما انه سميت بالمشخصات
البحث الثاني ان قوله فان تلك العوارض ان كانت متعينة لم تتشخص شيئا غير صحيح بالطبع ولعله سلك به ما كذب انها

التشخص شيئا من افراد نوع ما لا والا فالمشهور من مذهب الحكماء ان الكلي من بعض جهة لا يفيد تشخصا بل هو الذي عم
ثم لك الزاما الاحالة عارض عقلي البحث الثالث ان قول الناظر المجيب ان يكون تشخص العرض ووجوده موقوفا
على وجود المعروض وتشخصه غير مسلم عند الخصم مكابرة وصرحة مع ما فهمه من العرض المتشخص فان المتشخصات عنده هي مثل
الكم والكيف والاين وغيرها ومعلوم ان التشخص لا وجود لها بعد وجود الموضوع وتشخصه البحث الرابع ان قوله ان التشخص
ان جرد عن عوارضه وعوارضه كان عين النوع القابل للشركة غير صحيح فان عوارض التشخص اي عوارض وجوده هي التي جردت عنها
بقي نوعه متشخصا كما كان غير مشترك فيه لان جميعها خارجة عن التشخص كما انها خارجة عن نوعه والذي اذا جردت الماهية
عنه لم يكن تشخصا بل كانت مشتركا فيها هو الهوية الوجودية لا غير البحث الخامس ان قوله في الجواب فان قلت الى الكلام
ان وجود الشيء متقدم على تشخصه كما لا نعوي عليه بل الحق ان الوجود والتشخص امر واحد بالذات متغاير
بالمفهوم البحث السادس ان قوله في منع تجويز زوال العرض اي عارض الوجود مطلقا مع بقاء الموضوع مكابرة
بل مصادم للواقع فان الاعراض المسماة بالمشخصة كالكم والكيف وغيرهما مما ثبت تبدلها شخصا
مع بقاء موضوعها بالتشخص نعم لو قيل ان القدر الذي لا بد ان يكون علامة للتشخص من هذه الاعراض غير متبدل
بل باق ما دام هذا التشخص باقيا لكان له وجه صحة واما قوله ان الاشخاص المتحدة في النوع متمايز بعضها عن بعض
بهوياتها الشخصية الى اخر الكلام فهو وان كان ظاهر الصحة والموافقة مع ما هو الحق من ان التشخص نفس
الوجود لكنه انما اجرى هذا الكلام لاثبات ان التشخص ليس بالفاعل وهو ذاهل عن ان تمايز هذه الهويات
المشتركة في ماهية نوعية بعضها عن بعض وكونها المتمايزة بانفسها من حيث الهوية الوجودية لا من حيث الماهية

النوعية والمعنى الكلي اذ كل ممكن زوج تركيبي كما قاله الحكماء من وجوده وماهيته فالوجود جزئي حقيقي لا ماهية له والماهية
مفهوم كلي لا وجود لها ولا تشخص من حيث هي ولا استحالة في ان يكون لبعض من الوجودات الخاصة مفهوم نوعي
صادق عليها هو المسمى بالماهية وتلك الوجودات بالذات والمركب من الماهية في نسبها تحت طرف التحليل
نسب التشخص فلو ان يكون فرد شخصي تحت طبيعة كلية انما هو تشخصيته هو وجوده الخاص فان قلت نسبة
النوع الى جميع اشخاصه على السوية فتخصص بعضها دون بعض ترجيح من غير مرجح قلت ليس للنوع وجود قبل
وجود الاشخاص ولا ان النوع يتسبب لوجود الشخص بل الامر بالعكس كما ذكرناه فانه اذا فاض وجود من الواهب
المفيض بعينه في مادة تعين نوعه من غير حيث متعلق بالماهية لان المجعول بالذات هو الوجود وكل معلول لا ماهيته
فصل في تحقيق قول الحكماء المادة لقبول التكثر لا انها ذات الحكماء الا ان الشيء اذا كان متشخصا بذاته فلا يندرج تحت نوع
كالباري جل ذكره وكل متشخص بلوازمه فينحصر نوعه في فرد كالعقول العالية والافلاك وما تكثر النوع الواحد فانما يكون
بسبب المادة لان تعينه ليس بمقتضى ذاته والا لما انحصر في فرد ولا لامر منفصل عنه لا استواء نسبة المنفصل
الى جميع الافراد ولا لامر حال فيه لان حلول العرض مسبوق بتعين محله فلو كان تعينه بالعارض لزم الدور فهو لامر حامل له
اما بالمحلية كالموضوع للعرض او الهيولى للصورة واما بالتعلق والتدبير كالبدن للنفس اقول في تصحيح كلامهم ان قولهم
الشيء متشخص بلوازمه فليس المراد من اللازم هنا ما هو المصطلح بينهم وهو العرض اللازم في الوجود اللازم له لما مر
تحقيقه من ان التشخص نفس الوجود وقد ثبت في مقامه ان الوجود يمتنع ان يكون من لوازم الماهية لقضية تلك الماهية
فهكذا الحكم في التشخص بل المراد ان ما يكون الواجب تعالى تشخصه كوجوده زائد على ماهيته عقلا وعليها خارجا وفي

وفي ما سوى العقول العالية والنفوس الكلية الفلكية يمكن تعدد اشخاص نوع واحد من جهة تعدد اسباب وجودها واما قولهم تكثر النوع
في ما سوى العقول والافلاك بسبب المادة فاعترض عليه الفخر الرازي بان تكثر الآحاد المتماثلة لو كان لتكثر المواد لكان تكثر المواد
لمواد اخر فيلزم التسلسل واجاب المحقق الطوسي قدس سره عنه بان ما لا يقبل التكثر لذاته تحتاج في تكثره الى امر يقبل
التكثر لذاته واما المادة فهي لذاتها تقبل التكثر ورد العلامة الدواني هذا الكلام بانه اذا جاز في نوع من الانواع غير المادة
قبول التكثر لذاته فلم لا يجوز في غيرها كيف والدعوى كلية وهي ان كل نوع متكثر الافراد يحتاج الى محل تتعدد تشخصه
ثم على تقدير التخصيص بغير المادة تنتقض [illegible] بالمادة واجيب عنه هذا تارة بان النقض تبرع والمجيب تابع وتعاقبه
المنع بالمنع خارج عن قانون البحث وتارة بان قبول المادة للتكثر لذاتها لابهامها فانها لما كانت مبهمة في حد ذاتها لا واحدة ولا كثيرة
جاز ان تصير كثيرة بعدما كانت واحدة وبالعكس بخلاف غيرها مما يتعين فان الواحد المعين لا يقبل التكثر لذاته [illegible] ولا
والانبعاض فانه كما ان المادة مبهمة كذلك الطبيعة النوعية مبهمة باعتبار الاشخاص وهي قابلة للحجب المبهمة لان تصير اشخاصا [illegible]
واحدة بالوحدة الشخصية ولا كثيرة بتلك الكثرة فلو كان الابهام منشأ للتكثر فليجز تكثرها ايضا بدون المادة وقوله فان الواحد
المعين لا يقبل التكثر لذاته [illegible] عروض التكثر كلام مغلط لان تكثر النوع الواحد ليس بان يوجد واحد ثم يعرض له التكثر
كما في المتصل اقول الحق ان مراد المحقق الطوسي قدس سره من المادة ليست الهيولى الاولى التي هي جوهر [illegible]
البسيط بل الجسم الطبيعي فان كثيرا من الحكماء [illegible] يريدون بها الجسم الطبيعي القابل للفصل والوصل
والوحدة والكثرة وان كانت جهة القبول والاستعداد [illegible] الهيولى الاولى كما هو [illegible] بين
ومع هذا يسقط الاعتراض المذكور وذلك لان حقيقة لما كانت حقيقة اتصالية

قابلة للانقسام لذاتها بمعنى ان فيها قوة قبول الانفصال اذ كل جزء مقداري منه يوافق الجزء الآخر في الماهية والتحديد
الانفصال الخارجي والوجود اما الاول فلان المتصل الواحد موجود بوجود واحد وحدة اتصالية ولا جزء له بالفعل
بل بالفرض فكل جزء فرض فيه فهو غير منفصل عن الآخر واما الثانية فلعدم صحة الحكم بشيء منهما فلا يقال انه نصف
ذاك النصف ولا المجموع والسر في ذلك ان الشيء الممتد والمتصل للابعاد [illegible] ضعيف الوجود
والوحدة اذ وجوده بعينه قوة العدم وبالعكس واتصاله من اسباب قبول انفصاله وبالعكس وكذا وحدته الاتصالية
التي هي بعينها نحو وجوده وهي قوة قبول كثرته الانفصالية التي بعينها [illegible] وبالجملة وجود كل فرد فيه [illegible] عدم
فرد آخر منه وعدم كل فرد منه يلازم وجود فرد آخر فاذا كان الامر فيه على هذا المنوال فصادق فيه انه قابل انه
متكثر لذاته فلا مجال لاحد ان يقيس حاله في قبول التكثر لذاته بحال نوع آخر في ذلك وليس فيما ذكره المحقق الطوسي
حسب ما قررناه تخصيص القاعدة الكلية كما توهمه ولك ان تقول [illegible] ههنا ان كل ما لا يقبل التكثر
لذاته من الانواع فهو يحتاج في تكثره الى الآلة ولا ينتقض هذا الحكم بنقض الآلة اذ المادة مما يتكثر لذاته فلا يحتاج في تكثرها
الى مادة اخرى حتى يتسلسل لا الى نهاية والذي ذكره العلامة الدواني من انه اذا جاز في المادة قبول التكثر لذاتها
فليجز ذلك في نوع آخر غيرها [illegible] فرض انه يقبل التكثر لذاته فهو في الحقيقة عين المادة لا شيء آخر

غيرها وبحث لا يعني بالمادة الا الجوهر القابل للابعاد الثلاثة وهو الذي [illegible] له جميع المقادير والاشكال [illegible]
وبانفصاله ينفصل جميع المنفصلات المتماثلة والمتكثرات العددية كما يظهر بالتأمل الصادق [illegible]
وفي [illegible] والله ولي العصمة والتوفيق وبيده مقاليد العلم والتحقيق حرره [illegible] عباس ابن [illegible]

ايضا رسالة للصدر الحكيم   بسم الله الرحمن الرحيم   [illegible]

الحمد لواهب العقل والصلاة على النبي [illegible] اما بعد [illegible]
في باب اتصاف الماهية بالوجود وعروضه لها بناء على القاعدة المشهورة القائلة ان ثبوت شيء لشيء [illegible]
عروضه له متفرع على وجود المثبت له والموصوف والمعروض وليس للماهية وجود [illegible]
على القاعدة المذكورة وهو غير صحيح في العقليات كما لا يخفى ومن [illegible] من زعم ان اتصاف الماهية بالوجود [illegible]
انما هو في الذهن اذ لا عروض للوجود لها في الخارج فيكون زيد موجود [illegible] قضية ذهنية عنده وكذا الاتصاف [illegible]
انما يكون في ظرف [illegible] ان [illegible] القضية الذهنية ما يكون لخصوص الوجود الذهني للموضوع مدخل في اتصاف
ذات الموضوع بمبدأ المحمول وصدق مفهومه عليه كما في قولك الانسان نوع والحيوان جنس وظاهر ان حمل الوجود
ليس من هذا القبيل وظاهر ان هذا الكلام يكون زيد موجود في الخارج حكم خارجي [illegible] مصداقه ذات الموضوع

بحاله في الخارج او بحاله في الذهن وايضا لا معنى لكون الشيء موجودا في ظرف الا اتصافه به في ذلك
الظرف [illegible] في ظرف آخر كما ان معنى كون زيد ابيض في الخارج انه متصف بالبياض في الخارج ومنهم من قال ثبوت الوجود
الوجود الخارجي للماهية متفرع على وجودها في الذهن او على وجودها في الخارج فقضية زيد موجود وان كانت خارجية الا
ان اتصاف موضوعها بالوجود وثبوته له متفرع على وجود المثبت له اعني الماهية في ظرف آخر كالذهن [illegible]
القاعدة الكلية ويرد عليه انا اذا اجرينا الكلام في اتصافها بالوجود الذهني او في الظرف الآخر سواء كان ذهنا او خارجا
يلزم التسلسل في الوجودات وفي الظروف والاذهان ويلزم كون الماهية موجودة مرات غير متناهية ومع بطلانه
هذا التسلسل مستند الى كونه في الاعتبار [illegible] سيما الذهني اذ كون الاذهان [illegible] غير مجتمعة [illegible]
ومنهم وهو العلامة الدواني قال بان الحق ان ثبوت شيء لشيء مستلزم لثبوت المثبت له لا انه متفرع عليه
بناء على تخصيص القاعدة [illegible] عنده باتصاف الهيولى بالصورة مع عدم تقدم الهيولى عليها في الوجود
ولعدم المهرب عنده في اتصاف الماهية بالوجود الا بالعدول من [illegible] الفرعية الى الاستلزام
لئلا يلزم التسلسل في الوجودات لكن لما اشترط في اتصاف الشيء بالشيء وعروضه له ان لا يكون الموصوف
ملحوظا بالصفة ولا المعروض ملحوظا بالعارض ولا شك ان الماهية ملحوظة بالوجود الخارجي في الخارج

٢٢١

وكذا الوجود الذهني في الذهن وكذا بالوجود المطلق في نفس الامر فلا محيص الا بان يقال حتماً فالمهية اللتي تعقل ان يحكم

المهية غير مخلوطة بشئ من الوجودات متعراة عن جميع العوارض حتى عن هذا الاعتبار بصفتها بالوجود فهذا

النحو من الوجود ظرف للاتصاف به وهو نحو من انحاء وجود المهية في نفس الامر فان لا يقال هذا النحو من الوجود

متقدم على ساير الاتصافات فلو اعتبر التقدم لتم الكلام لانا نقول الظاهر ان هذا النحو لا تقدم له على نفسه

والاتصاف بهذا النحو في هذا النحو فلا يصح اشتراط التقدم فهذا يمكن تتميم هذا الكلام على اشتراط التقدم والتقرر

للفرعية بما ذكرناه في الاسفار الاربعة بان اعتبار المهية في ذاتها معراة عن كافة الوجودات ومجردة عن جميع العوارض

حتى عن هذا الاعتبار ليس بحسب المفهوم ثبوتاً لصفة الوجود لها بل سلباً لكل وجود ولكن صفة عنها

فليست هي بهذا التجريد بما هو تجريد عن الوجودات وساير العوارض ثبوت للمهية اصلاً الا بعد ملاحظة ان

هذا التجرد والتعري نحو من الخلط والتلبس وهذه ملاحظة اخرى غير ملاحظة التجرد فالمنظور له في تلك الملاحظة ليس

الا سلب الوجودات عنها بما هو سلب عنها لا اثبات ولكن السلب ليصلح ان يكون نحواً من الثبوت فلو لوحظت

هذه الملاحظة بملاحظة اخرى او اعتبر ان التجرد للمهية في ذاتها عن كل وجود ضرب من الوجود ونحو من التلبس

لها بهذا التجرد وخذ ذلك وان لزم الاستناد لثبوت المهية لكن لم يلزم من ذلك محذور ولا التسلسل

ان الفقه

٢٢٢

انه ينقطع بانقطاع ملاحظة العقل بل نقول النفس هذا التجرد خلط بالتجرد او التلبس حتى يحتاج الى التجريد الاخر ونفس هذا

السلب فرد ثبوت لسلب لا ثبوت امر اخر حتى يحتاج الى التقدم بثبوت اخر للموضوع وهذا كما يقال ان

الهيولى قوة وجود الصورة وساير الاشياء الجسمية فعلية الصورة وغيرها فتركب الجسم من القوة والفعل اي الهيولى

والصورة فاذا قيل ان تلك القوة ايضاً امر ثابت لها بالفعل فيلزم تركب الهيولى ايضاً من قوة وفعل وهكذا يجر الكلام في

قوة القوة وفعليتها الى غير النهاية يجاب بان فعلية القوة لا يحتاج الا قوة اخرى لان فعلية القوة عين القوة لا امر زائد عليها

ولهذا نظائر اخرى كتقدم اجزاء الزمان وتاخرها حيث لا يحتاج الى زمان اخر وكون التوزيع والوجود موجوداً ووحدة وحدة

والمقدار مقدراً الى غير ذلك من جميع هذه الاوصاف غير زائدة على موصوفاتها الا بالتحليل والاعتبار ومنهم من قال ليس للوجود فرد

فرد حقيقي في الخارج وان للمهية اتصاف حقيقي به بل اتصافها به بضرب من الانتزاع وان الوجود من الانتزاعيات وبمطابق

الحمل في قولنا زيد موجود نفس هوية زيد من غير ان يكون هناك امر انضمامي بالوجود والفرق بين حمل الذاتيات على شئ و

حمل الوجود عليه بان ملاحظة الذات كافية في حملها واما في حمل الوجود على الممكن فيحتاج لكونه طبيعة امكانية الى

ملاحظة امر اخر كانتساب الى جاعل او ترتب اثر عليه من غير ان ينضم ذلك الامر في مطابق الحكم ومطابق الحمل

اقول وهذا ايضاً غير مجد فان ثبوت شئ لشئ سواء كان من الاعتباريات الذهنية او من الانضماميات الخارجية فرع

٢٢٣

على ثبوت المثبت له في ظرف الاتصاف بحكم البديهة من غير استثناء شئ من الاوصاف والعوارض ومنهم من قال ان المهية

لا اتصاف لها بالوجود لا خارجاً ولا ذهناً اذ ليس له تحقق لا في الخارج ولا في الذهن وان مناط صدق المشتق على

شئ وحمله عليه ليس مفهوم المشتق لقيام مبدء الاشتقاق به ومفهوم كل مشتق ليس الا معنى بسيطاً يعبر عنه بالفارسية

بمثل هست وداناً وبينا وسفيد وسياه وبشئ لها فلا عروض للوجود اصلاً على المهية والمعنى كون الوجود عارضاً للممكن انه مجعول على

خارج عن مهية كيف يترتب له ومنهم من قال ان موجودية الاشياء الممكنة عبارة عن نسبتها الى الوجود الحقيقي الواجبي

وهو موجود بنفسه من غير قيام حصة من الوجود به فالوجود جزئي حقيقي والموجود مفهوم كلي صادق على ذلك الوجود وعلى المهيات

الممكنة ومعيار ذلك على ترتب الاثار على شئ ونسبوا هذا المذهب الى اذواق المتالهين حاشاهم عن ذلك وقد ابطلناه في كتبنا

وحققنا مذهبهم في وحدة حقيقة الوجود بما لا مزيد عليه على انا ننقل الكلام الى كيفية اتصاف المهية بذلك الانتساب الذي هو

مناط موجودية الممكنات فان ثبوت هذا الانتساب للمهية او نسبة بينها وبين الوجود الواجب يتفرع على ثبوتها بهذا

هذا الانتساب او الاتصاف فيحتاج الى انتساب اخر على هذا التوجيه فيعود التسلسل في الانتسابات وبالجملة موجودية المهية

ان كانت عبارة عن ذلك الانتساب فيحتاج المهية في اتصافها به وثبوته لها الى موجودية اخرى فيتسلسل اعداد الموجودية

سواء عبر عنها بالوجود او بالانتساب او بشئ اخر وسواء كان الوجود صفة انضمامية او امراً انتزاعياً مصدرياً على الفرق

الصدرائي

٢٢٤

ضرورية عند كل عاقل من الهيئة زيد وعمرو وجودهما وتحصيلهما بحسب العرف فهذا التوجيه من قبيل الاستئناف بالوهم

هداية واعلم ان لنا في تصحيح هذا المرام وتنقيح هذا المقام الذي زالت وتحيرت فيه اكثر الافهام العلوم وجوهاً اخرى

غير ما ذهب اليه هؤلاء الاقوام وذكرناه في المقامات من كتب الحكمة والكلام الاول ان العارض على قسمين عارض

المهية وعارض الوجود مثال الاول عروض الفصل للجنس وعروض التشخص للنوع ومثال الثاني عروض السواد للجسم وعروض الفوقية

للسماء والخاصية للاول ان المعروض يصير بالعارض موجوداً لا قبله فان حصة الجنس كالحيوان يصير بفصله المقسم كالناطق

موجوده بالفعل لا قبله وكذا حصة النوع يصير موجوداً بالتشخص وخاصية الثاني على عكس ذلك فان السواد العارض لزيد

مثلاً يصير به موجوداً والابيض زيد موجوداً ابيض بصيرته بوجود لا غيره كالحكم في الاعتبارات والاعتباريات فان الخصوصية والمعنى

وغيرها يصير موجوداً بضرب من الوجود لسبب وجود معروضها تبعاً او بعد تقرر هذا فنقول عروض الوجود للمهية من قبيل القسم الاول الذي

معروضه نفس المهية من حيث هي اللتي بهذا الوجود يصير موجوداً لا قبله فتقسيمه بحصته من الوجود ليس امراً من الوجود

في الحقيقة عين التشخص كما هو مذهب المحققين كالفارابي والشيخ وغيرهما من الحكماء فان الموجودية المصدرية نفس المتشخصية

والوجود بمعنى ما به الموجودية عين التشخص بمعنى ما به المتشخصية والفرق بينهما بحسب الاعتبار والمفهوم وثبت ايضاً انهما

مترادفان لفظاً متفقان مفهوماً بمعنى اول كما هو مذهب الدشتي والهوية شئ واحد بالذات وهذا كما يقال الوجود خير

محض اي حقيقة ما هو الجزء الذات بل بعينها حقيقة ما هو الوجود وان كان مفهوم الجزء غير مفهوم الوجود الذي يترادفهما فقد ظهر
ان عروض الوجود للماهية واتصافها به ليست الوجود ليس عرضا من صفة لا موجود وانها اتصاف هو الوجود في ذاته بصفة حتى يتقرر
موضوع ذلك الا في فهم الوجود   الوجه الثاني ان اتصاف الماهية بالوجود اتصاف غير انها انما هو ثبوت الشيء لها وثبوت
الوجود لها عبارة عن ثبوت نفسها لا ثبوت شيء غيرها لها والمقدمة المشهورة هي ان ثبوت شيء لشيء متفرع على ثبوت ذلك
الا ان ثبوت الشيء في نفسه متفرع على ثبوت ذلك الشيء لا ان ثبوت الشيء في نفسه متفرع على ثبوت ذلك الشيء
في نفسه فمعنى قولنا زيد موجود هو وجود زيد لا وجود شيء آخر لزيد ومعنى ما قيل من ان كل قضية لا بد لها من ثلاثة امور ذات
الموضوع ومفهوم المحمول وثبوته للموضوع فذلك بحسب تفصيل اجزاء القضية واعتبارات الاطراف بحسب المفهوم لا بحسب
مفاد الحكم ومصداق القضية فانه اذا قيل زيد زيد فهو من حيث مفهوم القضية وان حكم من امرين لا بد له من اعتبار اجزاء
الثلاثة من الطرفين والرابطة وليس كلامنا فيه انما الكلام في ما يتعين في مصداق هذا الحكم من غير معنى الاحكام فانما ليس
يتحقق فيه الا ذات الموضوع فقط كقولنا زيد زيد وزيد حيوان لان الطرفين فيهما شيء واحد بالذات هوية ووجودا فقط
ومن هذا القبيل زيد موجود فان مصداقه هوية الموضوع ووجوده لا غير المحمول اذ كان نفس الوجود فلا حاجة الى ارتباط بالموضوع
الى رابطة اخرى لان جهة الاتحاد والربط هو الوجود ليس الا فاذا حمل غير الوجود على موضوع فيحتاج الى وجود يقع به الارتباط بينهما

واما اذا جعل الوجود فلا حاجة الى وجود آخر يصير رابطة بينهما فان ما يتحقق في بعض كتبه فالوجود الذي للجسم هو موجودية
الجسم لا كحال البياض والجسم في كونه ابيض لان الابيض لا يكفي فيه البياض والجسم اي شيء منها واتحاد به في صدق
الحمل لقوله محمول غير الوجود من امور ثلاثة وجود الموضوع ومفهوم المحمول ووجوده في الموضوع الذي هو منشأ الرابطة واما اذا
جعل الوجود محمولا فيكفي فيه الموضوع ونفس المحمول الذي هو وجوده لا وجود شيء آخر له وما قيل في التعليقات ج[نفيها] لا غرض
وجود ما في موضوعاتها سوى ان العرض الذي هو الوجود لما كان من لوازمها يحتاجها الى الموجود حتى يصير موجودا واستغنى الوجود عن الوجود حتى تكون
موجودا المصحح ان يقال وجوده في موضوعه هو وجوده في نفسه بمعنى ان للوجود وجودا كما يكون للابيض وجود بل بمعنى ان وجوده في موضوعه
نفس وجود موضوعه وغيره من الاعراض وجوده في موضوعه وجود واحد لغيره انتهى كلامه الوجه الثالث وهو اسد من الاولين
وحكمة دالة على ان الوجود في كل شيء موجود بذاته متحصل بنفسه سواء كان واجبا بالذات لكونه تام الحقيقة غير مفتقر اصلا في تحصله الى
غيره او كان ممكنا معلولا مفتقرا اليه في ذاته مجعولا بنفسه منفصلا عن الوجود الحق متعلقا به ونسبته اليه نسبة الضوء الى النير
ونسبته الى الماهيات نسبة الضوء الى المستضيء فكما ان الضوء بذاته مضيء وغيره به مضيء كذلك الوجود في كل شيء
والماهية موجودة بذاته والماهية به موجودة فقولنا الانسان موجود معناه ان وجودا من الوجودات مصداق المفهوم
الانسانية في الخارج ومطابق لصدقه فحقيقة مفهوم الانسان ثابت بهذا الوجود وثبوته له متفرع على نحو من الوجود

هو الاصل في الخارج والماهية تابعة له تابع الظل للشخص اذ كان المنضور اليه هو حقيقة نحو من الوجود الخاص واما اذا
كان المنضور اليه هو مفهوم الوجود العام ومفهوم الموجود المطلق فهو كسائر العوارض المفهومات الذهنية التي تصدق
على الاشياء صدقا عرضيا ويكون ثبوتها للموجودات متفرعا على وجودها وتعينها عند العقل لكن ليس لوجوديته حقيقة
كل شيء يطرد به العدم عن نفسه هو هذا المفهوم الكلي العام الذي هو كسائر المفهومات الذهنية خارجة عن حقيقة كل
شيء بل ذلك عبارة عن حقيقة كل موجود بما هو موجود وهوية التي بها يكون حاصلا في الاعيان وهي في كل موجود
امر خاص موجود بذاته   لا بعروض حصة من الوجود المطلق متعلق بذاته لا بعروض حصة من مفهوم التعين

فصل لزيادة ايضاح وتوضيح فاعلم ان جمهور المتاخرين ذهبوا وفقا لمذهب القدماء من الحكماء الا من شذ منهم
اتباعا الى الحس الاشعري الى ان الوجود مفهوم واحد مشترك معنوي بين الموجودات زائد في التصور على الماهيات
ولما كان في تحقيق كيفية هذه الزيادة نوع غموض شديد ذهب بعضهم من اكثر المتاخرين الى ان ليس للوجود
حقيقة في الخارج بل الواقع في الخارج هي الماهية لا غير واما الوجود فهو امر اعتباري ذهني من المعقولات الثانية
والمفهومات الذهنية ولا حصول له في الخارج والا لكان لحصوله حصول آخر وهلم جرا فيلزم التسلسل
في الموجودات وايضا لو كان له ثبوت للماهية لكان ثبوته لها متفرعا على ثبوتها فيتقدم ثبوت الوجود لها على

على القاعدة المشهورة المقررة وفعل الكلام في ثبوت ذلك الثبوت ويتسلسل فحكم جماعة من اهل التمييز منهم ان
مفهوم الوجود لا يتعدد في الخارج ولا يتكثر في ذاته بل انما تعدده وتكثره كسائر المعاني النسبية والاضافية بتبعية تكثر
ما نسب اليه من الاشياء فيصير حصة حصة باضافته الى الاشياء كابوة زيد وابوة عمرو وابوة بكر ولا يكون له افراد خارجية
وليس في الخارج موجودات للاشياء هي هذه الحصص عند اولياء القوم فهذه الحصص مع ذلك المفهوم العام
الذاتي فيها خارجة عن ذوات الاشياء الواقعة في الاعيان زائدة ذهنا وخارجا   واما الذي هدانا الله اياه
وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله وظني انه بعينه مذهب بقية الاولين من المهاجرين الذين هاجروا
من دار الطبيعة الى دار القدس والانصار الدين الحقيقة والحق والذين اتبعوهم باحسان رضي الله عنهم
هو ان للوجود مفهوما واحدا مشتركا بين الموجودات والوجودات حقائق متخالفة بانفسها متكثرة بذواتها لا بمجرد عارض
لاحق ليكون متماثلة الافراد متفقة الحقيقة الا ان اختلاف حقائق الوجودات ليس بمعان ذاتية داخلة فيها كالفصول
او بضمائم ماخوذة معها كالمصنفات والمشخصات بل اختلافها بالكمالية والنقص في نفس طبيعة الوجود وسنخ
حقيقته البسيطة المتفقة للاحاد وكسنخ بين الموجودات فان التفاوت بالشدة والضعف ولا اختلاف
بالكمال والنقص تفاوت واختلاف في نفس ما به الاشتراك والاتفاق وهذه الطبيعة النور المشترك بين الانوار
المختلفة بالاشد والاضعف والاكمل والانقص وطبيعة العدد المشترك بين الاعداد المتفاوتة بالازيد والاقل
والتفاوت بنفس ما به الاتفاق   واعلم ان اشتراك حقيقة الوجود بين الوجودات ليس كاشتراك المفهوم الكلي

٢٣٩

من الافراد من حيث الوجود حاوقرناه في كتبنا ليس من كلام ولا الهاصورت في الذهن متحدة مع افرادها بل اشتراكها من

اخر من الاشتراك لا يعرفها الا الكاملون فنظر مما ذكرنا ان مفهوم الوجود العام امر ذهني منتزع من الموجودات بسبب الوجودات

المقومة لها ولذلك المفهوم حصص متكثرة بتكثر الوجودات الخاصة وتلك الحصص متمائزة بالمعاني من معدالك المفهوم المشترك

الذهني فعارض على الماهيات وعلى الوجودات الخاصة ايضا واما الوجودات الخاصة فهي حقائق متخالفة تتعدد بالضعف وكذا

الماهيات في تمام حقيقة المعاني لكنها معروضة للاسامي والوجودات مجهولة الاسامي فهناك امور ثلثة مفهوم الوجود وحصة المتعة حاصلة

الى الماهيات والوجودات الخاصة المحضة والحقائق فمفهوم الوجود ذاتي داخل في حصصه وهو نوع لها لا انها امور متخالفة متعددة

بتجرد ضلوع ذلك المفهوم الى الاشياء وبمالي ذلك المفهوم حصة زائد خارجان عن الوجود الخاص لكل موجود واما

الوجود فهو عين ماهية الواجب بمعنى ان لا ماهية له الا الوجود وخارج عن سائر الماهيات بمعنى انه غير داخل في حدودها

ولا معتبر في مفهومها لان مفهومات جميع الماهيات امور كلية يحتمل مفهومها الصدق على كثيرين واما الوجود

حقيقة متشخصة بنفسها لا يعرضها العموم والكلية فكما نبهناك عليه فيما ذكرنا بزيادة ايضاح المقصد ارتباط

الماهية بالوجود الخاص من جهة الحس منها مجازية معروضية بل المجعول الثابت في الحقيقة هو الحقيقة

الوجود الخاص لكل شيء والماهية بمعنى ما صادق عليه متحدة معه بوجه لا بنفسها الا بالتجرد للاعتبار

قد تمت الرسالة الشريفة في يوم الاحد ثالث عشر شهر رجب المرجب من شهور سنة ١٢٠١

در اهه ب روحع دكاع بحر نهه الاسر سيد محمد حسوط الالقاسم شرح كهرادتا عبوب عود احاك

٢٤٠

٢٤١

نقلت من شاه هور

من كتاب لاه مجر امام نوارنه للغازي السيته في المحوز في حال النجار الثاهي العلامة

در القوس قزح والسحب والقضبان

ان ونه ي بطلان كلام ارسطو طاليس وار سطو وسي انهم نعيقدون انها خيال يحدث من انعكاس القوة

لي صرة من الغمام الى النيرو انها انما يختلف بعقد ارانواع انعكاس البصر ولا كل التي سيما يكون الا الملك ومان ابرزها بين ذلك

انه لو كان الغمام موضوعا بين النير والبصر وانعكس من البصر الى جسم صقيل على شكل واحد الى النير كانت البعاة

وان لو كان الغمام موضوعا على مقابلة النير وكان البصر من جانبيهما على خط واحد انعكس البصر الى الغمام الا النيركان

القوس وان كان الغمام موضوعا على مقابلة النير وانعكس البصر الى النير كانت الشموس والقضبان فهذه ارائه

هو اولى بظهوره هذه الاثار والالاسكندر فانه يزعم بكلامه ان يكون انعكس الهالة امرا بعود والشمسية ونحو ان ذكر

يحكي ان طرق للاقلاطو طريقة تبعدها الدليل على ان القوس خيال حادث عن انعكاس البصر الى النير كما ذكرنا

العكس ظاهره رايناه بمعنى فان نحرك انسبه اليناه بعينه ان نحرك بالاشارة الى وهذا خاص بالامر

المتخيلات الى الشمس لو كانت امرا موجودا خارجيا لم يستحق ان ينتقل لها وكانت يكون كذلك غير ثابت فيكون

ره انتقاليه بسباره وداوره بعقابه فكونه الا بعقابها وفرضها العكس مقدار اداوضاع اي بعض بينها ذلك الاعداد

مثلا ان يكون البنبساو ونهاية البث ان الف في ذرع فتحرك نحو مائة ذراع فصار بين النير وبينها مائة

وذراع وبه افاض بالاسرار المتخيلة للشيء ان هذا المرايا ٥ رمات شديدة انقلب بعد قضيب الفاضة

حول القوس ذراع و اشار ان كان الهراوة بعد اوقه فانه يعرض لمن العين طريقة النصف

بعده اليه من القوس و ايرا ونها مفروضة وذلك ان الدخان للذي يرتفع الى الراج

بصير كالمراة

٢٤٢

بصير كالمراة فيمنع البصر عن لحظ النير على استقامة فيعكس المراة الى النير الى المصاعد من السراج

الى النير من جميع الجهات فيتخيل كالدائرة تقريبا فاذا احدق او قرب من النير ابتزك

الدائرة وكذلك اذا نظرنا الى الشمس وجدنا ما فيها كدائرة شديدة الاثر عند اعتبار الى البالوا

فوسية بعد تنقيص الشعار وذلك ان الناظر اذا نظر الى الاجرام الاجرام انيا ثم لا يري شيئا فاذا

كان من الجائز ان يتخيل كثيرة القوس خيال لا انه شدد له بجوابه لم يمنع مانع ان يكون هذه الاثار

في القوس كاونه عن الغمام ومماثيجب ان يبحث هو ان رؤية هذه الاثار بنحو الانعكاس

بنحو الانعطاف فيقول ان الاسكندر يقول ان الهالة يكون بنحو الانعكاس والقضيب بنحو الانعطاف

وذكر او معبوده من هذا القول منه ومقبول انه قد غلط في ذلك وان الحق هو ان هذه الاثار انما تكون

بنحو الانعكاس لا بنحو الانعطاف والدليل على ذلك ان الهالة والقوس لو كانا بنحو الانعطاف

لقد كان ينبغي ان يرى النير القمر مثلا والشمس لكن ما هو لان للاشياء التي نرى بنحو الانعطاف يرى

مقدار هادر هاهو بالحقيقة وليس لذلك فليس اذن بنحو الانعطاف فهما بنحو الانعكاس واما

وايضا فان القوس لو كانت بنحو الانعطاف لوجب ان يكون الغمام موضوعا بين البصر

الشمس وليس هذه حال القوس وكذلك يقال في الشمس والقضبان اعلم ان الهالة بالبونانية

والبارية يشتق من الاستدارة والاحاطة فان رسمها باليونانية السري ببركاشه

جرعنيه لها كما اشتقوا لها الاسم من معنى موجود لها وهو الاستدارة وهذا حق المعاني

بها من الاحاطة ٥ ونقول انه قد تبين مما تقدم ان الهالة انما يكون من انعكاس

٢٤٣

البصر عن الغمام المترشح تحت الابخرة ان يكون صقيلاً املس [illegible] اجزاء [illegible] اللون [illegible] ان
يمكن ان ينها وحده [illegible] مختلفة الوضع [illegible] الجهة القريبة [illegible]
من الاجزاء [illegible] بقدر [illegible] الخطوط التي [illegible] بين البصر [illegible] متساوية [illegible]
التي تحتاج اليه وجوه في الغمام لظهور الهالة [illegible] فلتنعكس البصر عنها واما التكاثف [illegible]
وتتفرق ولا ينعكس عنها واما الاتكاثف فليقوى البصر عند الانعكاس ولا يضعف واما صغر الاجزاء
فليقبل [illegible] البخر ولا يتغير [illegible] واما اشتراط اللون في [illegible] فلذلك يحدث الوان مختلفة [illegible]
ولا يختلف [illegible] كما يعرض في القوس واذا اختلفت في الوضع اعني اختلاف اجزائها فلان الخطوط
التي بين البصر وبين الغمام كلها والتي تنعكس [illegible] الخطوط الى النير كلها متساوية فان [illegible]
يكون حدوث الدائرة فاذا كان الغمام بعد الوضع [illegible] النير [illegible] تحتها ظهرت الهالة
لانه يحدث عند ذلك مخروط [illegible] كل واحد منها متساوي الاضلاع [illegible]
ورأسه الاخر البصر [illegible] الغمام فيكون هذه القاعدة [illegible] لا محالة مستديرة [illegible]
[illegible] اذا تصورنا خطاً خارجاً من نقطة البصر الى النير على استقامة ثم تصورنا انه يخرج من نقطة البصر
خطوط الى الغمام [illegible] كل واحد منها ينعكس الى النير فانه يحدث عند ذلك [illegible]
قاعدتها كلها واحدة [illegible] الخط المستقيم الذي تصورناه خارجاً من البصر الى النير [illegible]
من البصر الى الغمام والتي من الغمام الى النير [illegible] الخطوط متساوية [illegible] الخطوط التي من البصر [illegible]

[illegible]

٢٤٤

الغمام متساوية بعضها بعضاً والتي من الغمام الى النير كذلك واذا كان [illegible] الخطوط [illegible]
المثلثات التي [illegible] عند الغمام [illegible] الانطار [illegible] للهالة [illegible]
وذلك [illegible] الذي يقوله [illegible] في ذلك [illegible] ان [illegible]
في الغمام اللطيف الرقيق [illegible] للاعتقاد [illegible] بحيث [illegible]
[illegible] فان الشعاع الخارج [illegible] ان [illegible] الغمام الذي [illegible]
[illegible] لكالدائرة [illegible] [illegible]
[illegible] تحت [illegible] الذي [illegible] فيه [illegible] المحيط [illegible]
ويحدث دائرة فهذا [illegible] يقوله [illegible] في ذلك [illegible] فاما الاسكندر فقد
حكى ان [illegible] الغمام جسم [illegible] فاذا وقع عليه [illegible] الذي [illegible] كالدائرة
لانه يحدث في الكرة [illegible] يحدث في الكرة فهو دائرة فهذا ما يقوله الاسكندر
في الاسباب الموجبة لكون الهالة دائرة [illegible] ولاجل السبب في ان [illegible] تحت القمر
الاكثر وتحت الشمس على الاقل فهو قوة [illegible] الشمس فان بقوة [illegible] الغمام [illegible]
يحدث عند الهالة [illegible] القمر [illegible] فلهذه العلة يكون تحت القمر على الاكثر
وتحت الشمس على الاقل [illegible] الهالة [illegible]

٢٤٥

الاسكندر يقول ان العلة في ذلك ان شعاع البصر اذا وقع على الغمام [illegible]
من الغمام الذي يقع عليه [illegible] ان الاسكندر [illegible]
وان لونها [illegible] الغمام [illegible] فاما [illegible] فانه يقول [illegible]
ان العلة في ذلك [illegible] الخطوط التي [illegible] بين [illegible]
[illegible] في الغمام [illegible] الموضع [illegible] الخطوط [illegible]
خروجها من البصر الى النير [illegible] على استقامة [illegible] يقع عليه بعد ان ينعكس من الغمام
[illegible] الموضع [illegible] استقامة [illegible] الحمرة [illegible]
يكون [illegible] الهالة [illegible] الدائرة [illegible] الوان [illegible]
[illegible] شيء [illegible] القمر [illegible] الوردة [illegible]
الهالات الكثيرة فهو انه [illegible] سحاب كثيرة [illegible] بعضها فوق بعض [illegible]
ان يكون من كل واحدة منها [illegible] هالات كثيرة بعد السحاب التي [illegible]
يكون منها هالات واما [illegible] القريبة منها اكبر من البعيدة فهو ان المنظر اليه
كلما كان قريباً من الناظر يرى اكبر مما بعد لان القريب [illegible] بزاوية [illegible] الاكبر
والبعيد [illegible] بزاوية اصغر [illegible] في المرايا التي [illegible] [illegible]
ان المنظور اليه [illegible] كلما قربت المرآة [illegible] كلما بعدت [illegible]

[illegible]

٢٤٦

فهي على الاكثر ذوات ثلاثة الوان الاول منها [illegible] الدور الخارج الذي يلي السماء
[illegible] الذي دونه [illegible] الثالث [illegible] الدور [illegible] الارض
[illegible] وقد يظهر احياناً قوسان [illegible] كل واحدة منها ذوات ثلاثة الوان على النحو
الذي ذكرناه في الواحدة لكن وضع الوان [illegible] بالعكس [illegible]
[illegible] الذي يلي السماء [illegible] الحمرة [illegible]
[illegible] كان من النهار [illegible] الصيف فانها لا يظهر في اي وقت كان من
النهار وذلك انه لا يمكن ان يكون في انتصاف النهار فاما العلة في اختلاف الوان [illegible]
فتتضح بعد ان نقدم لذلك مقدمات [illegible] الالوان [illegible] بين الاسود
والابيض ان يحدث عن اختلاط الابيض والاسود [illegible] الابيض اذا [illegible] الاسود
[illegible] الاسود وحدث عن ذلك الالوان الاخر فان كان [illegible] الغالب [illegible]
الاحمر وان لم يكن غالباً [illegible] الاحمر [illegible] الكراث [illegible]
[illegible] ان اللون الاسود [illegible] عدم الابصار [illegible]
[illegible] الغمام الذي يكون الابيض فيه
غالباً على الاسود [illegible] احمر [illegible] الذي يكون فيه الاسود غالباً [illegible]
[illegible] الدور الاول احمر لقلة سواده وكثرة بياضه والدور الثالث
[illegible] لكثرة سواده وقلة بياضه والدور الاوسط [illegible]
في قلة السواد وكثرة [illegible] البياض وكثرته [illegible] الدور [illegible]
[illegible] بين الدور الاحمر [illegible] فانه [illegible] يحدث [illegible]

٢٤٧

بمجاورة للاحمر ... اللون الكراثي والعلة في ذلك ان الابيض اذا وقع الى جنب الى
سواد رؤي اكثر بياضا ولما كان الدور الاحمر فيه بياض ما والكراثي يلي الاسود ورؤي
طرف الاحمر فقربه من الكراثي اكثر بياضا من الاحمر وهو الاصفر فلهذا يرى طرف الدور الاحمر
القريب من الكراثي اصفر ... واذا كانت الشمس في نفس الافق كانت القوس نصف دائرة
واذا ارتفعت على الافق كانت اقل من نصف دائرة وانه لا يجوز ان يكون القوس
اكثر من نصف دائرة فان ارسطو بين ذلك ببرهان هندسي استشهد فيه المفسرون الا انا نورد
[illegible] ههنا كراهة للاكثار وعدلنا عنه الى قول كانه مقنع في ذلك سهل المأخذ وهو هذا القول
اذا توهمنا على دائرة الافق نصف كرة الغيم وان نصف هذه الكرة قائم عليه ومركز دائرتها
موضوع على خط الابصار لكون السطح المقعر من هذه الكرة مقابلا للمشرق والذي فوق الارض منه
انما هو سطح ربع الكرة وان الشمس قد طلع من المشرق ومركزه على نفس الافق الشرقي وان خطا
قد خرج من مركز الشمس عند نقطة ج ومر على استقامته الى قطب كرة الغيم وهو عند نقطة
ب وان البصر موضوع على هذا الخط بين نقطتي د ب عند ى وانه قد خرج من البصر عند
نقطة ه خطوط الى بسيط نصف كرة الغيم للاكثر العميق المقابل للشرق وهي [illegible]
كل واحد منها ينعكس الى جهة من بسيط كرة الغيم الا انها التقت كلها عند نقطة
على خط ج ب عند نقطة [illegible] حدث ذلك [illegible] تقاطع هذه الاشياء [illegible] احد [illegible] من الافق
محور [illegible] ب [illegible] عند نقطة [illegible] من الافق
عند نقطة [illegible] قاعدتها جميع (الشعاع) فلان المحور [illegible] موضوع على الافق يلزم ان يكون

الذي يظهر

[margin: واما هو اكثر بياضا [illegible]]

٢٤٨

الذي يظهر من قاعدتها نصف دائرة [illegible] وذلك ان الخط الخارج من [illegible] الى [illegible] عند كرة الغيم
نقطة ودائرة [illegible] مركزها تقع على نقطة [illegible] مركز الدائرة التي يظهر عليها قوس قزح [illegible]
فصح الكلام في هذا الشكل [illegible] عليه من العادة فهو بين مما قلناه [illegible] وكان على الافق [illegible] القوس نصف
دائرة وتبين ايضا انه اذا ارتفع على الافق فان القوس اقل من نصف دائرة وذلك انه اذا ارتفع [illegible]
الافق الشرقي الخط مركز دائرة القوس [illegible] على الافق [illegible] الخط مركزا كان ما يظهر من دائرة القوس [illegible]
للدائرة الافق اقل من نصف دائرة وكلما ارتفع [illegible] وهو [illegible] الافق الخط مركز دائرة القوس [illegible] الافق
وحيث [illegible] تحت الافق الى ان يخفى فلا يرى حينئذ القوس [illegible] لا يظهر [illegible] الا [illegible]
لان الشمس [illegible] ارتفاعا اكثر [illegible] الافق فيحط مركز دائرة القوس [illegible] ارتفاع الشمس [illegible]
[illegible] الايام [illegible] النهار لان ارتفاع الشمس حينئذ [illegible] قليلا [illegible] ان لا [illegible]
والشمس [illegible] لا يخفى [illegible] القوس [illegible] مما قلناه انه لا يمكن ان يكون القوس اكثر من نصف دائرة لانها [illegible]
[illegible] مركز الشمس تحت الافق [illegible] فالشمس تحت الارض واذا كانت الشمس تحت الارض [illegible]
فانه لا يمكن ان يكون القوس اكثر من نصف دائرة فهذا [illegible] البيان [illegible] التعليم [illegible] الرحمن الرحيم
[illegible] تمام عرض [illegible] فاضربناه في جيب فضل ما بين طول [illegible] وطول البلد [illegible]
وقسمنا المبلغ على الجيب [illegible] تعديل الطول [illegible] فاستعلمنا [illegible] تعديل الطول
[illegible] تمام [illegible] الجيب [illegible] وقسمنا المبلغ على جيب تمام تعديل الطول [illegible] جيب تعديل العرض

٢٤٩

[illegible] ثم اخذنا [illegible] بين تعديل العرض وعرض البلد [illegible] العرض المعدل فاستعملنا تمامه ثم ضربنا جيب تمام تعديل
الطول في جيب تمام العرض المعدل وقسمنا الحاصل على الجيب كله [illegible] جيب تمام البعد بين مكة والبلد [illegible]
[illegible] ارتفاع سمت راس مكة في البلد [illegible] واخذنا البعد [illegible] بين البلد ومكة [illegible] ثم ضربنا جيب
الطول في الجيب الاعظم وقسمنا الحاصل على جيب البعد بين البلد ومكة [illegible] جيب تمام [illegible]
تلك القوس [illegible] فيكون قوس [illegible] فيكون القوس [illegible] سمت القبلة في الدائرة
الهندية المعروفة في [illegible] نقطة [illegible] الى [illegible]
[illegible] العمل تحقيقا [illegible] ان يقال الشكل المرسوم [illegible] الحادثة [illegible] البحث [illegible]
نقطة تقاطع هذه الدائرة مع دائرة البروج ليست واحدة بالتشخيص [illegible] تعيين نقطة [illegible]
البروج [illegible] يكون في [illegible] ان [illegible] منطقة البروج على نقطة ذلك التقاطع غير نقطة منطبقة [illegible]
[illegible] ذلك [illegible] نقطة دائرة البروج في ذلك الانطباق [illegible] خط
[illegible] فهو شكل [illegible] كما تقتضيه [illegible] النظر [illegible] على [illegible]
المقدم [illegible] ويقوم مقام احد قطري [illegible] اعظم [illegible] قوس [illegible] نصف النهار [illegible]
الميل الكلي [illegible] القطر الاخر [illegible] الذي [illegible] عن المعدل [illegible]
[illegible] الميل الكلي [illegible] في موضع عرضه [illegible] الميل الكلي [illegible] دائرة اول
السموت [illegible] من [illegible] واحد قطريه قوس من نصف النهار [illegible] الميل الكلي
والقطر الاخر قوس من المعدل الواقع بين [illegible] جيب [illegible] فوق الافق
[illegible] جيب [illegible] الميزان فوقه وتلك القوس [illegible] ضعف غاية تعديل النهار [illegible]

الذي

[margin: [illegible]]

٢٥٠

العرض ولا يخفى ان تعديل النهار [illegible] وذلك [illegible] الميل الكلي فيكون [illegible]
الذي عرضه [illegible] من الميل الكلي [illegible] التقاطع المذكور [illegible] كما تقتضيه [illegible]
[illegible] في [illegible] على احد [illegible] والقدم [illegible] احد قطري [illegible]
القطر الاعظم قوس [illegible] نصف النهار [illegible] الميل الكلي [illegible] القطر الاخر قوس [illegible]
بعده عن المعدل [illegible] عرض البلد [illegible] الميل الكلي [illegible] احد قطري [illegible]
الاعظم منها [illegible] القطر الاعظم [illegible] نصف النهار [illegible] الميل الكلي [illegible] القطر [illegible]
قوس [illegible] بعده عن المعدل [illegible] الميل الكلي على العرض [illegible]
موضع عرضه اعظم من الميل الكلي [illegible] الميل الكلي [illegible]
من [illegible] التقاطع المذكور [illegible] احد قطريه [illegible] نصف النهار [illegible] ضعف
الميل الكلي والقطر الاخر من المعدل [illegible] ضعف تعديل النهار الكلي [illegible] قطره الذي
من المعدل [illegible] عرض البلد الى ان [illegible] القطران [illegible] موضع يكون تعديل
نهاره الكلي [illegible] للميل الكلي فيكون [illegible] اقرب [illegible] الدائرة
ثم يزيد قطره الذي [illegible] المعدل [illegible] تعديل النهار الكلي [illegible]
الدائرة [illegible] قطراه [illegible] الميل الكلي [illegible] والله اعلم بالصواب

[margin: [illegible]]

٢٥٥

٢٥٦

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد للمفیض للعلم و واهب العقل والصلوة علی افضل المرسلین وآله الطاهرین فیقول احوج الخلق الی الله الغنی محمد بن محمد المدعو بباقر الداماد

الحسینی ختم الله له بالحسنی هذا تعلیقة علی مقام التحقیق فی علم الواجب تعالی ان قیل العلم قد یطلق علی المعنی المصدری ای الانکشاف والمعبر عنه [illegible] وقد یطلق

علی ما هو سببه والانکشاف [illegible] و هو صفة و ملکة تقوم بالمجرد فیصح اطلاق العلم علیه وقد یطلق علی الصورة [illegible]

الآخر هو المراد من قولهم یتحد مع المعلوم بالذات والماهیة مخالف له بالاعتبار والعلم بالمعنی الاول لا یصح ان یکون عین الواجب [illegible]

من الصفات الحقیقیة وعلمه تعالی بالمعنی الثانی هو انه تعالی [illegible] من حیث انه مصداق للصفات الحقیقیة [illegible]

المعلولات مجملا و مفصلا ای علما اجمالیا و علما تفصیلیا عین ذاته بمعنی انه لا یجب ان یقوم به تعالی صفة الانکشاف حتی یطلق علیه العلم

فی الممکنات من المجردات بل ذاته تعالی بذاته مبدء انکشاف ذاته و معلولاته علیه تعالی من دون قیام صفة و ملکة یکون منشأ

الانکشاف فی الآثار المترتبة علی منشأ الانکشاف مترتب فی الواجب تعالی علی نفس ذاته فیکون ذاته بهذا الاعتبار علما و عالما

وعلمه بهذا المعنی لا یکون عین معلولاته الممکنة المعلولة بل عین احد معلولاته و هو ذاته تعالی معلوم و علم و عالم باعتبارات [illegible]

بالمعنی الثالث ذاته و معلولاته علی سبیل الاجمال عین ذاته [illegible] للمعلولات کون حضور ذاته [illegible]

جمیع معلولاته علی الاجمال و هذا العلم اجمالا [illegible] بسیط [illegible] اجمالا [illegible] بالفعل [illegible] من حیث [illegible]

ایضا یتحد العلم والعالم والمعلوم [illegible] والعلم بالمعنی الثالث بمعلولاته [illegible]

فلیس عین [illegible] بل عین معلولاته [illegible] العلم والمعلوم [illegible] صورة المعلوم [illegible]

٢٥٧

السادرة [illegible] من هذه الامور بالذات الصور الذهنیة والامر الخارجی معلوم بالعرض [illegible]

نفس [illegible] والصور الذهنیة المرتسمة فی العقول والصور المرتسمة فی القوی [illegible]

معلولاته من الامور [illegible] والصور [illegible] فاحفظ ذلک [illegible] العقول والا فهام [illegible]

علم النفس [illegible] النفس [illegible] الوهم والخیال [illegible]

یرتسم فی العقل [illegible] القوی والعقل [illegible] النفس [illegible] حصوریا [illegible]

[illegible] الکلام [illegible] ظاهر [illegible] ان النفس [illegible] القوی [illegible]

الی [illegible] العلم [illegible] علما تجددیا والعلم التجددی [illegible] حضوریا [illegible]

المحققین [illegible] من کلام المحقق الطوسی قدس سره العزیز در اشارات بمکان و زمان آخرت

چون دنیا [illegible] طفل [illegible] گهواره [illegible] زمان و مکان [illegible]

و ما و را [illegible] زمان [illegible] مکان [illegible] احاطه است [illegible]

[illegible] زمان را که احاطت که از مبدع است [illegible] اول [illegible]

و مکان را [illegible] بعضی ظاهر [illegible] باطن [illegible] هر [illegible]

[illegible] بعض [illegible] گذشته [illegible] آینده [illegible]

[illegible] زمان [illegible] مکان [illegible]

[illegible]

٢٥٨

[illegible] آسمان و زمین [illegible] زمان و مکان [illegible]

[illegible] زمان و مکان [illegible]

[illegible] السموات والارض [illegible]

[illegible] زمان و مکان [illegible]

[illegible] نصر ٥ [illegible]

[illegible] زمان [illegible] مکان [illegible]

[illegible] زمان و مکان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نصر ٨ [illegible]

[illegible] اصوات [illegible] حرکات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٥٩

چو اعمال و هیئات متشخص شوند کتاب باشد چنانچه بیان کنیم ان شاء الله تعالی و کاتبان و مصوران آن کتوبات و صورت کرام الکاتبین باشند فرشتگان یمین باشند حسنات اهل یمین نویسند و فرشتگان یسار باشند سیئات اهل شمال نویسند اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین و عن الشمال قعید و در خبر است که هر که حسنه کند از آن حسنه فرشته در وجود آید که او در هیئات او اهر کسیئه کند از آن سیئه شیطانی در وجود آید که او را معذب دارد و خود در قرآن میگوید ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و مقابل آن هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین تنزل علی کل افاک اثیم و همچنین و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین نسبت که بعبارت اهل بینش ملک و شیطان هر دو یکیست و اگر نه انقیاد و ثبات آن ملکات بودی خلود ثواب و عقاب را به اعمال که در زمان اندک کرده باشند جهت نبودی اما در خبرات خلق الکافر من ذنب المؤمن و کسی است از انشاء طایره فی عنقه و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقیه منشورا اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا و امثال او تا کتاب در اظهره و امثال او کتب مشتمله فصل در آنکه استعمال کلام خدا تعالی در کجاست و کتاب خدا تعالی در کجا کلام امر است و کتاب خلق زیرا که امر یاشی دفعی است بی زمان انما قوله لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و عالم امر را قضا و حکمه از کثرت منزه است و ما امرنا الا واحدة و عالم خلق مشتمل بر تضاد و ترتب است و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و همچنانکه کلام مشتمل بر آیات است و تلک آیات الله نتلوها علیک بالحق کتاب هم مشتمل بر آیات است تلک آیات الکتاب المبین کلام چون متشخص شود کتاب باشد چنانچه امر حق سبحانه بفعل شود کن فیکون پس مخلوقه و خود عالم خلق کتاب خداست جل جلاله و آیات وی عیان موجودات است ان فی اختلاف اللیل و النهار و ما خلق الله فی السموات

والارض الآیات

٢٦٠

والارض الآیات لقوم یتفکرون و این آیات در آن کتاب مثبت و مبین مطالعه آن آیات عقلی کرد در آفاق و انفس ثبت است و اساع آیات قولی آحاد انفس بحق رسند مبین است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و مردم مادر تحت زمان و مکان اند آیات را میخوانند و ما او سبحانه یکی بعد از دیگری و آن روز نبست بعد روز و روز بعد مینگرند و حالا بعد از حالا که مشاهده میکنند دو روز بایام الله ان فی ذلک لآیات و مثال کسی که نامه میخواند و سطر بعد از سطر و حرف بعد از حرف پس چون بنظر بصیرت او بگشوده شود چنانکه اهل قیامت را گفته اند از عالم خلق بگذرند و با عالم امر رسد که مبدء راه ش از آنجا بوده است بر یک کتاب بیکبار مطلع گردد مانند کسی که آن را بشمرد سطور و حروف بنگارد و در جبینه ش ادباش یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب مطویات بیمینه مر گوید نشاید باد انده و اهل سجاد در حق بیکانها نصیر شد و اگر بخود در ترک مطالعه و تشاهد شده باد چون باو خوانند استماع کند حالش این بود که یسمع آیات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها فبشره بعذاب الیم در سمع و بصر و کلام و کتاب اسرار بسیار است که ذکر آن در این مختصر ممکن نبود [illegible] در اشارت بدرجات بهشت و درج دوزخ و مشاعر حیوانی که میان اجرام عالم ملک اند که نفسه نه هست پنج ظاهر و پنج باطن و آن حواس دو سهم است که مشاعر از ده باطن و داکره در نشان ... و اعوان ایشان نند هر فضیلتی صاحب هوا که بنده و هر هر دو در ساعت هوا مخرد دارد از ابواب فرا رسد که اینها ابواب الله سوا هر یکی از مشاعر صبر باشد در اسباب هلاک او و اهله الله علی علم تا حاش آن بود فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی پس اگر هر یکی ازین مشاعر بمثابت دری از درهای دوزخ بود لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و اگر عقل در درک عالم ملکوت است در پیش این مشاعر است مثبت مطلع باشد

٢٦١

و نفس را از هوا منع کند تا هر یکی از آن مشاعر مطالعه کتاب الهی در عالم خلق مداد و کشف آن مشاعر خاص ایشان بحقیقتیم رساند و بفعل رب اسماع آیات کلام الهی از عالم خلق بر قرار کند بخلاف القوم که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر آن مشاعر بمثابت درهای بهشت باشد و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی فصل در اشارت بانکه درج بهشت و درج دوزخ هر یک هشت ... اصول چهار فروع و مبادی قوای حیوانی دوازده است ده مبادی حواس و دو مبادی تحرک یکی قوه جذب و یکی قوه دفع و مجموع نوزده باشد پس جهنم با مام در رنج دنیا محجوب است از آن نوزده کار کرد و آن کسانست علیها تسعة عشر و سنه فی تفسیر سورة و العصر ان الانسان لفی خسر ای فی الاشتغال بالامور الطبیعیة و الاستغراق بالشهوات البهیمیة الا الذین آمنوا ای الکاملین فی القوة النظریة و عملوا الصالحات ای الکاملین فی القوة العملیة و تواصوا بالحق ای الذین یکملون غیرهم بالمعارف النظریة و تواصوا بالصبر ای الذین یکملون اخلاق الخلائق بالقوة العملیة مراد از انشا لعلامة الامام السید الشریف الجرجانی مدان و هکذا ... که اصحاب نظر از برای بیان مراتب موجودات موجودات بنشتی و چنین گفته اند پوشیده نیست که اشیاء را نور انار اداره نورانی در اول است که نور ذاتی مستفاد از غیر چنانچه روی زمین در مقابل آفتاب روشن شود شعاع و در این مرتبه سه چیز است یکی روی زمین دوم کسی که روی روشن شده است دوم مقابل آفتاب مفید آن شعاع است و سیم شعاع که در انکه این سه چیز را سه کانه نامند که تغایر مه و در انکه زایل شدن شعاع از روی زمین جایز است بلکه واقع است مرتبه دوم آنست که نور ذاتی مقتضای ذات وی باشد چنانکه آفتاب را تقدیر کنیم ذات وی مستلزم و مقتضی نور وی باشد و در این مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دوم نور وی که در آن جرم است و این هر دو با یکدیگر متغایرند و هر گاه جرم آفتاب مستلزم نور وی باشد چنانکه مذکور شد جدا شدن نور از آن جرم جایز نباشد مرتبه سیم است

هو از خود نجلی

٢٦٢

که ذات خود روشن و ظاهر باشد بنوری مغایر ذات وی باشد چنانکه نوری را که بر هیچ ظاهر پوشیده باشد که نور آفتاب با یک نایشه بل آن نور بذات خود ظاهر و روشن است نه بنوری دیگر بذات وی قائم باشد و در این مرتبه یک چیز است که نظر در آن مقام ظاهر است و دیگر و اسطه در ظاهر مشهود بانکه در ازل کتابت ظهور دارند و هیچ مرتبه را در نور اضافت مانا از این مرتبه متصور نیست و چون بحقیقت در محسوسات متصور گشت بدانکه وجود نوری است متصور در اشیاء موجوده را در موجودیت منقسم متفق بر این سه مرتبه اول آنکه وجود وی از غیر چنانکه مشهور است در مهیات ممکنات است پس در اینجا سه چیز باشد یکی ذات ماهیت ممکنه دوم وجود وی که مستفاد از غیر است سیم آن غیر که مفید وجود بوده است و آن ماهیت را یک نیست که انفکاک وجود از چنین موجود بنظر ذات وی جایز است بلکه واقع است مرتبه دوم آنست که ذات وی مقتضی وجود وی باشد و در این صورت چنانچه وی مجال نیست جدا شده وجود از وی و انجا که ذات واجب الوجود است بمذهب جمهور متکلمان و در این مرتبه دو چیز باشد یکی ذات واجب دوم وجود وی که مستفاد است از آن ذات و معلول است و انفکاک وجود از چنین موجود بنظر ذات وی محال باشد لیکن بنا بر تغایر ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است مرتبه سیم آنکه موجود با وجود وی عین ذات او باشد نه وجودی مغایر ذات او بل چنانکه حقیقت وجود نیز از اشتباه است در آنکه حقیقت وی غایت در آن بست از عدم و هیچ چیز را منفک از آن ... از عدم بر آن قیاس که نور را در ظلمت حاصل است در غایت و هیچ چیز را این حد را در ظلمت شده نور پس چنانکه نور بذات خود نور است وجود و هیچ ذات نیز بظلم و تاریک با شد حقیقت وجود نیز بذات خود موجود است و مجالست که معدوم و منتفی شود در این مرتبه یک چیز باشد که او خود موجود است و دیگر اشیاء باو موجود باشند بحسب قابلیت چنانچه دانسته شد که نور بخود روشن است و دیگر چیزها بدو روشن شود و در اینجا بنا بر انکار ذات و وجود تصور انفکاک وجود ممکن نباشد و هیچ مرتبه در موجودیت بالاتر از این مرتبه سیم متصور نبود

و این حال واجب الوجود است بنا بر مذهب اهل و[ا]هب صوفیه ایشان را موجود حقیقی آوردند و آنچه او را بگفته‌اند که واجب الوجود وجود است
و وجود خاص است متعین در واجب جز نسبتی که ذات [illegible] و وجود دیگر عارض آن ذات است بلکه واجب الوجود محض وجود است لیکن مراتب وجود
و در نزد جمعی از صوفیه موحده اشکال ذات واجب الوجود مشهور است و همین قدر که واجب الوجود عین وجود است مسلم طایفه اول و طایفه دوم
متفق علیه است تا آنکه مرتبه حقیقی حاصل است با آنکه واجب الوجود در اعلی مراتب موجودات است چنانچه هیچ مرتبه موجودات از آن اعلی و اولی
نباشد هرگاه مرتبه بالاتر نباشد از مرتبه واجب الوجود او کما باید داشته شود مرتبه او ثانی و اعلای موجودات باید مرتبه سیم که موجود
وجود باشد بعد از اتفاق بر این قدر از مذکور محققان طایفه‌ای که اصحاب کشف‌اند و در میان ایشان در باب معرفت با اهل حقیقت اختلاف کرده‌اند
که بدلالت عقل معلوم گشت که ذات واجب الوجود حقیقت وجود است و هم عقل دلالت کرد که واجب الوجود باید که امر کلی باشد
تعین نشاید که امر کلی که در احدیت و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود امر کلی در خارج با تعین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب الوجود
مرکب باشد از آن امر کلی و تعین و ترکب در واجب محال است چنانکه مشهور است بلکه واجب فی حد ذاته متعین است نفس تعین او عین ذات او باشد
چنانکه وجود وی عین ذات وی است پس حجیه در او ترکب و تعدد صورت نبندد و باید که واجب الوجود بذات خود قائم باشد
زیرا که اگر به غیر قائم باشد محتاج باشد بآن غیر و احتیاج در واجب الوجود محال است و چون مقرر شد که حقیقت وجود عین ذات است پس حقیقت وجود
نیز بذات خود متعین و جز با خصوص باشد و قائم بذات خود نه بود و روح بعد از حقیقت وجود بحسب اسرار و عروض حقیقت وجود
مر ماهیات ممکنات را از قبیل محالات بود و در اعتبارات عقلیه محض شود و واجب الوجود وجود مطلق است و مراد از مطلق
در اینجا است و عارض ماهیت نیست بلکه قائم بذات خود است و مقید بتعین نیست بلکه بذات خود متعین است

و هم از اینجا معلوم کردد که اطلاق لفظ موجود بر غیر واجب الوجود مجاز باشد زیرا که وجود بر غیر عارض است نه عین بلکه موجودات اشیا
که ایشان را با حضرت حقیقت وجود تعلق است و لهذا آنحضرت را با ایشان ربوبیت است زیرا که وجود مر ایشان را عارض است مادر ایشان
حاصل است نیست آنچه ارباب کشف با نظر عقل بانجا رسیده‌اند و طایفه صوفیه موحده میگویند که ورای طور عقل طوریست که از آن طور
بطریق مکاشفه و مجاهده چیزی چند منکشف میگردد که عقل از ادراک آن عاجز است همچنانکه حواس از ادراک معقولات که مدرکات
عقل است عاجزند و در آن طور محقق شده است که حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزوی و نه خاص
و نه عام که مطلق است از همه قیود تا حدی که از حد اطلاق نیز مبرا است بر آن قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی
گفته‌اند و این حقیقت در همه اشیا که موصوفند بوجود تجلی و ظهور کرده است بلکه این معنی هیچ چیز از آن حقیقت خالی نیست
که اگر از حقیقت وجود یکبار خالی بودی هرگز بوجود موصوف نگشتی و هرگاه که آن حقیقت ملاحظه شود باعتبار اطلاق که مذکور شد
آن را حضرت واحدیت جامعه خوانند و هرگاه که محفوظ شود بآن اعتبار که هیچ چیز از قیود و تعینات در مرتبه ذات
و ترتیب و تقید با این نفی و ملاحظه دارند آن را حضرت احدیت صرفه خوانند و چون آن ذات تجلی فرماید بمرتبه اسما
و صفات تنزل کند از حضرت واحدیت و حضرت اسما و صفات خوانند و چون بتوسط اسما و صفات در اشیا
اشیا که مظاهر اسما و صفات شده و مراتب ذات و صفات تجلی و تنزل کند آن را حضرت صانع المخلوقات گویند و مراتب مظاهر
و مراتب نامحصور و متفاوتند و هر یک بقدر قابلیت مظهر بعضی از صفات شده و نوع انسان از قابلیت آن مجموع است
و حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که ان الله خلق آدم علی صورته اشارت باین معنی است و الخلیفة مظهر لجمیع صفاته و هر حسن

و کمالی که در مخلوقات است آن حسن و کمال صفات ذات اوست چنانکه شاعر گوید رباعی ای حسن تو از [illegible] / و در [illegible]
پنهانی / کس نیست که نیست بهره‌مند از تو دلی / اندر خور خویش هر یکی را جانی / و بعضا [illegible] آن را جمع نقاب پنهانی است
و طایفه موحده چنین گفته‌اند که آن ذات واحد که حقیقت وجود مطلق است بقیود و تعینات باعتبار در لباس کثرت ظهور کرد
و از این سبب در وحدت حقیقت او هیچ شایبه کثرت و انقسام راه نیافت همچنانکه واحد که مبدأ اعداد است در همه مراتب
در همه مراتب اعداد ظهور کرده و هیچ انقسام بوحدت او راه نیافت و همچنانکه در همه کثرت پنهان اعداد غیر وحدت نیست
در کثرت همه موجودات غیر آن ذات واحد نیست لیکن چون از تجلیات و تنزلات آن ذات قیود و تعینات
اعتباریه او منضم گشت توهم کثرت حقیقی پدید شد فاعتبروا یا اولی الابصار و دریافته شد که آن کثرت اعتباری است
و در اینجا امر حقیقی بجز آن ذات واحد نیست و تحقیق این شد که بغیریت و وحدانیت وجود غیر محال باشد و هر غیر که در وهم آید
خیال بود چنانکه محققی گفته است رباعیه هر دیده که بر فطرت اول باشد / با آنکه بنور حق مکحل باشد / بیرون ز تو هر چه بیند
اندر عالم / نقش دومین چشم احول باشد / حکایت ابتدا عمر را چون نه کردم از وحدت ذو صحبت افلاک کفتم که چون
آفتاب طالع میشود نور او بر دیده‌ها سر غلبه میکند چنانکه هیچ ستاره در نمیتوان دید با آنکه ستارگان بسیار بالای افق موجودند پس چرا است
که انوار الهی بر دیده دل غلبه کند چنانکه هیچ از مخلوقات را نتوانند دید با آنکه موجود باشند بطریق حقیقت نه بطریق وهم و خیال در جواب گفت
که این احتمال در مرتبه عقل موجه است لیکن ارباب مکاشفه و مجاهده محقق شده است که غیر ذات حق موجود نیست الا بطریق تخییل و مجاز
پس آن احتمال پیش ایشان اعتبار ندارد و در تحقیق نزدیک است که شاعر بدان اشاره کرده گفته رباعیه بر عالم معرفت چو کردم گذر

افتاد مرا از راه وحدت نظری / پس طرفه حکایتی و نادر خبری / یک دیدن و صد شنیدن و صد چشم بصری / و فرمود که هزار و چند
کلما چنین در عبارت نگنجد و عقل را مجال ادراک آن نباشد و فشار آن شاید اگر غیر را زان هزار گفته شود باید که در لباس
شریعت مسطور باشد تا اصحاب ظاهر بر آن اعتراض نکنند و منغص نشوند و طالبان یقین از آن محظوظ گردند و رغبت ایشان
در جد و جهاد و سیر و سلوک زیاده گردد و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم که کلم الناس علی قدر عقولهم مقتضی این طریق است
و کلام مشایخ کبار که افشاء سر الربوبیة کفر در وجوه کتمان سر توحید دلیل است بر وفا احسن یافتن شعر انی لاکتم من علمی
جواهره / کیلا یری الحق ذو جهل فیفتتنا / و قد تقدم فی هذا ابو حسن / الی الحسین و اوصی قبله الحسنا / و رب جوهر علم لو ابوح
به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا / و لاستحل رجال مسلمون دمی / یرون اقبح ما یأتونه حسنا / و در کلام امیر المؤمنین علی علیه السلام
مذکور است که در سینه من علمی است که اگر از آن بر شما اظهار کنم برخود بلرزید همچنانکه ریسمان دراز در چاه و از بعضی صحابه رضوان الله علیهم اجمعین
منقول است که از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دو حدیث یاد گرفتم یکی را با شما گفتم و اگر دیگری را بگویم این حلقوم و بلعوم مرا بخواهید برید
و عاقلان دانند که این هر دو کلام اشارت است که تصریح و اظهار روا نباشد و از آنچه ثابت که هر که تصریح کرد در افواه افلاک
و نزد مردمان مردود گشت اینست تمامی الکتاب که میان متصوفه موحده و این دعی گذشت و این سخن برجوع با اصل
سخن جماعتی از ایشان طریق عقل سیر کنند بر سخنان صوفیه موحده اعتراض کرده‌اند که چون واجب الوجود عین حقیقت وجود است
و وجود بقول شما بر جمیع اشیا منبسط شده است چنانچه هیچ چیز موجود از حقیقت وجود خالی نتواند بود پس از اینجا لازم آید
که حقیقت واجب الوجود منقسم و متکثر نیست بلکه انقسام و تکثر از همه معلوم شود پوشیده نیست که او [illegible] بر [illegible]

٢٦٧

واقع میشود نفسه نور خورشید از پشته بر بدن است و آن همان نوری است که پنهان باشد و آن نور که بر پیچات و فشار در نفس شده و
حسب محلی که مسیح لقمان در آن راه نهاده آن نور راجع بمرتبه ظاهر شده و شرف در نفس ظهور کرده بلکه بود در هر دو محل جای دارد و شرف چه اشت
و لقضاء و شرف موهم میکرد و در راجع بان محل است و اگر آفتاب بر سطح آن جسم تابد فیض او در دور بجز عام بعضی بلکه با فیض بود ر حجاب
دانسته بطریق اهل کلام بود یاد و دیگر بر طریق صوفیه موجه شده بمجلس شیخ و استاد استاد ما ظاهر در باب توجه واقع شده آن بحسین
گفت که برادرم در آن خدا است و در رنگ دیگر بطور کنه و آن دیگر گفت که برادرم ارد انجنس است و در رنگ دیگر به ظهور کنند حاضران مجلس خرم
گردید از آن بود دانسته که فرشته و بعضی از بزرگان سخن ایشان را چنین توجیه کرده اند و دانسته اول اعتقاد کرده بود که ملک کرده در غایب حسن
و محافظت و مطالبه با آن ایشان اعتقاد با تمام معصوم در از آن سخن آنست که برادرم از انجنس است یا نقص باشد و دانسته دوم اعتقاد کرده بود
که در مطالبه مسیح لقمان مبتنی بر الطریق و در نور شعاع آفتاب گفته شد و اگر در رنگ که به فیض وجود حق جل جلاله تمام باشد
بلکه با فیض باشد پس معصوم وی در این است که برادرم از انجنس است یا نقص باشد و رنگ مثبت و نقص ضایر آن باشد پس برادر این بیان
از خدا انتقال باشد و گفتم که پس چون که لم نام و اله یحیی و یمیت و هو العلام الشهیر لا و نفس ابن حجر ابراهیم ابن العباس الموصلی
و نفس خوف الدائم چه بادی : فذلک ان و آه ر ضیک مقبلا : و لکنه ان اذا کنت مسا : و صاحبک الا و ادار الجملا
فی غیر محجوب الغنی عن صدیقه : و لا مظهر الشکوی اذا النعل زلت : رای خلتی من حیث یخفی مکانها : فکانت قذی عینیه حتی تجلت
له در بن فالس تمتع من اهل الدنیا فانک الفتی : و ظفرت بایاس قبل حوق العوائق : فلا یومک الماضی الیک بعائد : و لا الیوم الآتی
بات بواثق لمروان ابن ابی حفصة ابا ... و یوم طویل الال حاکم کانما لیالی شته مشوب با تلهب بضنا
له

٢٦٨

له سنا الوجوه و کنا بعقبا اسمال بها و لمشهوره مشهد یوم من الشعر سیر ذات لها به فاحیة به مضایه بمقبل
نفت له و هی و کن دونه و لا ستر الا الاتحمی لا تحجبی و لمروان فی صدیقه نوافر علیها قد برت سهامی لست
بالطیر عرابها : ترى الشفاعات الصم فیها کانها : ظفای بصرد علیها ثیابها ترى بها سهلا الحکم مع الا اذا بعث بکر
فاغلق بابها و کر شارح کتاب الواح فی بیان تناهی الابعاد و ایضا لو کان الامر کذلک کانت الابعاد غیر متناهیة
فقد او صدد و کان الحال الحدة نصف یکون له نصف فیکون له ربع محصور بین الحاصرین علی ما شهد به التخیل الصادق فیکون شیئا ما
هف به هاله اقل و ایضا ان الصادر الاول من المبدأ الاول الذی هو اول العقول العشر صدر عنه بجهة من الجهات الثلث جسم
هو محیط بجسم آخر کذلک و هو محاط بالجسم الاول فیکون لهذا الجسم نهایة هی محیطه فیکون متناهیا من جهة و هو لزم ان یکون
متناهیا من الجهات کلها و الا لاختلف مقتضی جسم واحد بسیط و هو باطل فهذا و لیس لکن ان یکون ذلک الجسم آخر ثم نسبه
او قد قلنا ان هذا اول جسم صدر عن المعلول الاول وجب ان یکون ما عداه من الاجسام محاطا به فیکون الکل متناهیا
رد المحاط لا یکون الا متناهیا و هذا الوهم لکان کافیا فی تناهی الابعاد و تحدد الجهات انهم الا ان فیه نظرا دقیقا
در جواب کتاب الک من کتاب ... الجهات ... اما انه یجور وجود جزء من نفسه لا بان یترکب الجسم منه ...
و لم یرسموه و قال بعض وجه ذلک ... من جهتین قلت لو لم یمنع الملاقاة لم یتداخل الا نقطة فی سطح احد الجسمین
فیلزم تداخل جوهر و عرض و لا محل در فیه و ایضا ما توهمه من امتناع تداخل الجواهر مطلقا کیف و الهیولی ما تداخل مع الصور
مع قدره المتاخرون و هذا جوابهم الاشکالات علی ابطال الجسم الاول انه ما یمکن خروجه الی الفعل من الانقسامات

٢٦٩

اما متناه او غیر متناه حتی یجاز الشق الاول لکن یقول انه لیس متناهیا بل یجب ان لا یکون غیر متناه فالحاصل سلب الاحد عدم التناهی
مع الحکم بان ما امکن خروجه الی الفعل متناه و تفصیله فیقول ان اردت ما یمکن خروجه الی الفعل ما یمکن خروج کل واحد منه فهو غیر متناه
و خروج المجموع المحذور المذکور انما یلزم منه و ان اردت جملة معینة یمکنها الخروج الی الفعل و لا یمکن ان یخرج جمیعها الی الفعل بالقسمة
الوهمیة متعاقبة لامتناع تقسیم الوهم جزئین فی ان واحد و هو غیر متناهیة فلا تعاقب من جانب الابد لم یخرج جمیعها الی الفعل و لا یلزم
انحصار ما لا یتناهی بین حاصرین بخلاف القسمة الفرضیة او للعقل ان یلاحظ الجسم و جمیع اجزائه بوجه کلی و یفرض انقسام جمیعها الی ما لا نهایة
بتغییر ان ما یمکن خروجه الی الفعل من الفرضیة هی الغیر النهایة الاشکال الثانی نامی لنا و هو انه علی هذه التقدیر لا یتم برهانهم
ان لا یتحقق حرکتان سریعة و بطیئة کما لزم علی تقدیر الترکب من الجزء الا انا اذا فرضنا متحرکتین مختلفتین فی ذلک و کذلک جزء حرکة
ان یفرض من زمانهما نهایات الا یکون لها قبل و لا بعد و لا بالعکس فحینئذ الاضافات المفروضة فی هذا الزمان متساویة فی جمیع الاکوان
التی تعرض لکل واحد من المتحرکین فجمیع الاکوان التی تعرض للدفع متساو بجمیع التی للبطیء الاکوان و ازمانها فاذا فرضنا الحیثیات
متساویة بقدر ما لزم تساوی مسافتهما فلم یکن احدهما اسرع من الآخر و جوابه علی ما تحققنا ان کلا من الزمان و الحرکة و المقدار
واحد لا جزء له بالفعل و لا این و لا ان الا بعد فرض و تعین فهی غیر متناهیة بمعنی انه لا یقف القسمة و الفرض منتهی الی المتناهی
لا یمکن ان یقاس الاغیر متناه اخر بانه مثله او اکثر او اقل فان ما فی التالی مع و هو حق الاشکال الثالث و هو ان یجب لنا
ان ما فیه من الزمان و یحصر عندنا یجب ان لا ینقسم او لو انقسم لکان منه ماض و منه مستقبل فکیف یحصر عندنا الجمیع فاذا کان
لا ینقسم و ما مضی منه معدوم مع ما یستقبل فهو موجود مستقل منقض عما مضی و یستقبل الامتناع انتقال الوجود ما لعدم الی
العدم

٢٧٠

العدم هذا الان و جواب الآخر متعقبه عنه بمثل امره و کذا فالزمان لیس الا آنات متعقبة متفرقة اما متناهیة کما هو مذهب
المتکلمین او غیر متناهیة کما هو مذهب النظام فطلب ما ذهبوا الیه من ان الزمان متصل واحد و هذا اصعب الاشکالات و لم ار فی کلام احد
من القدماء و المتأخرین ما یمکن دفعه فانه نفسی الکد و الشکر حق و هو اسد بوجه من وجوه فی حله و فضل علی اکثر من خلقه و سیأتی
اشارة ما الیه فی بحث الزمان الاشکال الخامس انا لو فرضنا مخروطا متحرک علی راسه فلا یسع عن غیر یجب
ان شیئ دفعة لعدم قابلیة للتجزی و الاجزاء منه یلزم امتناع الطفرة فهکذا فیلزم اشیاء غیر متناهیة فیلزم الجزء و تتالی الآنات
الاشکال السادس قد ثبت ان وجود الاطراف کالخط و السطح موجبة علی التقدیر الجزء بان یترکب خطوط جوهریة فیحصل السطح
او سطوح جوهریة فیحصل الجسم و اما علی ما ذهبنا الیه فیه الاشکال لان السطح یحتمل ملاقاة الجسم للاجزاء کله و الا بعضیة لانقسامه
معها فی الجهات الثلث دونه فیجب ان یلاقی طرف آخر و تسمیه الاطراف و هو مع و ینقص ان هذه الاطراف ما یحصل من
اجتماعها حجم عمق فیلزم الجزء او مثله او لا لحکم المجموع حکم سطح واحد و لزم المحذورات بحذافیرها الاشکال السابع
انه یلزم ان لا یحدث حرکة جملة لان زمان الحرکة محدود و ما هو مبدأه فالحرکة لا توجد فیه الآن لانها
کون المتحرک بین المبدأ و المنتهی و هو فی المبدأ بعد و لا فی آن آخر منها زمان و الا لم یکن ما فرض مبدأ بل فیه
ان فیه فتتالی الآنات الاشکال الثامن ان المتحرک انما یصل الکل من حد الی حد فی زمان فالا
وصول انما یحدث فی آن فتتالی الآنات او فی زمان فیقع الوصول زمانا و تقطع الحرکة و مثله فی الانطباق و الا
محاذات الاشکال التاسع فی ان الان اما ان یعدم یسار یسار او دفعة فعدمه فی ان یلیه و یعقد الکلام
الیه فتتالی الآنات الاشکال العاشر ان اقلیدس بین من غیبا ان الزاویة الحادة بین محیط حرج من طرف قطر الدائرة و بین المحیط احدی من جمیع

بحواد المستقيمة الخطين فاذا تحرك العمود فاما ان ينقطع به الزاوية في آن او زمان فعلى الاول يكون قد قطع جزءا لا يتجزى وعلى الثاني لزم تحقق حادة
مستقيمة الخطين في اثناء الحركة اصغر منها الاشكال الثاني عشر اذا اوضعنا كرة حقيقية على سطح مستو ماسة بنقطة منها فاذا فرضنا
فاذا تحرك عليه ماسة بنقطة اخرى وهكذا الى ان يتم الدورة فيوصل في سطح الكرة نقاط متتالية في اجزاء الدائرة وكذا في السطح المستوي الاشكال الثالث عشر
انه لو كانت المقادير قابلة للقسمة الى غير النهاية لكانت الزاوية القائمة كذلك فانا اذا اخرج من طرف قطر الدائرة عمودا عليه وقع خارجها وحدث
ما بينه وبين محيطها زاوية هي اصغر من جميع الحواد المستقيمة الضلعين فانشاء في الزاوية القائمة اما ان يكون احد اجزاءه متناهية فيلزم الجزء
او لا متناهية فيلزم ما لا يتناهى بين حاصرين او لعدم متناهية فاذا انصف القائمة مرارا كثيرة زائدة على عدة اضعاف تلك المتساوية في القائمة يحدث حادة
مستقيمة الخطين اصغر من تلك الزاوية هذا خلف وهذا القسم من الاشكالات التي تحق ان الاشكال الرابع عشر ان هذه استدلالات
السابقة على مشابه النظرة مع ان لست محالا لانه بين اقليدس ان الزاوية الحادة بين القطر ومحيط الدائرة اعظم كل حادة مستقيمة
الخطين فاذا تحرك القطر حول نفسه يصير تلك الزاوية منفرجة بمجرد حركة القطر من غير ان يصير قائمة الا انشاء حدوث القائمة من الخط
المستقيم والمستدير لانا اذا انطبقنا الخط على ضلع قائمة مستقيمة الخطين فالضلع الآخر المستدير لا يجوز ان ينطبق على الضلع الآخر المستقيم
من القائمة فاما ان تقع داخل القائمة فيكون الزاوية اصغر من القائمة او خارجها فيكون اعظم من القائمة فاذا صارت الحادة منفرجة
من غير ان يصير قائمة لزم الطفرة المنظر الاول في نحو حدوث الاشياء مما ذهب اليه الذين في اول الامر وبصر عليه ان حدوث
كل شيء انما يكون بامده وحين اما ان يحدث شيئا فشيئا وهو الامور التدريجية كالزمان والحركة والصوت واشباهها والكون الا نحوز
نحو آخر من الحدوث والوجه والا انفصلت نحوا آخر من الوجود غيرهما ولم اجد في كلام احد من المتأخرين اشارة اليه ثم رأيت بعد ذلك
تصريح الشيخ به وهو ان الزمان كما تقرر امر متصل واحد ليس فيه ان لا بحسب الفرض والتعيين واشارة الوهم واما مع قطع النظر عنها

فانفهم

فلا يتعين فيه الآن وما يوجد فيه ينطبق حدوثه على الزمان كالحركة القطعية وقد يوجد في آن دفعة وقد يوجد في نفس الزمان ولا يوجد
في طرفه فهو موجود بتمامه في كل آن من آنات زمان وجوده الا طرفه وكحركة التوسطية ولكن الوصول في عدم الآن والاثبات والشايع
من هذا القسمين فنقسمه هذا الحل الاشكال الخامس والسابع والثامن والتاسع والثاني عشر او هدار الجميع على ان حدوث الحركة
ولواحقها الى لاثنين في التدريج والاوسطه من الآني والتدريجي فاذا ثبت الواسطة انحل الجميع قال الشيخ في طبيعيات الشفاء على ان الحلول
الآن والذي يظن من انه يمكن ان يسبق ان الآن اما ان يعدم تدريجا فيمتد عدمه الا العدم يوجد فيه بعد حدوثه في آن فيقول في دفعة آن العدم
او الموجود دفعة ليس لان المقابل الذي يوجد او يعدم تدريجا هو اخص منه وذلك المقابل يصدق على ما يوجد او يعدم دفعة وعلى ما يكون
في جميع زمانه موجودا او في طرفه الذي ليس بآن معدوم ثم طول البحث في ذلك على ما هو دابه المنظر الثاني من الناس من انكر وجود الاطراف
اشد منهم من توهمه موجودا منفردا اما لوجود نفير وجود محله والتحقيق الجامع بين المذاهب المتضادة من الآراء ان للاطراف
وجودا للتحليل فانه ليس موجودا ان احدها الجسم والآخر السطح بل المتحقق امر واحد اذا اعتبر من الجملة الاولى في اثبات التجرد للنفس
وحيطه الشيخ في الشفاء في اثبات التجرد للنفس بعينه هذا الحل الاشكال السادس وهدار على ان للاطراف وجودا منفردا او ذاتا
مستقلة على ان للمحقق في بحث اثبات الهيولى مقول لم لا يجوز ان يكون البقاء بعد الانفصال هو الصورة النوعية وما ذكره من ان
بعد الانفصال الذي يسميه بالمادة يجب ان يكون قابلا لهما ولا يكون في حقيقته معينه فلا يجوز ان يقتضي اثارا مخصوصة والتحقق
لا يكون فاعلا لانه مراتب ان لا ان يكون البقاء على الصفة والتعريف الحقيقي للهيولى انها جوهر منهم لذاته من جميع الوجوه
فاما الماء البصير حقائق مختلفة لا ويقبل اشياء كثيرة بما به تحقق حقيقتها وتعين منها هو الصورة في الهيولى ذات مبهمة بعض جسما

باقتران الصورة بها فلان الصورة بعين الهيولى ومميزها ومحقق منها ومبوت الهيولى انما هي بحال في الشيء حيث بعين المحل من حيث انها
تحقق وتعين منه الهيولى انما هي شيء انما هي من بحال الوعي انه لا يتعين حقيقة المحل بها وانما محال للصورة الجسمية فانتول لا بحل الاجسم
هيئة حقيقية لوحدة ذاته مركبة من جزئية وكل هيئة كذلك يجب ان يكون من جزئيها حلول وارتباط فاما ان يحل الصورة في الجسم
من الهيولى او بالعكس الاول هو المطلوب والثاني باطل لان الصورة متقدم والتعريف والمادة بانه ومحال الا يتبع مع التقدم المحل والعكس
كلام في الرابطة حقيقية صه الموافق ان تركب الجسم من الهيولى والصورة هو التركيب الكائن وذلك يدل على ذلك ان احدهما ان يكون
كثرته بالفعل كان وحدته بالقوة وبالعكس كما في عسيا يميمسا روالجسم لما كان واحدا وحده وجب ان لا يكون فيه تكثر بالفعل فلذلك
تركيبه من الهيولى والصورة تركيبا خارجيا وثانيهما انهم صرحوا بان الجنس ماخوذ من المادة والفصل ماخوذ من الصورة بمعنى ان الهيولى بعينها
يكون جنس الجسم والصورة فصله والجنس والفصل من الاجزاء المحمولة فلولا ان الهيولى والصورة من الاجزاء المتحدة مع الكل كيف
نصح حملها على الجسم بوجه من الوجوه قلنا فان قلت الهيولى في نفسها جوهر بعينها فيه نوعه وانها شيء بالفعل فكيف يعقل
بعد الانفصال والاتصال على ما صرح الشيخ عنه بان جوهريتها انما هي كونها امرا الا في موضوع فكونها لا في موضوع امر سلبي
لا يحصلها امر بالفعل وكونها امرا لعينها لان الامر عام ولا يصير شيء بالفعل بالامر العام فاما ان القابل هو نوعها الجسم الا
فانقول ان هذا كلام المحقق الدان الجوهر جنس لافراده ومنوعه بوجوه مذكورة في كتبهم وان كان اكثر بلاد خولها وانما ان نهلك عليه
مقدمة في تحقيق الفرق بين ذاتي الشيء وعرضيه وهو ان ذاتي الشيء ما يكون فرض انعدامه بعينه فرض انعدام ذلك الشيء دون العرضي
اذا تمهد فاعلم ان الحقائق الجوهرية ما كانت حيث الاعتبار منها كونها بحيث متى وجدت في الخارج لم يكن في الموضوع فهي بنيت

جوهر والهيولى

جواهر والهيئة الجوهرية جنس لها والمبهم محال الخصم ذلك فيقول انا اشركت الحقائق الجوهرية المتميزة على الاعتبار وجهات كالمعقول والمحسوس
مع الاجسام في هذا المعنى الجنسي وحقيقة الجسمية بيانه للحقيقة المجردات علم انه دخل فيها امر زائد مقارنة للاجسام وليس هو الجسم بما هو
من امر خارج عن الجسم اعني التجرد من الفارق وكم العقل الصحيح بعد التفتيش البالغ ان الامر الداخل في حقيقة الجسم مميز له عن الحقائق
المجردة ليس الا القابل للابعاد فهو فصل للجسم الطبيعي والاشكال فرسه فاشعار الانفصال متعلق القابل للابعاد الصورة الجسمية
تعدد وكثرت بوده در اشخاص جسماني و در نفوس جزوی شان برقرار مانده و آن نفوس بسيار باشند و از بدنها با خبر و در اين حال به
که نفس عاقله هيچ نبوده باشد چنانچه مدارد و مانا بود و با تفارق بعد از اين نفوس هم با بدنها نبوده دارد و قوتهای نفس حسی و حيوانی
و قوتهای نفس نامیه و تمام اجسام متضاد باشد که قرار می‌يافت و اعتبار جدا شوند مختلف خواهد باشد تا باشد و تا نفس به در غايت دکا و جوهر لطافت
حکایت حاکی نفس حيوانی باشد و تا نفس جرمی با لطافت و مقارنه فرح خود در بدن بود و چون اين نفوس دو وجه
خود مستقيم کرده آنگه وسایط تا شيه سيال جسم و خرد با آنچه از خرد شان بر رسيده هر جنس بهره از آن الجسم مرکب اکرنا اين
و سامي خود را با جسم تعلق می‌گیرد و همه اجسام حامی صنايع و عجايب تعليمات باشد و بر اسطه نفس حيوانی و بر از جسد خود در فلك
مند عقل بعد جاودان اعمال و افعال و اقوال عقلا را در معارف خاص به اختلاف ذکر و شرح و شور و شرف را رکن‌ها الى
همچنانکه احکام عقلی هر کس را تغير و تفاوت مستقيم است چون هر جسم و نفس جسمانی خود و آثار يکسان از صنايع دارد
نهايت جوهر نباشد ما اين آنچه مانند در آنکه از عقل نفس حيوانی آنکه شايسته قبول آن اثر بود در نفس حيوانی بعد از ايشان
مجرد و عقلی و دیگر قوت حيوانی در غايت جاکر بود لطافت و لطافت جسم با بهره و با نفس مانند از ابش خود لطیف جسم در

٢٧٥

و هر که را نظر فکری راست بین و نیز نفوذی باشد او معاف نفس عاقله او را معاف جسم و قالب جزو برابر شمرده و شباهت و مخالف ایشان دریابد و مرا هم
کردن را بعضی متواند ملخص وزننده را بانچه متوالی مخیث و مقدار و اندازه افعال را با ذات یا نسبت و ترکیب ممکن بوده آنکه هر جزوی
در روی با جزوی دیگر مغایر و مباین باشد در اجزای مقاطع و مقاطعی به آنکه جزو بس کلی بود که کلش جزو الف کم و بس رو بس کرده که قبول انفصال
و تفرق او را توانند بود که اجزای مباین دارد و از آنکه جزو بس طبع کل را دارد انفصال نباشد و جز انفصال بر کار آورگشته حال گردد لازم
که آنچه جوهر بس از قبل انفصال فی الجمله منزه و بتجزی نگردد خاصه لیکن حفظ آگاه فکر است و در رفع جمهور و مردم از این عقلا است
که در شمار حکما اند چنان آمده که هر شخص جسمانی از اشخاص و مجموع پیوسته با نفس یا خاص مخلد امر کار از نفس انسانی و نفس عاقله
خوانند و این قضیه واجب التصدیق است که هر که جسد را بس الفت گرده تجدد انسان را است او و نفس الفت کردن به نفس ذاتی
هم راست و ایست و همه تمامی جسمانی تمامی نفس نیست در محبت تن و اعضا و الذی محبت دانند تا نفس و اسباب کار تن و رایش
کوهری را که در اسباب کمال نفس و تمام کوهر بس که از آنکه نفس دانند نیست اگر او را نفس خوانند صدق نماید و لیکن نفس حیوانی نفس انسانی
و نفس حیوانی بعد از بطلان جسد بس بکار نبود و نفس عاقله هنر دانسته و از حفظ ضرر بس اراده و زن بر کار نبود کار دل نمود و خود از
ذات بیمه را که نفس بالقوه نبود نا نفس چون تن از حیات عاید نفس که حیوان نشود و حاکمان را ست معمولات تن باد بر
اگر حالت و حیوانان بود است چون باطل شود اصلی نگردد و اگر هیچ طبعی و حرکت و شوق را نشاید و چون حیوانی باطل گردد و حالش هیچ
نفوس بهایم دیگر جانوران بود و اگر با حیات در آلات بگردد و حالش بنفس با این هیچ نفس نبود و هیچ نقصان و حیثیت رسیده نو را بالا را علم بود
در مشاهده ذات خود و آنچه ذات و چیزها سبب الفعال نفس حیوانی را در رسید چنانکه نفس حیوانی بس اگر دو الفعال سبب جز خود

یکی

٢٧٦

لیکن این نفس عاقله نفس نبود که بدن دار و هیچ عدد و اگر صد یا هزار یا بیشتر فرض کرده شود از اشخاص جزو انسان همه را عاقله خوانند
و این نفس را هم یکی توان داشت هر از معقولات بعضی را از محسوسات موجودات حفظ تمام شده آن اشخاص هر چند بسیار باشد لیکن نفس همه یکی باشد
و در آنچه نقص حفظ نبود هیچ اختلاف در کثرت و تباین آنچه چون هر هیچ ملک که از جهة کثرت اشخاص و حدت حقیقی باطل نشود و مراد است
لازم شود که از بطلان کثرت واجب شود بطلان وحدت حقیقی و بیان آنکه نفس یکی است که هم عقلا بسیار توانند بود در رساله مزاج نوشته شده است
و عقل را تا منت مغایر وجود بس نگوییم عقل بلکه عقل خود وجود است همچنانکه گوییم همه موجودات و چون گوییم عقل موجودات تا بود وجود حیوانی
دانا و دانای او رست نه هیچ وجه اشخاص معدوم و وجود اشخاص دانا با اشخاص بود بلکه اشخاص معدوم موجود باشند یاد دانا وجود عقل و دانا باد
دو در جمله سخنان در حقیقه صفات نفس حیوانی تواند بود و طریق آنکه صفات از رساله مخصوص آن کوشده آن طریق سیر کرده ایم
خود را بران مقصود دارد و دیگر عبارات و ساعی و جمهور حکما آن عمر از ازمنه تا کران مشهور ذات کتاب شفای شیخ و دیگر رسله فضلای دهر
دانا که همه آفات مطلقه وجود دانا و دانای را و چون صاحب نشان آنکه راست و دانا و دانا نبود آن مدان صاحب بود
هر آنچه آن را طی کرده و چون آن را طی کرده تا و هر آنچه در و ایشان آمده در رسالت تنقیحات آورده تا کسی از چنین آفات برابر بود
مهم را تعلیم است ورزش آن را شاید و از آن غافل نگرده و حفظ صفا اگر است و ساعات روز و شب خود را مجاهده مستغرق کرده هم
تا بر جاده که ز راه آن بود را است مستقیم گردد و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین والسلام علی من اتبع الهدی
وجود برد و قسم است یک قسم بودن و یک قسم باشد و فرق میان بودن و باشد آنکه بودن با باشد نسبتی بود چون وجود اجسام و جوهر
و معدنیات و باشد نبود باشد با بود و نبود هر که در این هر دو قسم بود بخش نشود یا بودن نبوده و دیگر بودن نبوده و باشیدن نبوده و باشد در تعقل

٢٧٧

او بودن بقوه فرود از مرتبه است در تن و آن وجه جزو باشد و رسیده در ماده چون وجه در حیات دانکم وجه جانوری در نطفه دار بدن بقوه باشد وجه حیات جسم عنصری
و حیوان و دانا باشد بقوه نفس را باشد معنی لفظ حیوة نکته است که از این نفس حیوان رست و آنچه در نفس بقوه نفس نفس رسیده و باره جسم و در بقوه جسم باشد اصول رسیده بمعقولات ترکیب
حیوانات نفس آمد چون نطفه جانوری بقوه جانور بود که نفس جانور شود بجان نفس آمده و طبع در جسم را چون جان است هر جانوری جسم را
و دانا است که نفس راست چنین نفس را به نفس رسیده نفس نفس است به نفس رسیده و همچنانکه بودن بقوه فرود مرتبه است از وجه باشد نفس و الا مرتبه است
از مراتب وجود از آنکه بودن با شش در رست باشد هر موجود که بود بس با رسیده بود و نا بودن بتقابل با رسیده نبوده اکثر بتقابل با رسیده
او تقابل دارد و مباین قسمی و قسمت بس که هم وجود بر دو بخش باشد انفعال و جز انفعال با انفعالات او بس کو به در دانسته موجود نفسانی
و موجود ما بعد است که گفته شد باشد و انفعالات بس و در دیگر موجود باشد و یا بود و موجود بعضی بعد بود و در نفس دو موجود بعضی باشد و بود در و قسم شد
یک قسم باشد تجنیس تجانب و آن جزو بود و دیگر قسم باشد نفس دون کامل بود و کامل همه صنف که تواند بود و الا موصوف صفات کامل هر جزوی را باشد و وجود
اشتیاق و در سه گونه است و الحق نفس شریف ستوده و آراسته نظر الهی و انوار مشاهدات ازاد و خالص از خیالات عالم دارد و باز جسمانی
زوال نپذیرد و در معقول و مطالبات او خانات و معقولات خاص و آلات ماده و معرفت و حیات مطیع دان رو بس از بس راه صواب و جاده مستقیم
مقصود نفس عاقله است با نفس حیوانیات که در رسالت آن و نسبت آرزو و در کوهر جان لیک رو جانبی بسته و قوی بر کار افعال جبلی مانع عنصری و مادی است
نفس بود و همه تحقیق مجرد آمد آن دیم عالم جسم در رتبه وجود مرتبه حیوة که در با آن ناطقه زمان با حسن صحبه باشد و از آن شریف جسم از عیان
و منع نفس بود و در مرتبه عالم کثرت و جسد داد از کوهر رود از او عار و زین با مرتبه بعد در دل جوار نفس اثر ذات آن معانی عالم کشف او باشد
نوشته شود و حیات حیوان بس از هیچ و جهی نتوان نهاده و اللذات حتی اکنون جزو نرفته و اگر مشتبه شود تا فرق در این مورد نکته بار وسیع

عالم دو عالم

٢٧٨

عالم و عالم ما در این مقام مناسب که از کامی بود و کوهر هر گز سوی از بنای کجا باز گردید و نیز از گیر بر بسوی ماله چون در این مقام کوهر رد صحابه خود بر کار بر
و بنگاه خود سوی او شناختی و از فرض شهوات خود را پشت پای زده و از لذات دنیا دست باز کشیده و باز گردیده باید شد سوی عنصر عالم لطیف
و حقایق اهم چیزها بر والی است در عالم علوی و سفلی که نام و نشان نیکیها با انجام باز گردانیدن بسیار گونه اند در باز گردیدن طریقها فراوان بیش کرد
و هر یک کار خود در او حرکت طور برتر شناسد و سعی گردانند و نیفته اگر آن دولت را آرزو باز گشتن و عالم خود خواسته است پس کوشد تا پیش از آنکه
شام جوانی به سپیده پیری رسد و طراوت جوانی به زبول و پژمردگی انجامد باز گردد چنانکه گفته اند چون از همه کار با پرداری ملایم
بر آن از کوچه شخص که در نقش و پیکر خیمه پیش از آنکه رسیده امام از در رسیده صفت نه چه پهلوی جواب باده ماری بود و کفت برد که اگر بار بر باقی
سبو پیش گه او هر از آن آفات مصون است با شان عالی و یاران کوشند و در زندگان یاد آرم که جان گرامی را از این به بر جان بسته شود
عزیز را بکاری و منزلت در گشتند و بکرده در پیشگاه دل و جگر خود از خون که خواب از دیدگان بر چهره ها نفهمد و بسیار کار از شهوات و لذات حسی گرانتر
گرفته و در انواع هنر را خواسته دانسته و علوم عقلی و نقلی مجادلات با صعب و کشفها با خطها عظیم بر صاحب نفسه در ره از اذیت و خواستار بر آن عالم علوی
و جهان معاد اورده در بهره نیز بر نسبت عالم جسم و طبع و نفس نهاده و هر کار از کسان چنین تحقیق نمایند ایشان بر نسبت و مراد حال
خود جنانکه است یقین بود عیان و حق گفته اند از زیر قدم در مشهد و اندر طلبش برده جهان تمیزه الکا بستر کم دان
هر گز این جان خیانکه است اگر بعده او را که خبر بار از بیرون از خود بد نشسته و طلب معقولات و در عین نبوه رس و سخاوت محبوب است
و بیرون از حس بود و متکلمه و در مشهد با عادی و عقلی و معقول اسیع آن دو اسطه نتواند بود تا فانی معقولی و مع نفسی خود بود در آن باز گردیم
و بنا حاسه و جسم و محسوس آنها و رابطه و رابطه با هم است از آن آلات و نباتی حاسه بس محسوس خود را دریابد و حس نه مرکب که خواهیم

محسوس خود را تواند یافت و عقل بس که خواهد معقول خود را تواند گرفت از آنکه معقول از عقل جدا نیست و دایم در وی بفعل باشد
و جدا شدن از او معقول را تصور نتوان از آنکه چون معقول از او دور باشد عقل نبود که عقل آنگاه باشد که معقول با او بود و حس از محسوس
جدا تواند شد که محسوس در او نبود جاوید و گاه حس بفعل بود و گاهی بقوه و در عقل هیچ چیز بقوه نبود الا انفعال معنی که اگر در عقل چیزی
بقوه بودی پس چیزی جز عقل در او در عقل بفعل آوردی و جز عقل را اثر و عدم باشد و بنا بر این آنانرا در عقل بفعل نتوان آورد پس
هیچ چیز در عقل بقوه نتواند بود که بفعل باشد و حس بقوه و محسوس بقوه بود و بسا باشد که بفعل آید از آنکه محسوس در حس نباشد
دایم و معقول باشد جاوید و حس محدود و بسا محسوس و وسایط است و عقل را حد و بسا معقول است چون عاقل معقولات
خود به هر معقولی را معقول عاشر از او در خود بگذارد و چون عاقل خود باشد غیر معقول بالای او نباشد که بدان معقول خود را دریابد و معقولات را
که در خود یابد یکبار از آنکه خود عاقل عقل و معقولات و احوال او چنین است اگرچه حس لغو است به همه محسوسات او و بسکن تا داد
نرسد و بسا بطا از خارج در نتواند یافت که یک راه نیز ممکن نیست حس را گرچه محسوس یکبار دریابد از آنکه حس محسوس
نگاشته نشود در نتواند یافت و تا آن صورت محسوس از حس نسترده گردد در هیچ صورت نتواند پذیرفت و این از آن
چنین است که محسوس از خارج حس استعفا میکند و بسا بطا با خداوند حس از آن آگاه کرد و که در حس نگاشته شده
و عقل چند معقول یکبار دریافت و دریافتن آن چون بسیار باشد قاهرتر بود چنانکه جسم معقولات نفس معقولها دگرگون
با هم نشسته نه کمتر شوند و حس را شور پیدا کرده در اجسام و دریابد و دریافتن درست است هر که او را جنس عام آن چیز و که نه طالب سلوک
است و در لاحق مبین منطق و قانون او به هر منزل خطا و زلل بار رسیده و آفات بارز و دیگر از تر تاره بیکرانه و جلوه کرد پیش

بیکرانه

بیکرانه و ممکن نیست که تا مونس خود بوده باشد و علایق با جان و هوای او با چیزها بر جزو بر گذر براه چنانکه باید رفتن تواند بود
و آن کس را که بدین تن و توابع از آن گرفته باشد و در جهان و لذات او در طلب و خیالات ناپایدار و موهومات فاسد را
پرورش پیدا به تمنی خوانده و بس الدین رباعی با یار بگفتم که نگارا مراست : گز از دوری رو تو جانم بر جوشست : گفتا چه کنی
نه از وی و انگه نیست : کاین کار بیدار نه دل نیز است : و اگر باز روی این کار ورطه میرو تو شده کم محرزه از اشخاص خواهان نیز
که آثار معنا و حقایق عقل جاوید اما از ایشان ظاهر گشت از آنکه همه بطبیع او زر کرد و دنیا نا امید دانند و از درک و تحریر چند رهبر
و گذر جویند لیکن بقصد سبب شهوات و هوا او مرکب آید بر از آنند و در بحر آن اسباب که در چه است پیش برخود نه
نهاد که در شناختن اسباب نیز که در امثال بسیار حیف ضعیف باشند و هر صفت را از اشخاص بسیار بود و همه به بیماران ماند در پیمودن
هر یک مقدور است در این باره پس هر صنف را طریق سلوک باید که این ضعیف از آن صنف است ایشان را اسم سلوک
یکی اعلا و یکی اسفل بدان ماند که بیمار باشند و طبیب ایشان معالجت میکند بصدق و صواب ایشان در بعضی احوال فرمان طبیب بکار آورند
و در بعضی سفر نابایشر گیرند و چیز خیالات قوه وهم دو دیگر و تنها این سستی در ایشان باشد هر ساعت علتها که ایشان را موافق
آمدی در شد رسته بعوت فرق بر ایشان جلوه کرد و نه طبیب و حال صحت و لذات آن شناخته آمده در حال آن کوشش
میکنند تا بوکه بدان باز نشوند باشد که از خیالات غالب شده و گرد آن را نگاه کردند و از آن و غلبه میکرد تا اگر معالجت طبیب نشت
باز زنند و در از دستر و لیکن پرهیز باشد از آنکه تا اندیشه کنند با آنکه لذت صحت را می شناسند و تنها که طبیب برهان رسیدن
و اینچه در است که ایشان بر حال خود پس یکبار که شهوت و لذات صحت غلبه کنند و ایشان را بدان آگاه کرده فرمان

نگذارند و آنچه دافع بیماری خویش نگیرند نفس بیند که بر از اندک و ناخوش شهوت چشیده از صحت و سلامت بدان گریزان و هراسان شود
و چند آنکه باوری کوشش نمودن او و بد و علت هر دم به پا می برسد تا به صحت لحظه لحظه گسسته میشود تا عاقبت کار به هلاک و بوار رسد
همچنین سالکان را که شهوات و لذات از راه باز برد و بخود هر قوتی را موافق خویش یاران شود و قوت عقل را چون پست شود
بسبب غلبه ایشان بدو نتوانند بود چنانکه جماعت خدم و حشم یکبار بر پادشاه بیرون آیند و از فرمان بگذرند و پادشاه را هلاک کنند
و پناهگاه از انتقام جز عصمت ایزدی نتوانند بود و ضعیف مرتبه ایشان ابله که چون سر دشمنان باشند و هرچه خواهند بکردن و قوت
بر ایشان نماند و هیچ شهوت و قوت ایشان را از حال خود نتواند گردانید و همه قوتها و لذتها جسمانی را از زیر قوت عقل دارند
و نگذارند که یا بر یکی غلبه کنند و تن را چون بجنبانند سوی چیزی از خور شهوات و شهوات دیگر بشارت عقل در خود بفعل بیکرانند
و نقششان بود عقل کامکار میباید تا چنان شوند آن قوتهای خیال و وهم که گویا هرگز نبودند پس چون این تسویه و اعتدال
در قوتها تن که مخالف با هم پدید شود و لایک انوار الهی نقششان تابد و از فیضان آن عالم لالکه هر عالم روشن باد
پدید آید و اشرقت الارض بنور ربها گر عبارت از این حال است نفس بعد از جنبان نشود و قوتهای درونی از نفس در جنبان
گردد و تن و قوتهای ظاهر با آن قوت از نور شسته و پیراسته شود همه کارها را از ایشان خوبتر نماید تو پنهان باطن و ظاهر جان بسر رسد
و بدینها یکبار که محو شوند و حس پس ایزدان او را برادر گرداند و تفضلا ابقا انه حرمت را این ضعیف را بدین مقام رساند و استدراج
که سنستدرجهم من حیث لا یعلمون پس در او نگهدار با کلی محمد و آله الامجاد ابتقاء من کنوبا به علیه الرحمه و نیز باید که طلب
و بحث اشیاء و تعرف از مبدا و معاد خود از اشخاص خیر و بخصوص حال اشخاص انسانی از آنکه در اشخاص طلب شوق

معاد را

معاد را دارد آنکه حق خواهی در هر شخص خود این خواهش بود و هم چنین است از آنکه محیط شدن بر همه جهان کسی را که آن در ممکن بود
احاطت بدان که هیچ شخص جزو را اندر جزوست ممکن نیست احاطت بشخص دیگر خاصه بر همه عالم پس شخص را کمال
این اندر دوی نفس را جایز است که به نزدیکی فرود آن باشد و غرض از این سخن آنست که اگر در خود طلب باید کمال برد کمال طلب نفس خواست
باجنبه یا نفسی را که پیش از فروغ اولیات از عقل منیر که و هر نور و فروغ بخشنده دوار نه و سیع آن اشیاء خواست از آنکه او مرجع باشد
تا هم طلب به چیزها پس حاجت بر همه جا که طلب پیدا شود بصدق آن که او برتوان داد رباعی رسیدم اگر ساده دل ایدوست
چون سر برون ای یکبار ز پوست : زنهار مکن کردن این راه حروف : تا هیچ بارز خاطرت تو بر توست : و غرض دعاگوی از تقید
باز نمود است که تا بر هرچه در آن معانی که نامسموع است در دل طلب یکبار سوی مقصود خود آمد و چون عزم مصمم کند در سلوک لا بد که محتاج
بود به آنکه دست ارادت در صاحب دولتی زند و در این معانی صعب و دشوار بحث کرده بود از آنکه بیچاره مخلوقات بر تربت محتاج تر
از آن است نیست خواهی از طریق جسد و خواهی از طریق عقل چه اگر جان طالب بخود برتواند طلب غذا و ما به بالیدن کردن و همچنین جانوران
صحرا زینه و بچه ایشان بود میسر شود در ترتیب چون جوانه کم ماده در او لغوت با نقص از آن در خلاف آنها باید کرده و کی از قربان
او را از هر چه لذات حواس و خیالات و انقعر از آن هرست که چون از آرامش و پیراستن و تهذیب جسد به نش فارغ شود در رتبه تغذیه
باید کوشید و جوانیا که رو بر کار در نفس مستحکم شده باید طریق محو کردن آن پیش گرفت و در مرتبه نبات پیش از رتبه حس بر غلبه باشد
و در مرتبه حیوان بسبب شعور ز خاص حس بدان بتوان کرد و در ابتدای بسبب مرح عقل بعد از رتبه و ایشان چند سنی نقص را
مستعد آثار عقل کند تا صور نظار عقلا در او بماند پس فرق بسیار بود در میان پرورده کار هر دو مرتبه غیر نبات و حیوان در میان برد

٢٨٣

نفس انسانی چه پرورده نبات فرع زندگی پرورده نبات است و پرورده حیوان فرع ادراک شعور پرورده حیوان را و پرورده نفس انسانی ما باید ...

... تواند ... پیش از آنکه ... خراب ... دیوار و حجره ... و منهدم گردد ...

تفریق انجامد و حالت ... نفس ... و کیفیات ... و بقول انسان ...

و انعتاق ... سلوک کند ... و شیاطین انس و جن ...

[illegible]

٢٨٤

[illegible]

٢٨٥

[illegible]

٢٨٦

[illegible]

ان يقين ان يكون فيه يوما ما لله اذا دخله التحير وتعجب دخله التحير كم يونس عليه لابالة ولو كان ذلك كذلك لم يعرف الخالق من المخلوق
تعالى الله عن ذلك هذا القصر علوا كبيرا هو الخالق للاشياء لا لحاجة فاذا كان لا لحاجة استحال الحد والكيف فيه فافهم ذلك ان شاء الله
باب معنى الهدى والضلالة والتوفيق والخذلان عن ابي عبد الله عليه السلام في قول الله عز وجل من يهدي الله فهو المهتدي ومن يضلل
فلن تجد له وليا مرشدا فقال ان الله تبارك وتعالى يضل الظالمين يوم القيامة عن دار كرامته ويهدي اهل الايمان والعمل الصالح الى جنته كما قال
ويضل الله الظالمين ويفعل الله ما يشاء باب معنى لا حول ولا قوة الا بالله ولا قوة لنا على طاعة الله الا بتوفيق الله عز وجل باب معنى الاستواء
على العرش مقاتل بن سليمان قال سألت جعفر بن محمد عليه السلام عن قول الله عز وجل الرحمن على العرش استوى قال استوى من كل شيء فليس شيء
اقرب اليه من شيء باب معنى العرش والكرسي عن حفص بن غياث قال سألت ابا عبد الله عن العرش والكرسي ما هما فقال العرش في وجه هو جملة
الخلق والكرسي وعاؤه وفي وجه آخر العرش هو العلم الذي اطلع الله عليه انبياءه ورسله وحججه والكرسي هو العلم الذي لم يطلع عليه احدا
من انبيائه ورسله وحججه عليه السلام باب معنى اللوح والقلم عن ابراهيم الكرخي قال سألت جعفر بن محمد عليه السلام عن اللوح والقلم
فقال هما ملكان باب معنى الموازين التي توزن بها اعمال العباد عن هشام بن سالم قال سألت ابا عبد الله عليه السلام عن قول الله
ونضع الموازين القسط ليوم القيامة فلا تظلم نفس شيئا قال هم الانبياء والاوصياء عليهم السلام باب معنى الصراط عن المفضل
قال سألت ابا عبد الله عليه السلام عن الصراط فقال هو الطريق الى معرفة الله عز وجل وهما صراطان صراط في الدنيا وصراط في الآخرة فاما الصراط
الذي في الدنيا فهو الامام المفترض الطاعة من عرفه في الدنيا واقتدى بهداه مر على الصراط الذي هو جسر جهنم في الآخرة ومن لم يعرفه في الدنيا
زلت قدمه عن الصراط في الآخرة فتردى في نار جهنم عن ابي عبد الله قال الصراط المستقيم امير المؤمنين عليه السلام حماد بن عيسى عن ابي عبد الله
في قول الله عز وجل اهدنا الصراط المستقيم وفي رواية اخرى عن جدهم عليهم السلام الصراط المستقيم صراطان صراط في الدنيا وصراط في الآخرة

واما الطريق

واما الطريق المستقيم في الدنيا فهو ما قصر عن الغلو وارتفع عن التقصير واستقام فلم يعدل الى شيء من الباطل والطريق الآخر طريق المؤمنين
الى الجنة وهو المستقيم لا يعدلون عن الجنة الى النار ولا الى غير النار سوى الجنة عن سيد العابدين علي بن الحسين صلوات الله عليه قال ليس بين الله
وبين حجته حجاب ولا لله دون حجته ستر نحن ابواب الله ونحن عيبة علمه ونحن تراجمة وحيه ونحن اركان توحيده ونحن موضع سره عن ابي جعفر
قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله يا علي اذا كان يوم القيامة اقعد انا وانت وجبرئيل على الصراط فلم يجز احد الا من كان معه كتاب فيه براءة
بولايتك حنان بن سدير عن جعفر بن محمد قال قول الله عز وجل صراط الذين انعمت عليهم يعني محمدا وذريته صلوات الله باب
معنى الامانة التي عرضت على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها وحملها الانسان عن المفضل بن عمر قال قال ابو عبد الله عليه السلام
ان الله تعالى خلق الارواح قبل الاجساد بالفي عام فجعل اعلاها واشرفها ارواح محمد وعلي والحسن والحسين والائمة بعدهم صلوات الله
عليهم فعرضها على السموات والارض والجبال فغشيها نورهم فقال الله تعالى للسموات والارض والجبال هؤلاء احبائي واوليائي
وحججي على خلقي وائمة بريتي ما خلقت خلقا هو احب الي منهم لهم ولمن تولاهم خلقت جنتي ولمن خالفهم وعاداهم خلقت ناري فمن ادعى
منزلتهم مني ومحلهم من عظمتي عذبته عذابا لا اعذبه احدا من العالمين وجعلته مع المشركين في اسفل درك من ناري ومن اقر بولايتهم
ولم يدع منزلتهم مني ومكانهم من عظمتي جعلته معهم في روضات جناتي وكان لهم فيها ما يشاؤن عندي واحللتهم كرامتي واحللتهم جواري وشفعتهم
في المذنبين من عبادي وامائي فولايتهم امانة عند خلقي فايكم يحملها باثقالها ويدعيها لنفسه دون خيرتي فابت السموات والارض
والجبال ان يحملنها واشفقن من ادعاء منزلتها وتمني محلها من عظمة ربها الحديث بطوله عن ابي بصير قال سألت ابا عبد الله
عن قول الله تعالى انا عرضنا الامانة الآية قال الامانة الولاية والانسان ابو الشرور المنافق باب معنى البئر المعطلة والقصر المشيد

عن ابي عبد الله عليه السلام قال البئر المعطلة الامام الصامت والقصر المشيد الامام الناطق باب معنى طوبى عن ابي بصير قال قال الصادق
طوبى شجرة في الجنة اصلها في دار علي بن ابي طالب عليه السلام وليس من مؤمن الا وفي داره غصن من اغصانها وذلك قول الله تعالى طوبى لهم
وحسن مآب باب معنى الوسيلة عن ابي سعيد الخدري قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله اذا سألتم الله لي فاسألوه الوسيلة فسألنا النبي عن الوسيلة
فقال هي درجتي في الجنة وهي الف مرقاة ما بين المرقاة الى المرقاة حضر الفرس الجواد شهرا وهي ما بين مرقاة جوهر الى مرقاة
زبرجد ومرقاة ياقوت ومرقاة ذهب ومرقاة فضة فيؤتى بها يوم القيامة حتى تنصب مع درجة النبيين فهي في درج
النبيين كالقمر بين الكواكب فلا يبقى يومئذ نبي ولا صديق ولا شهيد الا قال طوبى لمن كانت هذه الدرجة درجته فيأتي النداء من عند الله
عز وجل يسمع النبيين وجميع الخلق هذه درجة محمد فاقبل انا يومئذ متزرا بريطة من نور علي تاج الملك واكليل الكرامة وعلي بن ابي طالب
امامي وبيده لوائي وهو لواء الحمد مكتوب عليه لا اله الا الله المفلحون هم الفائزون بالله فاذا مررنا بالنبيين قالوا هذان
ملكان مقربان لم نعرفهما ولم نرهما فاذا مررنا بالملائكة قالوا هذان نبيان مرسلان حتى اعلو الدرجة وعلي يتبعني حتى اذا صرت في اعلى درجة
منها وعلي اسفل مني بدرجة فلا يبقى يومئذ نبي ولا صديق ولا شهيد الا قال طوبى لهذين العبدين ما اكرمهما على الله فيأتي النداء من قبل الله
جل جلاله يسمع النبيين والصديقين والشهداء والصالحين هذا حبيبي محمد وهذا وليي علي طوبى لمن احبه وويل لمن ابغضه وكذب عليه فلا يبقى
يومئذ احد احبك يا علي الا استروح الى هذا الكلام وابيض وجهه وفرح قلبه ولا يبقى احد ممن عاداك او نصب لك حربا او جحد لك حقا
الا اسود وجهه واضطربت قدماه فبينا انا كذلك اذا ملكان قد اقبلا الي اما احدهما فرضوان خازن الجنة واما الآخر فمالك خازن
النار فيدنو رضوان فيقول السلام عليك يا احمد فاقول السلام عليك ايها الملك من انت فما احسن وجهك واطيب ريحك فيقول انا رضوان خازن الجنة

وهذه مفاتيح

وهذه مفاتيح الجنة بعث بها اليك رب العزة فخذها يا احمد فاقول قد قبلت ذلك من ربي فله الحمد على ما فضلني به ادفعها الى اخي علي بن ابي طالب
ثم يرجع رضوان فيدنو مالك فيقول السلام عليك يا احمد فاقول السلام عليك ايها الملك ما اقبح وجهك وانكر رؤيتك من انت فيقول انا مالك خازن النار
وهذه مقاليد النار بعث بها اليك رب العزة فخذها يا احمد فاقول قد قبلت ذلك من ربي فله الحمد على ما فضلني به ادفعها الى اخي علي بن ابي طالب
ثم يرجع مالك فيقبل علي ومعه مفاتيح الجنة ومقاليد النار حتى يقعد على عجزة جهنم وقد تطاير شررها وعلا زفيرها واشتد حرها وعلي آخذ بزمامها فتقول له جهنم
جزني يا علي فقد اطفأ نورك لهبي فيقول لها علي قري يا جهنم خذي هذا واتركي هذا خذي هذا عدوي واتركي هذا وليي فلجهنم يومئذ اشد مطاوعة لعلي من غلام احدكم
لصاحبه فان شاء يذهبها يمنة وان شاء يذهبها يسرة ولجهنم اشد مطاوعة فيما يأمرها به من جميع الخلائق باب معنى عقوق الوالدين
مسندا عن امير المؤمنين الا كنت مع النبي في صلاة صلاة المغرب بعد النبي فاخذ بيدها فضمها الى صدره ضما شديدا ثم قال يا علي
لبيك يا رسول الله وقال انا وانت ابوا هذه الامة فلعن الله من عقنا قل آمين قلت آمين قال انا وانت مولى هذه الامة فلعن الله
من ابق عنا قل آمين قلت آمين باب معنى عصمة الامام عن موسى بن جعفر عن ابيه عن ابيه علي بن الحسين قال الامام منا لا يكون الا
معصوما وليست العصمة في ظاهر الخلقة فيعرف بها فلذلك لا يكون الا منصوصا فقيل له يا ابن رسول الله فما معنى المعصوم فقال هو المعتصم
بحبل الله وحبل الله هو القرآن لا يفترقان الى يوم القيامة والامام يهدي الى القرآن والقرآن يهدي الى الامام وذلك قول الله عز وجل ان
هذا القرآن يهدي للتي هي اقوم حدثنا محمد بن علي ماجيلويه رحمه الله قال حدثنا علي بن ابراهيم عن ابيه عن محمد بن ابي عمير قال سمعت
ولا استفدت من هشام بن الحكم في طول صحبتي له شيئا احسن من هذا الكلام في صفة عصمة الامام فاني سألته يوما عن الامام اهو معصوم
قال نعم فما صفة العصمة فيه وبأي شيء تعرف قال ان جميع الذنوب لها اربعة اوجه لا خامس لها الحرص والحسد والغضب والشهوة

٢٩١

فهو مستغنٍ عنه ولا يجوز ان يكون حريصاً على هذه الدنيا فيُحبَس نفسه على جمعها لانه خازن المسلمين فعلى ماذا يحرص ولا يجوز ان يكون جباناً

انما يحيد عن فوقه وليس فوق الامام احد فكيف يحيد عمن هو دونه ولا يجوز ان يغضب لشيء من امور الدنيا الا ان يكون غضبه لله تعالى فان الله عز وجل

قد فرض عليه اقامة الحدود وان لا يأخذه في الله لومة لائم ولا رأفة في دين الله حتى يقيم حدود الله عز وجل ولا يجوز له ان يتبع الشهوات

ويؤثر الدنيا على الآخرة لان الله عز وجل حبّب اليه الآخرة كما حبّب الينا الدنيا فهو ينظر الى الآخرة كما ننظر الى الدنيا فهل رأيت احداً

ترك وجهاً حسناً لوجه قبيح وطعاماً طيباً لطعام مرٍّ وثوباً ليناً لثوب خشن ونعمة دائمة باقية لدنيا زائلة فانية باب معنى الحسنى عن ابي عبد الله

في قول الله عز وجل اخباراً عن ابليس لعنه الله فبعزتك لاغوينهم اجمعين الا عبادك قال الحسنى هو الملك لا باب معنى ابليس عن ابي الحسن الرضا

انه ذكر ان اسم ابليس الحارث وانما قول الله عز وجل يا ابليس يا عاصي وسمي ابليس لانه ابلس من رحمة الله عز وجل باب معنى المؤمن والعوذ

وسعوط عن ابي جعفر قال قال رسول الله ان ابليس كحلاً ولعوقاً وسعوطاً فكحله النعاس ولعوقه الكذب وسعوطه الكبر باب معنى الرجيم

عن عبد العظيم بن عبد الله الحسني قال سمعت ابا الحسن علي بن محمد العسكري يقول معنى الرجيم انه مرجوم باللعن مطرود من مواضع الخير

لا يذكره مؤمن الا لعنه وان في علم الله السابق انه اذا خرج القائم لا يبقى مؤمن في زمانه الا رجمه بالحجارة كما كان قبل ذلك

مرجوماً باللعن باب معنى الراحة المنية والمنجية عن ابي عبد الله قال قال رسول الله لو ان مؤمناً اقسم على ربه عز وجل ان لا يميته

ما اماته ابداً ولكن اذا حضر اجله بعث الله عز وجل اليه ريحين ريحاً يقال لها المنسية وريحاً يقال لها المنجية فاما المنسية فانها تنسيه اهله وماله واما المنجية فانها تسخي نفسه

عن الدنيا حتى يختار ما عند الله تبارك وتعالى باب معنى قول الصادق الناس اثنان واحد اراح وآخر استراح فاما الذي استراح

فهو المؤمن اذا مات استراح من الدنيا وبلائها واما الذي اراح فالكافر اذا مات اراح الشجر والدواب وكثيراً من الناس باب معنى

مداوم

٢٩٢

ما روي انه ليس للمرأة ان تصالح ولا تعاطل عن ابي عبد الله قال لا ينبغي للمرأة ان تعطل نفسها ولو ان تعلق في عنقها قلادة ولا ينبغي لها ان تدع يدها من الخضاب ولو ان تمسحها مسحاً بالحناء وان كانت مسنّة فاما العاطل

فليس جراراً من الذهب والفضة واما العاطل فليس جراراً من الثياب اتراب حريرها باب معنى جهاد الاكبر مسنداً

عن امير المؤمنين قال ان رسول الله بعث سرية فلما رجعوا قال مرحباً بقوم قضوا الجهاد الاصغر وبقي عليهم الجهاد الاكبر قالوا يا رسول الله وما الجهاد

الاكبر قال جهاد النفس وقال عليه السلام افضل الجهاد من جاهد نفسه التي بين جنبيه باب معنى المحدّث عن عبيد بن زرارة قال سمعت

ابا الحسن الرضا يقول ان احب ان يكون المؤمن محدثاً قال قلت واي شيء يكون المحدث قال المفهّم باب معنى نسبة الاسلام عن جعفر الصادق

عن ابيه عن آبائه عن امير المؤمنين هو التسليم والتسليم هو التصديق والتصديق هو اليقين واليقين هو الاداء والاداء هو العمل ان المؤمن اخذ دينه

من ربه ولم يأخذه عن رأيه ايها الناس دينكم دينكم تمسكوا به لا يزيلكم احد عنه لان السيئة فيه خير من الحسنة في غيره لان السيئة فيه تغفر والحسنة

في غيره لا تقبل باب معنى الاسلام والايمان عن سماعة بن مهران قال سألته عن الايمان والاسلام قلت له افرق بين الايمان والاسلام

فقال اضرب لك مثله قال قلت اورد ذلك قال مثل الايمان من الاسلام مثل الكعبة الحرام من الحرم قد يكون الرجل في الحرم ولا يكون في الكعبة

ولا يكون في الكعبة حتى يكون في الحرم فقد يكون مسلماً ولا يكون مؤمناً ولا يكون مؤمناً حتى يكون مسلماً قال فقلت فيخرجه من الايمان شيء قال نعم قلت فيصيره الى ماذا قال الى

الاسلام او الكفر وقال لو ان رجلاً دخل الكعبة فافلت منه بوله اخرج من الكعبة ولم يخرج من الحرم فغسل ثوبه وتطهّر ثم لم يمنع ان يدخل الكعبة ولو ان رجلاً دخل الكعبة فبال فيها معانداً اخرج من الكعبة ومن الحرم

فضربت عنقه عن ابي الصلت الهروي قال سألت الرضا عن الايمان فقال الايمان عقد بالقلب ولفظ باللسان وعمل بالجوارح

لا يكون الايمان الا هكذا ابي رحمه الله قال حدثنا سعد بن عبد الله قال حدثنا احمد بن محمد بن عيسى عن موسى بن القاسم عن

صفوان بن يحيى عن هشام بن سالم عن ابي عبد الله قال قال رسول الله يا حارث بن النعمان الانصاري قال لا كيف اصبحت يا حارثة

٢٩٣

قال اصبحت يا رسول الله مؤمناً حقاً فقال ان لكل ايمان حقيقة فما حقيقة ايمانك قال عزفت نفسي عن الدنيا واسهرت ليلي واظمأت

نهاري فكأني انظر الى عرش ربي وقد قرب للحساب وكأني انظر الى اهل الجنة فيها يتزاورون والى اهل النار فيها يتعادون فقال رسول الله صلى الله عليه وآله

انت مؤمن نوّر الله الايمان في قلبك فاثبت ثبتك الله فقال له يا رسول الله ما انا على نفسي من شيء اخوف مني عليها من بصري فدعا له رسول الله

فذهب بصره باب معنى خلق العظيم عن ابي الجارود عن ابي جعفر عليه السلام في قول الله عز وجل انك لعلى خلق عظيم قال هو الاسلام

باب معنى قول الائمة عليهم السلام ان امرنا صعب مستصعب عن بعض اهل المداين قال كتبت الى ابي محمد نروي عن آبائكم ان حديثكم

صعب مستصعب لا يحتمله ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا مؤمن امتحن الله قلبه للايمان قال فجاء الجواب انما معناه ان الملك لا يحتمله في جوفه

حتى يخرجه الى ملك مثله ولا يحتمله نبي حتى يخرجه الى نبي مثله ولا يحتمله مؤمن حتى يخرجه الى مؤمن مثله انما معناه ان لا يحتمله في قلبه من حلاوة ما هو في صدره

حتى يخرجه الى غيره باب معنى الكنز الذي تحت جدار الغلامين اليتيمين عن هشام عليه السلام في قول الله عز وجل وكان تحته كنز لهما قال ما كان ذلك

الكنز لا ذهباً ولا فضة وانما كان لوحاً من ذهب فيه مكتوب بسم الله لا اله الا الله محمد رسول الله عجبت لمن يعلم ان الموت حق كيف يفرح عجبت لمن يؤمن بالقدر كيف

يحزن عجبت لمن يذكر النار كيف يضحك عجبت لمن يرى الدنيا وتصرف اهلها حالاً بعد حال كيف يطمئن اليها باب معنى المستضعف عن ابي عبد الله

انه ذكر ان المستضعفين ضروب يخالف بعضهم بعضاً ومن لم يكن من اهل القبلة ناصباً فهو مستضعف ابو بصير قال قال ابو عبد الله من عرف اختلاف

الناس فليس بمستضعف زرارة عن ابي جعفر قال سألته عن قول الله عز وجل الا المستضعفين من الرجال والنساء والولدان الذين قال هو الذي

لا يستطيع الكفر فيكفر ولا يهتدي سبيل الايمان فيؤمن والصبيان ومن كان من الرجال والنساء على مثل عقول الصبيان مرفوع عنهم القلم ومن

ابي عبد الله انه سئل عن معنى الآية فقال لا يستطيعون حيلة الى النصب فينصبون ولا يهتدون سبيلاً الى الحق فيدخلون فيه وهؤلاء يدخلون

الجنة باعمال حسنة

٢٩٤

الجنة باعمال حسنة وباجتناب المحارم التي نهى الله عز وجل عنها ولا ينالون منازل الابرار باب معنى قول النبي صلى الله عليه وآله في صفة

قراءة اكثر اهل البلد بصدقة بصيرة عن جعفر بن محمد عن ابيه عن آبائه عليهم السلام قال قالت الائمة قال النبي في الخبر الذي عن آباءه

الذين يصوم في كل شهر ثلاثة ايام باب معنى قول النبي صلى الله عليه وآله لعلي عليه السلام يا علي ان لك كنزاً في الجنة وانت ذو قرنيها روى ابو جعفر

محمد بن علي بن بابويه رضي الله عنه في معناه وجوهاً منها ان المراد من القرنين الحسن والحسين عليهم السلام لما روي ان النبي صلى الله عليه وآله قال ان الله

عز وجل يباهي بهما كما يزين المرأة قرطاها وفي خبر آخر يزين بهما عرشه ومنها انك صاحب قرني الدنيا وانك الحجة على شرقها وغربها

ومنها ان معناه انك ذو قرنيها هذه الامة في قرنها هذه الامة كما كان ذو القرنين لاهل وقته وذلك ان ذا القرنين ضرب على قرنه الايمن

فغاب ثم حضر فضرب على قرنه الآخر وفيه نزل ذلك قول الصادق عليه السلام ان ذا القرنين لم يكن نبياً ولا ملكاً وانما كان عبداً احب الله

فاحبه الله ونصح الله فنصحه وفيكم مثله يعني نفسه امير المؤمنين عليه السلام وهذه المعاني كلها صحيحة واما قوله صلى الله عليه وآله ان لك

كنزاً في الجنة وهي ذو قرنيها باب معنى الكريم واللئيم عن ابي عبد الله قال وقع بين سلمان وبين رجل كلام فقال سلمان من انت

وما انت فقال سلمان اما اولي واولك فنطفة قذرة واما آخري وآخرك فجيفة منتنة فاذا كان يوم القيامة ووضعت الموازين

فمن ثقل ميزانه فهو الكريم ومن خف ميزانه فهو اللئيم باب الملك الكبير الذي ذكره الله عز وجل عن عباس بن يزيد قال لابي عبد الله عليه السلام

ما هذا الملك الذي ذكره الله عز وجل حيث يقول وملكاً كبيراً قال اذا ادخل الله اهل الجنة الجنة ارسل رسولاً الى ولي من اوليائه فيجد

على بابه فيقول له قف حتى نستأذن لك فما يصل اليه رسول الله الا باذن فهو قوله عز وجل واذا رأيت ثم رأيت نعيماً وملكاً

كبيراً باب معنى ما ورد ان من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن ابغض لقاء الله ابغض الله لقاءه عن عبد الصمد بن بشير عن بعض اصحابه

عن ابي عبد الله عليه السلام قال قلت له والله انا لنكره الموت فقال ليس ذلك حيث تذهب انما ذلك عند المعاينة اذا رأى ما يحب
فليس شيء احب اليه من ان يتقدم والله يحب لقاءه وهو يحب لقاء الله حينئذ واذا رأى ما يكره فليس شيء ابغض اليه من لقاء الله والله عز وجل يبغض لقاءه
عن سعادة بن وهب عن يحيى بن سابور قال سمعت ابا عبد الله عليه السلام في الميت تدمع عينه عند الموت فقال ذلك عند معاينة رسول الله صلى الله عليه وآله
فيرى ما يسره ثم تدمع عينه ويضحك باب معنى العقل عن بعض اصحابنا رفعه الى ابي عبد الله عليه السلام قال قلت له ما العقل قال ما عبد به الرحمن واكتسب به
الجنان قال قلت فالذي كان في معاوية فقال تلك النكراء تلك الشيطنة وهي شبيهة بالعقل وليست بالعقل باب معنى العبادة عن جميل
ابن عبد الرحمن الجعفي قال سمعت ... ابا عبد الله عليه السلام وانا حاضر فقال ما العبادة قال حسن النية بالطاعة من الوجوه التي
يطاع الله منها باب معنى الكبر عن عبد الله بن طلحة عن ابي عبد الله عليه السلام قال قال لا يدخل الجنة عبد في قلبه مثقال حبة من خردل من كبر ولا
يدخل النار عبد في قلبه مثقال ذرة من خردل من ايمان قلت جعلت فداك ان الرجل ليلبس الثوب الحسن او يركب الدابة فيكاد يعرف
منه الكبر قال ليس بذاك انما الكبر انكار الحق والايمان الاقرار بالحق وفي رواية اخرى عنه عليه السلام قال انما ذاك فيما بينه وبين الله عز وجل
وفي رواية اخرى عنه عليه السلام انه قال لا يدخل الجنة من في قلبه مثقال حبة من خردل من كبر ولا يدخل النار من في قلبه مثقال حبة من خردل
من ايمان قال فاسترجعت فقال ما لك تسترجع قلت لما سمعت منك فقال ليس حيث تذهب انما اعني الجحود انما هو الجحود
وعنه ايضا عن آبائه عليهم السلام قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله ان اعظم الكبر غمص الخلق وسفه الحق قلت وما غمص الخلق وسفه الحق قال يجهل الحق
ويطعن على اهله فمن فعل ذلك فقد نازع الله عز وجل رداءه وفي رواية اخرى عنه عليه السلام قال الكبر ان تغمص الناس وتسفه الحق باب معنى
الحسد ابو بصير عن ابي عبد الله عليه السلام انه سئل عن الحسد فقال لحم ودم يدور في الناس حتى اذا انتهى الينا يئس وهو الشيطان

باب

باب معنى الفقر الاصبغ بن نباتة عن الحارث بن الاعور قال كان فيما سأل عنه علي بن ابي طالب ابنه الحسن عليهما السلام ان قال له ما الفقر قال
الحرص والشره باب معنى الجود والشح عن ابي عبد الله عليه السلام انه ارى من الشحيح من اذا رأى الناس شيئا تمنى ان يكون له بالحل والحرام ولا يشبع
ولا يقنع بما رزقه الله تعالى وعنه عليه السلام انه قال قلت له ما السخاء قال تخرج من مالك الحق الذي اوجبه الله عليك فتضعه في موضعه
عن ابي عبد الله عليه السلام قال السخي الكريم الذي ينفق ماله في حق عنه قال قال رسول الله السخاء شجرة في الجنة اصلها وهي مظلة على الدنيا باب معنى التوكل
على الله والصبر والرضا والزهد والاخلاص واليقين عن ابي سيار رحمه الله قال فيما سأله عن جعفر بن محمد عن ابيه عن ابائه عليهم السلام عن
الا اسعد الله قال جاء جبرئيل الى النبي فقال يا رسول الله ان الله تبارك وتعالى ارسلني اليك بهدية لم يعطها احدا قبلك قال رسول الله قلت وما هي قال الصبر
واحسن منه قلت وما هو قال الرضا واحسن منه قلت وما هو قال الزهد واحسن منه قلت وما هو قال الاخلاص واحسن منه قلت وما هو قال اليقين
قال ان مدرجة ذلك التوكل على الله عز وجل فقلت وما التوكل على الله فقال العلم بان المخلوق لا يضر ولا ينفع ولا يعطي ولا يمنع واستعمال الياس من الخلق
فاذا كان العبد كذلك لم يعمل لاحد سوى الله ولم يرج ولم يخف سوى الله ولم يطمع في احد سوى الله فهذا هو التوكل قال قلت
يا جبرئيل فما تفسير الصبر قال يصبر في الضراء كما يصبر في السراء وفي الفاقة كما يصبر في الغنى وفي البلاء كما يصبر في العافية فلا يشكو حاله عند
المخلوق بما يصيبه من البلاء قلت فما تفسير القناعة قال يقنع بما يصيب من الدنيا يقنع بالقليل ويشكر اليسير قلت فما تفسير الرضا قال الراضي
لا يسخط على سيده اصاب من الدنيا او لم يصب ولا يرضى لنفسه باليسير من العمل قلت يا جبرئيل فما تفسير الزهد قال الزاهد يحب من يحب خالقه
ويبغض من يبغض خالقه ويتحرج من حلال الدنيا ولا يلتفت الى حرامها فان حلالها حساب وحرامها عقاب ويرحم جميع المسلمين
كما يرحم نفسه ويتحرج من الكلام كما يتحرج من الميتة التي قد اشتد نتنها ويتحرج من حطام الدنيا وزينتها

كما يتجنب النار ان يغشاها وكان من غيبته ... قلت يا جبرئيل فما تفسير الاخلاص قال المخلص الذي لا يسأل الناس شيئا حتى يجد واذا
وجد رضي واذا بقي عنده شيء اعطاه في الله فان لم يسأل المخلوق فقد اقر لله عز وجل بالعبودية واذا وجد فرضي فهو عن الله راض والله تبارك وتعالى عنه
راض واذا اعطى الله عز وجل فهو على حد الثقة بربه عز وجل قلت فما تفسير اليقين قال الموقن يعمل لله كانه يراه فان لم يكن يرى الله فان الله
يراه وان يعلم يقينا ان ما اصابه لم يكن ليخطئه وان ما اخطأه لم يكن ليصيبه وهذا كله اغصان التوكل ومدرجة الزهد باب معنى الفاقرة
الذي لا يموت ابو حمزة الثمالي عن علي بن الحسين عليهما السلام قال قال رسول الله ما تعدون الرقوب فيكم قالوا الرجل يموت ولم يترك ولدا فقال ...
فالوا يا رسول الله ... الذي لا يموت ... باب معنى ساعة الغفلة عن ابي جعفر عن ابيه عليهما السلام قال ...
الغفلة ... باب معنى ...
امير المؤمنين ... الا افتقار الى الناس والاستغناء عنهم ... عن ابي عبد الله عليه السلام ... يكون افتقارك اليهم في لين كلامك
وحسن بشرك ويكون استغناؤك عنهم في نزاهة عرضك وبقاء عزك باب معنى قول الامام عليه السلام من دخل الحمام فلير عليه اثره
نظر ابو عبد الله الى رجل قد خرج من الحمام مخضوب اليدين فقال له ابو عبد الله ايسرك ان يكون الله عز وجل خلق يديك هكذا
قال لا والله وانما فعلت ذلك لانه بلغني عنكم انه من دخل الحمام فلير عليه اثره يعني الحناء فقال ليس حيث ذهبت انما معنى ذلك
اذا خرج احدكم من الحمام وقد سلم فليصل ركعتين شكرا باب معنى قول الفرار من الطاعون كالفرار من الزحف عن ابان الاحمر
قال سأل بعض اصحابنا ابا الحسن عليه السلام عن الطاعون يقع في بلدة وانا فيها اتحول عنها قال نعم قال ففي القرية وانا فيها اتحول عنها قال نعم
قلت ففي الدار وانا فيها اتحول عنها قال نعم قلت فانا نتحدث ان رسول الله قال الفرار من الطاعون كالفرار من الزحف قال ان

قال انما

قال هذا في قوم كانوا يكونون في الثغور في نحو العدو فيقع الطاعون فيخلون اماكنهم ويفرون منها فقال رسول الله
ذلك فيهم وروي انه اذا وقع الطاعون في اهل مسجد فليس لهم ان يفروا منه الى غيره باب معنى سلمان رضي الله عنه
يوما لاصحابه ايكم يصوم الدهر وايكم يحيي الليل وايكم يختم القرآن في كل يوم فقال سلمان انا ابو بصير قال سمعت الصادق
جعفر بن محمد عليه السلام يحدث عن ابيه عن ابائه عليهم السلام قال قال رسول الله يوما لاصحابه ايكم يصوم الدهر فقال سلمان رضي الله عنه انا يا رسول
فقال رسول الله فايكم يحيي الليل قال سلمان انا يا رسول الله قال فايكم يختم القرآن في كل يوم فقال سلمان انا يا رسول الله فغضب بعض اصحابه فقال
يا رسول الله ان سلمان رجل من الفرس يريد ان يفتخر علينا معاشر قريش قلت ايكم يصوم الدهر فقال انا وهو اكثر ايامه يأكل وقلت ايكم يحيي الليل
فهو اكثر ليلته نائم وقلت ايكم يختم القرآن في كل يوم فقال انا فهو اكثر نهاره صامت فقال رسول الله مه يا فلان انى لك
بمثل لقمان الحكيم سله فانه ينبئك فقال الرجل لسلمان يا ابا عبد الله اليس زعمت انك تصوم الدهر فقال نعم فقال رأيتك في اكثر الايام تأكل فقال انا اصوم الثلاثة
في الشهر وقال الله عز وجل من جاء بالحسنة فله عشر امثالها واصل شعبان بشهر رمضان فذلك صوم الدهر فقال اليس زعمت انك تحيي الليل فقال نعم
فقال انت اكثر ليلتك نائم فقال ليس حيث تذهب ولكني سمعت حبيبي رسول الله يقول من بات على طهر فكأنما احيا الليل كله
فانا ابيت على طهر فقال اليس زعمت انك تختم القرآن في كل يوم قال نعم قال فانت اكثر ايامك صامت فقال ليس حيث
تذهب ولكني سمعت حبيبي رسول الله يقول لعلي يا ابا الحسن مثلك في امتي مثل قل هو الله احد فمن قرأها مرة فقد قرأ ثلث القرآن
ومن قرأها مرتين فقد قرأ ثلثي القرآن ومن قرأها ثلاثا فقد ختم القرآن فمن احبك بلسانه فقد كمل له ثلث الايمان ومن احبك بلسانه وقلبه

۲۹۹

فقه حکمی ... [illegible] ... الایمان ... [illegible] ... الانفس

[illegible]

... [illegible] ... احوال عالم از حیوانات و جمادات ... [illegible]

... [illegible] ... وجوه ... [illegible]

... [illegible] ... معلوم ... [illegible]

تفسه ... [illegible]

... [illegible] ...

والقضا ... [illegible]

۱۲۹۲

تاریخ ... [illegible] ... مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

... [illegible] ... الله ... [illegible]

الحمد لله ... [illegible] ... صلی الله علیه ... [illegible] ... الله الاعظم و سلم ...

[illegible]

... [illegible] ... ابن عباس ... [illegible] ... صلی الله علیه و آله و سلم ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... الاول

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ... الصمت ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... وهذا الا الاربعه ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... فصل فی الصمت ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... الصمت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ... صلی الله علیه و آله ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... فصل فی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ... الصمت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ... فصل فی ... [illegible]

... [illegible] ... فاما الجوع ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الشهوانیة البهیمیة لیسلطانها علیهم ودفعه الله عنهم [illegible] وصبر مع تقلبات الجوع والالم مع [illegible] ذلک
[illegible] ثم الجوع لکن حال وو جه [illegible] لما لک المحقق الی [illegible] عظیم الاحوال من الالکین والله
المحققین لم [illegible] الصحو [illegible] اذا افرط اذا ادی الی الوسوسة وذهاب العقل وفساد المزاج [illegible] لملک
ان الجوع الجوع المطلوب [illegible] الاحوال [illegible] فاما وعده [illegible] تعین [illegible] اذ الکمال [illegible]
[illegible] واستعداد للصیام ولزوم [illegible] [illegible] رغب [illegible] الاسم [illegible]
فی جمعه [illegible] والجوع حال [illegible] بالخضوع والخشوع والمسکنة والذلة والافتقار وعدم الفضول وسکون الجوارح
[illegible] الجوع فی [illegible] واما حاله فی المحققین [illegible] والصفاء [illegible] وذهاب الکل
والنزه عن الاوصاف البشریة [illegible] والسلطان [illegible] مقام الصمدیة [illegible]
احوال وتجلیات واسرار ذکرناها فی کتاب مواقع النجوم فی عضو القلب منه [illegible] فی بعض النسخ [illegible]
[illegible] سنة سبع وتسعین وخمسمائة [illegible] فی البلد [illegible]
فایده الجوع [illegible] صحة المزاج [illegible] الجوع [illegible]
معرفة الشیطان [illegible] فصل فی السهر [illegible] الجوع [illegible]
والسهر [illegible] والسهر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ان [illegible] ذلک فقد [illegible] السهر [illegible] القلب [illegible]
[illegible] السهر [illegible] وتحقق [illegible]
واما مقام [illegible] ان [illegible] القلوب [illegible]
[illegible] ذلک واما نحن [illegible] ذلک فقد [illegible] الحقائق ان [illegible]
اسم الله [illegible] هذه المسألة [illegible] ان [illegible]
شیء [illegible] معرفة النفس [illegible] ارکان المعرفة [illegible] المعرفة [illegible] هذه الاربعة [illegible]
والله [illegible] والشیطان [illegible] الخلق [illegible] نفسه [illegible] ذکره [illegible]
[illegible] فیه هذه الخصال الاربعة [illegible]
[illegible] حقیقة روحانیة [illegible] ذلک [illegible]
[illegible] ذلک [illegible] الشخص [illegible] حقیقة الروحانیة [illegible]
[illegible]
[illegible] الابدال [illegible] الابدال [illegible]
[illegible] ذلک [illegible] هذه الاربعة الارکان الذی ذکرناه [illegible]
[illegible] الابدال [illegible] الاعمال [illegible]
[illegible]
[illegible] الرجال [illegible] الابدال [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ای جویندگان راه حکمت و پویندگان طریق سعادت [illegible]
[illegible] همچو [illegible] بعد [illegible]
[illegible] الله [illegible] کما قال [illegible]
[illegible] حالت [illegible]
[illegible]
[illegible] امروز [illegible]
کار این دنیا و آخرت [illegible] مردانه [illegible] در [illegible]
آتش [illegible] بزرگ [illegible] شما را [illegible] دارد [illegible]
[illegible] کار امروز [illegible] کار [illegible]
[illegible] شما را [illegible]
[illegible] شما را [illegible]
[illegible] شما [illegible]
[illegible] شما [illegible] کنید [illegible]
برای [illegible] ملکوت [illegible] شما [illegible]
[illegible]

[illegible]

خود [illegible] شروع در [illegible] که
[illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] حقایق [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] عالم قدس و جمال ملکوت [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] علی [illegible] الطیبین الطاهرین
[illegible] قدس [illegible] قدس [illegible] روحه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مردم را [illegible] جانوران [illegible] مردم [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible] دانش [illegible]
[illegible] دانش [illegible]

من چون از مایه خویش تهی است به کار آید که عمده دشمنی و چون تباه روی نگهداد رهائی به پرورش
وجود به سبب بازی و بالا و هلاک باشد و هم به دارا از کار بازماند پس پرورش است که مردم را دانش
راه به پرورش جان است طبیب دل مهم تر است از جسم به پرورش تن را خواهش است از آنکه زندگی تن
وابسته آن و بسیار زیستن به طبع تن است و حالت غربت و حال غرب زخم تباه زنده کاه جان تباه گردد
از آنکه جان به طبع جاودانست و جسم به طبع رو به مرده باشد پس او به طبع زنده است که میرد گفتن چون دانش مایه
پرورش جان دانش است و دانش بسیار است از آنکه چراب زنده و دو دانش یکی از آن دانش دیگری بود و دانش
زمین و دانش آسمان بود یکی چنانکه از آن هستیها به دانش شمردن و تحقیق میان رسیدن و شمردن است
لکن این دانشها بسیار روشنی ندارد به یک دانش است و چون اینها یک دانش بود این دانشها از فرع آن
یک دانشمند اگرچه بسیار در نفس دانند کمال بهم آید لکن دانند چون فانی بود دو دانشها در او جمع و آشنایی
کرداری در او نهاده که فانی است از خواسته رحمی دهند و دل کودنه خواسته از خانه رحمی و شرف گیرد و جمع این دانش
جهی باشد نفس را و جمع دانشهای دیگر بهم آید نفس چنین بود زنده در او خواستها کردار بهم آید به دیگر
و طبع خود گردانند و زنده کند همچون خوام از آن خورشها هم سیر نبود و هم آن خورشها از هر یکی چیزی بود از یکی
و خورند که رسته همچنین نفس مردم چون به دانش اصلی رسید ده آنکه دانش چیزها بسیار را او بود از یکی
اصلی چیز و هم با نفس دانند و پیوند و دیگر هر نفس شده اند و دانستگی بدانند که رسند پس دانش اصلی چنین
اول از زاد دانشها گانه کرد از آنکه به دانش اصلی تو انگری و افزونی شاید رسید و آن دانش دانش خود

دانش اصل

پس جان مردم به وی زنده باشد و باو محکم شده بود و همچنین خرد در زیست و به جان را از خود بعضی همه نهاد شده اند
بعضی و اگر خود جان بعضی همه جا نور خرد در نه بعض پس در است به این اره دانند و جان و تن چه جان باشد و زنده و تن زیاد و دانست
راه خرد و تن باشد زیرا که خرد هم چیزها بداند همه احوال مینو است و هر چه خرد را لازمه در خرد موجود بود پس تن از جان
چیزی که آن تن است در خرد است پس خرد آن چیزها را در خرد باشد شواند بود و نیز اگر خود در تن بود برای آنکه در آن
تن باز دیدن آن تن بعضی از آن اگر نشسته و خرد از هر تن و آنکه تنها بدان در بسته و زنده و پاینده چنین توانائی
و اینده و غذا دانند و قوتهای حسی و قوت جنبنده و قوت خیال که آن همه فروع باشند و زنده و هر یک از آن از
و فروع جسد آنکه تا از گرفت بپذیرد و بوده و خرد آنکه همه خرد و زنده است خود بود آنها را بدان دانستن را و محیط بود
و از بهر دین شواند ماند و از آن جاها مانده همه باشد چون رنج و خلقی و درازی و پهنی و کوتاهی و آنها همه و کرانه و سنگی
و کمی و بیشی و در آن هیچ از آن احوال خرد را نباشد به آن معنی که خرد را که بود چنانکه آنها ورا آن بود بهی و کمی به کران
و سبک باشد و یا کم به بحث باز تن آنکه اهل رسالت اهم و دل نگه دارا اهم چاله در او دانند بود همه اندر خرد باشد
از روی سوم بعضی آن چیزها از خرد را در دانند که خود در آن نیکو و زر چون ایشان را هیچ ضد و هیچ مخالف نبود از آنکه
ضد او و همه چیزها مختلف در خرد مجتمع و موجود باشند و هیچ ضدی و مانعی از ضدی و مانعی دیگر در خرد نیست و باطل نگردد
و خرد و هم را گمان داند و نهد و را و امیختن و با دانسته نگه دارد و دو یکی را نشان دهد بیدار در جمله همه از این چیز تمام باشد
و خرد را هیچ چیز مخالف نبود و آن را ضد و مخالف نبود تا جدا شدن تباه نگردد و هر چه تباه و تباهی نبود از چیزه که گمان کنی
و تباهی و تباه شود و زجود خرد آگاهی و بیداری و دانائی اوست از خود بخود هر چه و جدا شدن از خود و خود بود تباهی نبود و پایدار و تباهی
نبد پرورد و جنین آن حال دیگر زنده حال و تباه شود و همیشه و خرد را هیچ خللی و نقصان نباشد از آنکه خرد زنده تمام

و آرامگاه تن و نیز بزرگی و نقصان و پیمانه و پیمایش بر بسته دانند و هر آنکه خرد داند در خرد موجود بود پس زندگانی تن
و مرد و گیتی در خرد بود و نه از زیستن تن و هم تباه نگویی پس روشن است که خرد تمامست و ایم و تمام که از نقصان و زوال
تن و کوشش جانها برای نقص زیرا این و کرد و دیده جان شده و ایمن باید و روشنی صفت و حال خود کلفت و نیست از آن
عبارت و حکایت این را خرد نیابد و خرد از آن آگاهی رسید او را خرد و بعضی از خود و بعضی خبر ترا نداد و چون دانستی از
از کاهی خرد آگاه شده و بدانست خرد و پرورش جان گشت و مردی و یا بیچاره از خرد او دانش است نجات و یگانگی را باید
کرد و پس طریقی رستگاری و ایمن مردم از هلاک دو باره با چنین است که تجرد در حمایت وی رسید و آن هنگی گویش را نجات
نابینده و نیز بهم با ترک آن با ید از طبع و ریاضت خود را رستن و در حرکت و گفتن و خواب و بیداری را اندازه بفهم
و جمع مردم تا از خرد رسد در همه احوال خویش نگهدارد و در روش و سیرت و گفتار و کردار نیز جمع او نگهدارد و در وجه
او شود تا او را تمام و آراسته به مقصد جمع رساند تم   فایده در بیان ستایش اجسام و کلام با بالجمله
باید دانست که کنار و نهایت هر چیزی آن است که چون آنگه بیابی آنچه از آن جزء آن بود فقط کنار و نهایت آن بود
اجسام و چیزهایی را کو بینی و پس در بیان یافت کنار و نهایت که بینی دور و دانی آن کنار و نهایت یکی آن است
اگر چه گرد و اگر نهایت و جسم از جهتی نگذری چون آن بگذرد بود و از نهایات چیز گذشته چون آن نیست و نهایت
بسیار چیزها بود گرد لکن به چیزی نهایت بدات بود از ولی و بواسطه چنانکه بعضی چیزها را از ولی و بدات نهایت
بواسطه و بعض نه به ذات اما آنکه نهایت او را بدات گویند بواسطه مقدار است که لعنت و این او را اندازه
گویند و چنانکه اگر مقدار منفصل بود چون شمار را اگر متصل بود چون درازی و پهنی و ستبری و نهایت
دیگر آن جز مقدار را نبود بدات و تحقیق و آنکه نسبت با جسم کنند و گویند نهایت جسم آن بود

وان از لی

وان ازلی آن گویند که هیچ جسم نتواند بود بی اندازه و شمار و هیچ اندازه و شمار بی کران و نهایت
نتواند بود پس نهایت اندازه جسم را نهایت جسم نام کردند و عامه مردم را در گمان ناید که
خود دانند و چون شمار عالی شود نهایت تن جسمی را از آنکه در جسمی دیگر سر انجام را از آن که جسم نهایت
دیگر خواننده پس حکم گشته که هر جسمی نهایتی بود به جسمی دیگر چنانکه گویند آب زمین را نهایتی اند
و هوا و آب نهایتی باشد و جسم آتش نهایتی جسم هوا فلک ماه و فلک ماه نهایتی فلک عطارد هم
برای قیاس اجرام آسمانی را هر آنکه ای دانند سرانجام و نهایت جسم عالم را معلوم شواند کرد از آنکه
جز از عالم و بیرون از عالم جسمی دیگر نه اند تا آن جسم را نهایت جسم عالم گفته و شواند گفت جسم
عالم را نهایتی نیست و وجود هر جسمی از اجسام عالم از جسمی دیگر را جا در پس بود در گذرد و از نیروی در جهت
انسته به تحقیق نشسته که به شوند ترا نبه و نه دانسته جسم عالم تنهای است و نشوانند دانست
که نهایت ندارد و بعضی گویند جسم کو هر است با اندازه و عظم دیگر هر بود نشان خواهیم آن را در چیز است
چون شمار و عظم و در درست و از از دو که هر است او را نه پاره بود و نه نهایت و پاره و جزء
و نهایت و کنار و شمار کو هر است نه کو هر را جزء و نهایت لازم نفعه ارند و نفعه از لازم که هر جسم
پس جزء و نهایت لازم که هر جسم نیز باشد که لازم لازم لازم بود و هر چه پاره شد لا در او نگاهبان
تنها بیش را نیز تر آن وقت و افزایش در تقاریر شنه و اصل جسم جسم تقدیر جسم نفعه از آن نیز پایه
که آنکه او را از یک کرد نه پاره تقدیر کرد و هر پاره را نهایت بود و چنین اندازه را دارد که
دخل خواست و نهایت وی را نقطه در یم نفعه از آنکه او را از جزء که نه پاره شاید که از نهایت هر پاره وی خط

۲۱۱

و همچنین مقدار را دو بعد و سطح گویند و سیم مقدار را که سه ... شاید کرده هر باره از او طول و عرض و عمق
و جسم تعلیمی ... و سطح گویند و نهایت هر مقدار آنست که مقدار از او در گذرد و از
گذشته ... سطح از نهایتش خط است در گذرد و در گذشته سطح بعد عمق و سطح از نهایتش
و نهایت و سطح در گذرد ... در گذشته عمق بعد ... نهایات مقادیر است که بعد ... الفعل
... مقادیر ... و چهار ... که سطح ... خطش ... و خط ... بالفعل
... نهایتی در او ... جسم ... است
نهایتش ... نقطه است ... و همچنین سطح ... خط ... و بعرض ... شاید ... که ...
... بر او ... نهایت ... جسم ... اجزاء ... شاید
... اجزا ... جسم ... شاید ...
... اجزا ... جزو ... بود ... هر جزو ...
جسم بود ... جزو جسم ... جزو ... مجموع ... جزو ...
جسم ... جسم ... بعضی ...
... جسم ... جسم ... مقدار ...
... اجزا ...
... جمله عالم یک جسم است ... اجزا ...
و هر پاره جسمی ... چنانکه آن پاره از جسم عالم ... زمین است ... آن پاره ... است و ...

دال آن پاره ...

۲۱۲

دال آن پاره ... آسمان ... آن پاره ... فلک ... آن پاره ... فلک ...
دال آن پاره ... فلک ... آن پاره ... فلک ... مجموع این جمله اجزا ... جسم
عالم ... هر جزوی ... نهایت ... جسم بود
... جسم ... جسم ... جسم بود ... جسم عالم
... نهایت ... حافظ
... جسم ...
... متحرک ... عالم ... جسم ...
...
... کارها ...
...
...
... تغیرات ... تغیرات ...
... مدت ...
... حق عز و علا ...
... حق عز و علا ...
... تغیر ... مدت ...

۲۱۳

... مدت ...
منزه است ... چنانکه گفته اند ...
... الزمان ... چنانکه گفته اند ...
... ذات ...
... ثبوت ... ثبوت حق بذات خود ...
... ازلا و ابدا
...
... حکمت ...
... است ...
...
...
...
...
...
...
... است ...

دال آن ...

۲۱۴

... اندیشه ... شد و اگر ...
...
...
...
... عالم ...
... حق ...
... تحقیق ...
... ملکوت ...
...
...
...
...
...
... اکاه ...
... اکاه ...
... عالم ... جنبشی

٢١٥

وجنبانندهٔ آتش و هوا و مرکز خاک و از همین عالم و جزء از همین جهت آنکه است اردو از این رو که بعد از دانسته

معلومات مرداننده را و بهره داننده را علت مرداشته را وجود علت هستی والد بر وجود معلول دانستی

عالم را وجود معلومات عالم را و دانستگی داننده وجود علت است دانسته را و وجود دانندهٔ هستی را والد وجود

دانسته عالم از موجودات شخصی و جزویات و جزوی فرع عالمات و فرع هستی سابقات پس عالم جزوی را عالم کلی

ثابت دانسته جزوی لقوت معقولات و معقولی لقوت معقول لقوت بالفعل است و دانندهٔ عالم جزوی اگرچه لقوت عاقلی است

کلی بالفعل معقول است و عالم بدو ثابت و معقولی لقوه جزویات و معقولی بالفعل کلی داگاه از جزوی عاقلی است

لقوت و معقولات بالفعل را که از کلی عاقلی و معقولات بالفعل معقولات بالفعل علت تامه است معقول لقوت را

و تامهٔ بالفعل علت تامه عاقلی لقوت را اجسام مطلوبه بالفعل معقول لقوت نفس معقولات بالفعل عاقل

لقوت عقلی عاقلی و معقول بالفعل اجسام الطبیع تا بند و طبع نفس ناتی و نفس منفعل آگاه و عقلی مالک و دارای

عقلی تام از دارای و مالک عقلی تامی عقلی از عقلی ثانی دخوا اکس سبب نفس از نفس زنده که طبیعت از طبع

زنده جنبش جسم است مرحیوه با آنکه بود با نه آنکه آنکه بر آنکه بود با به عمت در مرتبه طبع را آنکه آنکه بود با آنکه جزوی

دارد یا اگر کلی آنکه اگر جزوی محسوس والد با به طبیعت در مرتبه نفس و آنکه اگر کلی معقول دلالت با بقیت در مرتبه

عقلی و چرا جسم بمرتبه طبع رسد و طبع بمرتبه نفس و نفس بمرتبه عقلی وجود جانی رشیده و خبر و دارد

روحانی روشن می‌شود رسید الی از رقا الله   گر بود مالک علم دین رهین   زاهد برابر العلم باشد

رهزنی   دزد که از مار گیری با رکود   زاهد از غفلت می‌شمرد   دار همیشه آن مارگیر از زخم مار

مار گشت آن دزد را و از زار زار   مارگیر گشت و بدوید پس کشته خوش   گفت از جان مار من پیدا اش خوش

در دعا میخواستی جانم از او   کش بیابم مار بستانم از او   شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان

پنداشتم آن سود شد   پس دعاها کان زیان است و هلاک   از کرم می‌نشنود یزدان پاک

البدایة الی ...

٢١٦

رسیده رسنده گر رسیده با موجودات و بعیت مستند با حقیقی و ذات است با نه اگر انت ما را را

نیز بعیت را و معلول را با هر یک ذات است و حقیقی هر یک از آن روی و رانشه نه از روی علت و معلول

با آنکه یکی میان اند با مراتب نه مباین و مباینت ای خلوه ارای ذات ذات نه ایم ذات بود ای

ذات نه ای ذات اگر مباینت است میان هر دو ذات و مباینت ذات امکان امکان را

بعیت دیگری بعوال را سلب جز بعیت جزی مباین ذات خود باشد پس چگونه است بعیت بعول

ای ذات مرموجودات دیگر را اگر میان هر دو را اسم مباینت ودو ماهیت در حقیقت است

در حقیقت ذاتی اگر ات است پس چگونه بعیت بود و رسیده خود با ذات او و ذات هم بکذات

جواب گر گیم رسنده در سؤال و جواب خود دارد آنکه چون این رسیده از ذات و حقیقت بعین

رسیده از ذات و حقیقت معلولات و مستتهای بعین ذات و حقیقت هیچ نکرد انند خانکه لفظ بعیت

و معلولات و اکر دانید و همچنین در بعین اختلاف نیست را رسیده و در هر دو جای اصلی نیست و معلول یک بعین

خواست بلفظ ذات و حقیقت پس رسنده را مباینت را از ذوات تعالی اعتبار بعین و معلول دیگر

احوال بر ذات است و اتحاد ذات و حقیقت اثبات کردانیم پس از آن حق با آنکه ذات و حقیقت بعد ذات

و بعیت موجودات را آن خواهیم از موجودات بذات موجود ند و ذات بر ثواب آنه و حقایق

بری حقایق دادیم فرمات اسم ذات و حقیقت اسم حقایق   الله لا اله الا هو الحی القیوم

زیر لقتی بعیت کاینات   ما نیز قایم به تو قایم بذات   من افادات صدر الحکماء الاسلام قدس سره

اسم اتی الله ... ان شکال وجهه هو الوجه المطلق فقد تحکم ان یدخل دار السلام فی زمره الملکوت الاولی جنس

نحو وجهه و تبدل امثاله کما اشار الیه بقوله و ما نحن بمسبوقین علی ان نبدل امثالکم و ننشئکم فیما لا تعلمون

٢١٧

ولقوله الطبیع کلی اصرار ان یدخل جنة یقیم کلا انا خلقناهم مما یعلمون یعنی ان وجودهم لیس الا بمن فعل معلوم الاثار

و جنة کالنطفه و ما یجری مجریها بشی من المخلوق لا ینال عالم القدس ولا یصلح دخول جنة الاان یتبدل

فی اطواره و یتطور فی اطواره الزائیه حتی یصلح لذلک و مما یؤید ذلک قوله ولقد علمتم النشاة الاولی

فلولا تذکرون لی هذه النشاة الاولی الانسانیه معلومه لکم رتبه وجودها و دراره حالها فهلا تذکرون ان حق

تعالی لا یمکن لکم حصول الفوز بالنعیم والخلاص من العقاب الا بتبدیل هذه النشاة الاولی الی

النشاة الباقیه و ذلک بالریاضات والمجاهدات و سلوک سبیل الاخره ما بالهارف الکفر

والاجتناب عن الاخلاق الردیه و اعلم ان قوله فلا اقسم برب المشارق والمغارب انا

لقادرون علی ان نبدل خیرا منهم وما نحن بمسبوقین بعد قوله الطبیع کلی امرا ان یدخل جنة نعیم

کلا انا خلقناهم مما یعلمون یجری مجری جواب عن سؤال مقدر کانه قیل اذا کان الممکن من الارهین

لا یلیق بجوار رب العالمین او ما القراب و رب الارباب فکیف یدخل المؤمنون جنة نعیم

فیجاب انا نبدلهم نشاة اخری غیر هذه النشاة فیصیرون لها بها اهلیه الدخول فی دار القدس قال انا ان شکل

فقد یقرر الحجه لکلام اذ لا یستاهل دار الله و جواره الا المطهرون ولا الصعود الی المنزل الاعلی الا

المؤمنون کما قال لا یفتح لهم ابواب السماء ولا یدخلون الجنة الابه و ذلک لکثافه جوهرهم و دنائه

انفسهم و خسته وجودهم و خبطهم و بعدهم عن الارتقاء الی العالم الاعلی والاتصال الی ذلک النشاه یعنی و الطهر

فبعث النشاة فی قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

واعلم ان ... النشاه الاولی تحول الشخص غیر الشخص لانه یحول بعینه والعبره غیره السمع والبصر کما قال

فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید و قوله یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و قوله

٢١٨

وما لکم لا ترجون لله وقارا و قد خلقکم اطوارا ... ما لکم لا ترجون لقاءه وهکذا اکثر ما فی القرآن من ... تقرب الی

الله و الاخره و الرجوع الی الله نحو قوله یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحا

فملاقیه   فر ... الله ... عبد الله ... اذا ... الارض ...

رساله و خیره سید الافاضل قدوه حکماء الاسلام ابر

ابو القاسم قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوه علی النبی و آله و بعد فانی اردت ان ... لعلی ... الحرکه و الجواب

دان کل متحرک ... توجیه من الرجاء ... المشهور المنسوب الی افلاطون افضل ما یحتاج الیها فی المتکونات و تعلق بها

نقلا الی مجلس شیخنا و مولانا ... الفصل الاول فی معرفه الحرکه و ... ان الحرکه ... فی کتاب ما بعد

الطبیعه لکن بالکم ... ثم حصل فیها ما الخروج من القوه الی الفعل ... الحرکه ... علی ... تعین

خروج علی سبیل التدریج وهی المسماه بالحرکه فی کتاب السماع الطبیعی و خروج لیس علی سبیل التدریج وهی المسماه

بالکون والفساد فی کتاب السماء بالکون والفساد الفصل الثانی فی ان کل متحرک یتحرک من غیره و انه لا یجوز

ان یتحرک متحرک عن نفسه بل ان کل متحرک فهو خروج شی فی ما من القوه الی الفعل ... ذلک

فی فلک القمر فهی الخروج والالام من خروج فهی اول انها امر خارج بالضروره فاذن الکل متحرک محرک غیره وذلک بالاراده ان تبین الفصل الثالث فان الکل متحرک محرک الاول فی ذاته وان قد تبین ان الکل متحرک محرک فلا یکون ذلک المحرک من ان صوره محرکه التی یستفید منه المتحرک حاصله له اولیس حاصله ولا یجوز ان لا یکون حاصله له لانه لم یکن حاصلا لشیء کیف یجوز ان یستفید منه ذلک غیره وکیف یمکن ان ما یستفید محرم لم یکن له ذلک العلم وان یستفید وجوده فی سعد دم کما قال الاسکندر الافرودیسی فان ان یجب ان یکون صوره محرکه له بذاته اولیس بذاته فان کان صوره محرکه له بذاته فذلک المحرک لا یتحرک فی تلک الصوره فان کان له لیس تلک بذاته فالمحرک متحرک یتحرک ویجب ان یکون له محرک غیره کما قلنا وجب ان ینتهی الی محرک لا یتحرک لان ما بالذات قبل ما بالعرض الفصل الرابع فی ان المحرکات مع اختلاف انواعها یجب ان ینتهی الی محرک واحد لا یتحرک بوجه من الوجوه وانه تبین ان لکل متحرک محرک الذی لا یتحرک فلا یمکن ان یکون بعد دکل متحرک محرک لا یتحرک اذ یمکن لکل المتحرکات محرک واحد فلا یجوز ان یکون محرک معها غیر محرک غیرها الا فلان تلک المحرکات اما ترجع الی محرک واحد فیکون ذلک المحرکات متحرکات تحت ومع ذلک یکون المحرک الذی لکل واحد اما ان لا ترجع الی محرک واحد فیکون عدد مبادی الاول کثیره وهذا محال ولا لا فی ما فیه ان نظر لا یثبت بالبرهان المستقیم ولا امر لی الشیخ لا فردت فی ذلک مقاله علیحده فاذن المحرک الاول لکل المتحرکات واحد وذلک ما اردناه الفصل الخامس فی غناء المکونات عن المبادی الافلاطونیه ان افلاطن ادار ان الامهات بالقوه انسان وحیوان والانسان واحد وکثیر وما دارف ونارو هوا وما الی غیر ذلک من الصور الکثیره المختلفه وعلم ان المخرج لکل واحد من المذکورات مثل الانسان والحیوان والابیض وغیر ذلک من القوه الی الفعل مثل مخرجها یجب ان یکون تلک الصوره له علی وجه اشرف واعلم انه یجب ان یکون

[illegible]

بیت یکون واحد منها المحرک لا یتحرک غیر ما یتم به تلک الصور علی وجه اشرف مما فی الماده فظن انه یجب ان یکون لکل واحد من تلک الصور محرک لا یتحرک علیحده فلذلک الکثیره فی المبادی او الاشیاء الا ان المحرک واحد ومع خلاف وصفه والشیخ منع تلک المحرکات عن تلک الصور المفارقه الکثیره ولانه ان کان یجوز ان یصدر عن محرک واحد صور کثیره مختلفه قبل الماده فیجوز ان یصدر تلک الصور المختلفه فی الماده علی طریق الایجاد فاذن لا یبقی الا فلاطنیه فیضی لا یحتاج الموجودات فهذا اخر ما اوجبت ایضاحه بالاروه اختصار مستقیم واکثر لواهب النقص والجوده

جواب مرحوم میرزا ابوالقاسم قدس سره العزیز از اشکال علامه حلی کاشانی

آنکه فرموده در دو اثر اشکال دیگر هم اشکال براینکه ذاتیت او در اعتقاد این ضعیف اشکالی است وارد بر حد داشتن نفس جسم باید فرض کنیم تقسیم شدن را بنقط ابعاض باشکال است یعنی بخط وسطح وجسم تعلیمی و ذاتی است نفس جسم یا ثالث مشترک میان هر سه گوئیم معنی مقدار تعیین در خط است همان معنی مقدار تعیین است در سطح است با نه همان معنی مقدار است اگر نه همان معنی است پس مقدار مشترک نیست ای در اراده همین مشترک بمعنی مقدار میان این سه و این فلان صحیح مقدار است و اگر همان معنی است شده مقدار است در سطح همان مقدار مشترک است پس لازم ان باید معنی مقدار است و نه لازم بلکه امر عارض است مقدار را و اگر علی مقدار است با فرض مقدار با لازم مقدار همین معنی در خط یافت شده است پس همین شده معنی مقدار در سطح است در خط یافت شود و خط با سطح یکی باشد و مع ذلک معنی مقدار را باید بحث خود معنی شده است ضعیف باشد ولی خلف است و اگر شده است امر عارض است مقدار را بر سطح و در خط فصل گوییم و چنین اعتقاد کنیم مقدار جنس است و این را فصل و هر یک از خط و سطح نوع مرکب از جنس و فصل و آنکه فرموده انه در تعیین در سؤال ما گوییم خلاصه آن است در سطح و باقی انواع او بسیط مرکب باشد گوییم هر چه مرکب از جنس و فصل است لازم نیست در خارج عقلی در جمیع علمی مرکب باشد گوییم هر چه مرکب از جنس و فصل است در خارج مرکب باشد و مثال همین سطح و باقی را گوییم

جنس از انها معین است و نه هر یک از دیگری منفصل متمیز و گوییم شهادت به عقلی همه عاقل دلیل دارد که در خارج عقلی ما موجود است ولون معقول از ان معین خارج بر داشته شود و سطح باقی در خارج عقلی معقول است و همچنین سطح و خط معقول از ان حد ور داشته شد و چنین گوییم لون معقول مطابق موجود است در خارج معقول لازم نیاید از این سطح موجود است معنی لونی است مطابق در خارج و از او در خارج بر داشته شد و معنا بمعنی سطح است و مطابق خارجی ان هم که نیست اگر مطابق لون نفسه مطابق سطح در خارج باشد پس سطح یا سطح عین ان موجود است خلاف این را گواهی دهند پس معلوم شد سطح در خارج لون است بمعنی مطابق لون نفسه مطابق سطح نیست چه سطح در باقی از خط او است در خارج فرق نشود و لون یافت شود پس معلوم شد سطح در خارج لون است بمعنی در آن معنی لونی و چنین گویند در باقی سطح در خارج مرکب نشد مراد این است هر هر سه ایکن است ان را ماده و صورت است در حقیقت و ذات ان موجود است هر سه گویان باقی است ان در خارج حقیقت ان است مر موجودات است ان است و فرق میان سه ایکن هیولات مرشی را جنس هر سه قوم است ان است هر سه ایکن هیولات نفعه م است بر وجود صورت کائن و از هیولی الصورت لفظ گفته و از کون تکوین نفعه م است را باب و از صورت هم بدائی خیالی حیوان راب هر سه کون اولست نفعه م است را باب

نقض کند

نقض کند و از هیولی بالآت را تا لون را بسیط قوام باقی است از جنس است و شبهت خال است ان معلوم نیست باقی باشد هر کاه از سطح به باقی نقض کند و گاه از باقی سطح و همچنین جوهر را بسیط قوام هیولی است و جنس است هیولی را چنین است هر ان جوهر را در هیولی است از نوع هیولی بیرون آید و فصل عقلی را نیز را تحت یا از نوع عقلی بیرون آید و هیولی شد و چون خواهد این فصل را ما فقد بر آنکه بکتاب الهیه الطبیعه رجوع کنند و بالجمله هر چه بحر حضرت رب العزت است از موجودات خلق او بود از مرکب چاره نیست مرید الاقوال احقر محمد تقی ابن حسن الکرمانی الخوزانی فی قریه لون اعلم انک لا تعرف ان کثیر الاشیاء به وسنذکره انه کلما سالت عن کیفیته فلا تنتهی الی التفهیم الا ان القراءه لک شامل من شانه ان یکون الظاهره او الباطنه فی نفسک بالتعقل فاذا اتفقت کیف یکون الاول بالمانعه فجوابک انه فی ان التعالی کما تعلم انک نفسک فتفهم الجواب واذا قلت کیف تعلم الذی غیره فیقال کما تعلم انک غیرک فتفهم واذا قلت کیف تعلم ذاته البسیطه ثم المعلومات فیقال کما تعرف جوابه لتشبه وقته واحده من غیر تفصیل ثم تشعر بالتفصیل واذا قلت کیف یکون علمه بالشیء سببا لوجود ذلک الشیء فیقال کما یکون توهمک بالسقوط الحاجز عنه المشی علیه سببا للسقوط واذا قلت کیف یعلم الممکنات کلها فیقال یعلمها بالعلم بالاسباب کما تعلم حراره الهواء فی الصیف القادم بمعرفتک تحقیقا اسباب الحراره واذا قلت کیف یکون ابتهاجه بکماله وبهائه فیقال کما یکون ابتهاجک اذا کان لک کمال تمیزت به عن غیرک واشتهرت بذلک الکمال والمعلومات

لا تقدر ان تفهم شيئاً عن به لك الا بالمقايسة الى شيء في نفسك نعم تدرك في نفسك اشياء تتفاوت
في النقصان والكمال فتعلم مع هذا ان ما فهمته في حق الاول اشرف واشرف مما فهمته في حق نفسك فيكون
ذلك ايماناً مجملاً والا فتلك الاسامي التي توهمتها لا تعرف حقيقتها لان الذي تلك ازياده لا توجد في
حقك فاذن ان كان للاول سبحانه امر ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه البتة وذلك ان
هو ذاته فانه وجود بلا ماهية هو منبع كل وجود فاذا قلت كيف يكون وجود بلا ماهية فلا يمكن ان يفهم بك
شيء في نفسك فلا يمكنك اذن ان تفهم حقيقة الوجود بلا ماهية وحقيقة ذات الاول سبحانه ماهيته سواه
وجود بلا ماهية زايدة مع الوجود لان انيته وماهيته واحدة وهذا لا نظير له فيما سواه فان ما سواه جوهر او
عرض وهو ليس بجوهر ولا عرض وهذا الف لا تحقيقه الملائكة فانهم الف جواهر وجميع غير ماهيتها وانيتها
وجود بلا ماهية ليس الا به تعالى فاذن لا يعرف له الا انه من شرح فصوص الحكم للفارابي وقد جرى كالي

بيد محمد تقي بن محمد ... في قريه ...

[illegible]

بسم الله رب الآخرة والاولى ومبدأ الوجود والمنتهى والسلام على غاية الارض
والسماء واقرب الخلق اليه في البدو والرجعى وآله الذين اذهب الله عنهم
رجس الشيطان وطهرهم تطهيرا ونور قلوبهم بآيات الحكمة والايمان تنويرا
فقد سألت يا اخي اطال الله بقاك في سبيل المعرفة والهدى وسدد ك
في سلوك المحجة البيضاء عن جميع الاشياء الله تعالى حتى طبايع الجماد
والنبات والعجماء فضلاً عن غيرها من ذوات العلم والحيوة وكل ما في الارض
والسموات فاجبت سؤلك وتبعاك وسعيت في قضاء مأمولك
ودعاك وان لم اكن اهلا لذاك الا اني اعاني مجيب الدعوات واستدر شيئي
منزل الخيرات وواهب الحكمة والآيات بعون الله وتوفيقه
ان الكائنات على طبقات المفارقات العقلية وعالمهم عالم القضاء
الالهي وهي صور علم الله بالانواع الكائنة ومفاتيح الغيب التي لا يعلمها الا هو
وخزاين الرحمة التي ما ننزلها الا بقدر معلوم اي الارواح المدبرة

العقلية

العقلية المتعلقة بالاجرام العلوية والسفلية ضرباً من التعلق وعالمهم عالم القدر الرباني
ولوح المحو والاثبات اي الارواح المدبرة الجزئية والنفوس الخيالية المتعلقة
بالاجرام السفلية الدخانية او النارية ومنها ضرب من الانس والجن والشياطين
اي النفوس النباتية وغيرها من الطبايع السارية في الاجسام المحركة اياها المتحركة بحركتها المتجددة
تجددها في كل آن وهي المشار اليها بقوله غلاظ شداد لا يعصون الله ما امرهم ويفعلون
ما يؤمرون وانما جعلت بصيغة ذوي العقول لتدبرها العقلي وتحركها الروحاني كما يستعلم
ومن هذه الطبقة ايضاً من الجنة التي اوما اليها الربانية وسدنة الجهيم المامورون بقوله تعالى
فغلوه ثم الجحيم صلوه ثم في سلسلة ذرعها سبعون ذراعا فاسلكوه ومنهم الموكلون على السحاب
والامطار والبحار والجبال والارض والمعادن والنباتات وغيرها
اي الابعاد والاجسام وهي اسفل السافلين وهو النازلين فلنرجع الى كيفية
حشر كلّ من هذه الطبقات اليه تعالى بيانا على التفصيل بعد ذكر اجمالي لمعاد جميع الموجودات اليه
تعالى ثم الخلق فلنرجع جميع الاشياء الا الغاية فانه ما من موجود ممكن الا وله فاعل وغاية ومن الموجودات

ذي الحركات ماله علل اربع اي تمام مع المادة والصورة الا ان لا يكون له من العلل الا الفاعل
والغاية لان الصورية بعينها ذاته ولا مادة له وقد ثبت بالبرهان ان الشي ماله بالذات لا يصل
اليه وينتهي به الا ان يعوقه عائق وكل ما لم يمكن الوصول اليه لم يمكن اطلاق اسم الغاية ٢٢٧
عليه الا بالمجاز فلا يكون غاية بالحقيقة وقد فرض انه غاية هذا خلف فثبت بما ذكرنا ان الممكنات
بحسب الجبلة الغريزية طالبة له تعالى متحركة اليه حركة معنوية شوقية الى الغاية بالوصول
وهذه الحركة والرغبة لكونهما مركوزتين في ذاتها يجب ان لا تكون عبثا ولا معطلا
فلا محالة كانت متحققة في غالب الامر بلا عائق وقاسر والقسر على الطبع كما ثبت في مقامه لا يكون
دائما ولا اكثريا فيزول لا محالة ولو بعد زمان طويل فيعود حكم الطبيعة ومن هنا يعلم ان لكل
طبيعة نوعية تؤديها الى غايتها الاصلية وغاية الشي اشرف من الشي ذي الغاية
وغاية الجوهر اكمل جوهرية واقوى وجودا في ذاتها فعلى والكلام في النفس ملك الغاية
وهكذا الى الغاية وهكذا الى ان ينتهي الى غاية لا غاية ورائها هي غاية الغايات
ومنتهى الحركات والرغبات ومأوى اشتياق الالهيين والمشتاقين من ذوي الحاجات

واما

واما

فلنورده في فصول

ان هوياتها وجودات محضة بلا ماهية وانوار صرفة
بوجوه من البراهين
بلا ظلمة وانما التفاوت بينها وكذا بينها وبين نور الانوار ليس الا بالتمام والنقص والشدة ٢٢٨
والضعف ومتى كانت كذلك لم يكن مفصولة الهويات عن الانية الالهية واما الصغرى
فلما مر عليه في كتبنا الحكمية سيما في الاسفار الالهية تارة على لسان الاشراقيين وتارة على
طريقة المشائين واما الكبرى فلان الشي مع تمامه هو بالحقيقة ذلك الشي لا مع نقصه والنقص عدمي
والعدم قد يكون خارجيا وقد يكون اعتباريا محضا فالاول يكون له حكم وضرب
من الكون وذلك انما يوجد في الاجسام والجسمانيات وصورها ونفوسها و
ولهذا لا يخلو شي منها من شرور واعدام وقوى وامكانات واما القسم الثاني فلا اثر له
في الذوات العقلية بحسب نفس الامر لان الذي في نفس الامر هو الفعلية والوجوب
وحالة الامكان انما يعرض لها بمجرد فرض العقل وجودها مع قطع النظر عن مقومها وجهة ما
وتحصل هويتها وفرض وجود الشي بدون مقومه كفرض الماهية بدون مقومها كفصلها او جنسها

واذا كان كذلك فلا امتياز بينها وبين باريها ومقومها في نفس الامر الا
بضرب من الاعتبار العقلي بحسب نحو من الملاحظة والمقايسة الذهنية ونحن
قد بسطنا القول في كتبنا في اثبات ان المجعول بالذات فيما له وجود وماهية ٢٢٩
من الطبايع المادية هو وجودها لا ماهيتها وهذه الانيات العقلية لا ماهية لها اذ ليست
لها في الخارج مرتبة امكانية سابقة على وجودها او مادة حاملة لامكانها يتصور
فيها جهة غير الوجود فعالم العقل عالم الوجوب الصرف بلا امكان والوجود البحت
بلا عدم ولاجل ذلك ما حكم بعض كبار الحكماء انها من مراتب الالهية ولم يثبت
مداخلة في العالم وما سوى الله لينافي ذلك انها حادثة العالم الذي اثبتناه بالبرهان
فثبت انها عائدة الذوات الى الواحد الحق راجعة اليه ليس بينه وبينها
تعالى الا رجوعها اليه سبحانه   ان قاعدة الامكان الاشرف تقتضي
ان يكون بين نور الانوار وبين ما نفرض انه النور الاقرب اتصال معنوي وكذا
بينه وبين ما نفرض ماليه من الانوار العقلية المتفاوتة بالشدة والضعف والالزم

من

من كون مرتبة من الوجود اخرى غير متناهية غير مجتمع مع كونها ايضا محصورة بين حاصرين
وذلك المحال لا مخلص عنه الا بان يقال انها من شئون الالهية ومراتب
نزول الحق عن تلك المقامات لانه رفيع الدرجات ذو العرش شئونه الالهية ٢٣٠
متفاوتة النورية لا على وجه المباينة والانفصال ولا يلزم ما ذكرناه من المحال
فكلها موجودة بوجود واحد وجهة كثرة واحدة والنظر الى اليها الى هوية النفس
ومقاماتها الذاتية الشخصية من حد العقل بالفعل الى حد الوهم والفكر والخيال
وهلم الى مراتب الحس حتى الادراك اللمسي اي كلها موجودة بوجود النفس وجهة تجردها
على الوجه التجردي الحضوري بوجه ما قررناه وبرهنا ذكرناه لان مراتب المشاعر والحواس
ليست تشخصاتها ووجوداتها مباينة لهوية النفس ووجودها ولا انها اعراض قائمة بالنفس
كما زعم او بالبدن كما توهم ولا ان النفس استخدمها كما يستخدم احد ما لك
والاجسام ولا انها جواهر منفصلة الذوات عن النفس ولا ان النفس تحجب مقاماتها

العقلی مدرکه لهذه الحجب بات ولان الحواس التی المدرکة دون النفس کما توهم
ولا انهما مشارکتان فی هذه الادراکات بل النفس بنفسها العاقل المتصور المتخیل
الحساس الشام الذائق اللامس المدبر المحرک النامی الغاذی المولد الکل باشاره
التام القاعد وهذا باب من التوحید یفتح بمفتاح معرفة النفس على هذا الوجه فقد [illegible] ٢٢١
ان العقل حیث لاحجاب بینه وبین الحق الاول لان ذاته بذاته شاهد [illegible]
وان لم یکن ذلک على وجه اکتناه والا لکان محیطا به قاهرا علیه تعالى ذلک جدا
واذ لا اولویة بینهما ولاحجاب لواجب المنزه فلامحالة یتجلى علیه الحق والتجلی
هناک انما یکون بصریح الذات اذ لاجهة ولاصفة زائدة علیه تعالى ولاجنبة اخرى زائدة
فذات العقل کانها مرآة مجلوة تتراءى فیها صورة الحق وکما لیس من صفحة المرآة شیء
یحوی الا الصورة المرئیة ولا الصور المرئیة غیر الصورة الحقیقیة فکذلک لیس من ذات العقل
شیء الا صورة وتجلیه ولیس هناک [illegible] العقل وتجلی الحق علیه [illegible]

ان یکون الشیء الواحد وجودا ولا انصیانا لکن ان یصدر عنه لکنه واحده صور بالتی
ولهذا قالت العرفاء ان الله لایتجلى فی صورة مرتین فعلم من ذلک ان صدور العقل
٢٢٢ بعینه عبارة عن تجلیه تعالى بالصورة ذاته علیه وصورة ذات الحق انما هی نفس ذاته
لا امر زائد علیه وهذا امر لا یعلمه الا الراسخون فی العلم الثانی من ارکان التوحید
ان الباری الاول لما کان هو الفاضل التام الفضیلة وهو سبب فضیلة
کل فضیلة کان الراجب ان یکون هو الذی یفیض الخیرة والفضائل على الاشیاء التی
هی دونه ولعله یفیض علیها على درجاتها ومراتبها فما کان منها اکثر قبولا واحرى
ان یقرب منه ویکون القابل الاول لشرفه وبهائه المتوسط بینه وبین سائر المعلولات
فما یقبل منه من الخیرة والفضائل واما یفیض منه على ما دونه دائما وکان الراجب حیث
ان یکون القابل الاول اتم وافضل جمیع ماتحته لقربه من الباری وشرفه فی جوهره
ولذلک صار الحیث کان المثال الاول الذی فیه یظهر فضائل الباری ولذلک الحق
ان یفیض منه على النفس فانها على مثال العقل وفعلها کله من العقل بامره والعقل والنفس

هما بمنزلة النار والحرارة اما العقل الکلی فکالنار واما النفس فکالحرارة انتهى قوله تخصصا
وقال فی المیمر العاشر منه ان الواحد الحق الذی هو فوق التمام لما ابدع الشیء التام المتقن
ولکن التام الى مبدعه والتفت الیه امتلأ منه نورا وبهاء فصار عقلا ثم قال فلما صار ٢٢٣
الهویة الاولى المبدعة عقلا تحکی افاعیلها للواحد الحق لانها لما التفت بصرها علیه ورأته
على قدر قوتها وصارت عقلا افاض علیها الواحد الحق لانها قوى کثیرة عظیمة انتهى
کلامه اقول لیس المراد من قوله التفت ببصره علیها وامتلأت فصارت عقلا ما یوهمه
ظاهر العبارة من انه لم یکن المحتجب الاول ملتفتا ببصره الیه تعالى بحسب اول الفطرة
ثم التفت ثانیا او لم یکن ممتلئا منه نورا ثم امتلأ من نوره ثانیا او لم یکن عقلا ثم صار عقلا
بل وجوده بعینه هو ملاحظته للحق وامتلاؤه بنوره وفیضانه من الحق هو بعینه صیرورته عقلا ولیس
فی العقل صورتان احدهما صورة ذاته والاخرى صورة زائدة على ذاته هی صورة الحق
وصورة الحق لیست الا ذاته اذ کل صورة زائدة مرتسمة فی ذات المدرک فهی بمعنى
کلی یحتمل الکثرة والاشتراک وهی مغایرة لذی الصورة الموجودة فلم من المعلوم [illegible]
قوله افاض

وقوله افاض علیها قوى کثیرة معناه کما استفاد من موضع فی کتاب اثولوجیا ان العقل
فیه الاشیاء کلها على وجه بسیط ولیس معناه انه افاض علیها صورا متغایرة او قوى کثیرة حالة
فیها لان ذلک یؤدی الى انثلام الوحدة فیتجلى لجمیع الموجودات ولوکان ذاته محجبا
٢٢٤ عن الموجودات غیر متجل لها لما عرف ولا نیل منه ولو کان ذلک فی ذاته مانع القبول
لوجب ان یکون فی ذاته المتعالیة قصور تام القبول وذلک خلف بل ذاته بذاته متجل
والاجل قصور بعض الذوات عن قبول تجلیه تحتجب فما یحتجب لاحجاب فی المحجوب والحجاب
هو القصور والضعف والنقص ولیس تجلیه الا حقیقة ذاته اذ لامعنى له بذاته فی ذاته الا ما هو
صریح ذاته کما اومأ الاولیون فذاته متجل للعالم ولذلک سماه الفلاسفة صورة العقل فاول ما
یتجلیه هو الملک الالهی الموسوم بالعقل الکلی فان جوهره قابل لتجلیه جوهر الصورة الواقعة فی المرآة
تحکی الشخص الذی یحاکیه [illegible] فقد یقال ان العقل [illegible] تعقل
منه وذلک هو الراجب الحق انه لا یثبت بما ذکر ان العقل جوهر
ذات المبدع الحق لعدم الحجاب بینه وبین المبدع الحق وهو النور الالهی فی عالم الظهور

فعقلت انه بلا صورة اخرى وكلما تعقل صورة معقولة بالذات فقد هو ذلك المعقول بالذات
شيئا واحدا اما بيانا بالبرهان من اتحاد العاقل بالمعقول حسبما نقل عن بعض المتقدمين
لان وجود المعقول في نفسه هو بعينه وجوده للمدرك فهو تمثل لا يكون المدرك شيئا والصورة
٢٢٥ المعقولة شيئا آخر مباينا له في الوجود من حيث تكون تلك الصورة صورة ذاته اي ذاته بها يكون
بالفعل سواء كانت قبل ان تتصور بها بالقوة كما في النفس قبل ان تصير عقلا بالفعل او كان كذلك
دائما كما في العقول الفعالة وهذه المسئلة يحتاج تحقيقها الى شرح بسيط وبحث عميق كما اوضحناها
بالبرهان في باب العقل والمعقول من كتابنا المسمى بالاسفار الاربعة وفي غيره بحيث كاد
ان يكون من الاوليات لشدة الوضوح فقد ثبت وتحقق ان عالم العقل والصور الالهية
كلها راجعة اليه تعالى فانها من مراتبها باقية ببقاء الله تعالى
هذه النفوس اما كاملة كمالا عقليا او ناقصة اما النفوس الكاملة التي خرجت ذاتها
من القوة الى العقل وصارت عقلا بالفعل فهي لا محالة محشورة الى العقل والعقل محشور الى الله
تعالى كما سبق والمحشور الى الشيء محشور اليه فالنفس محشورة اليه وهذه النفوس على قسمين فلكية
وانسانية اما الفلكية فلتعلقها بنفسها في كل حين على الاتصال كسبه الحق لان لها صورة

حيوانية

حيوانية الفلك في كل حين عند خروجها من القوة الى الفعل واذا خرجت
من القوة الى الفعل وصارت متشبهة بالعقل واصلة اليه عائدة اليه فانه خصت
ونبعث منه حيوانية اخرى على مادة الفلك فالاشراقات الرشحية
تابعة للاتصالات العقلية والرشحات الحيوانية الجزئية معدة للاتصالات ٢٢٦
الكلية وهكذا الى ما شاء الله وليس هذا المقام موضع بيانها واما الانسانية
فهي في اول كونها ناقصة غاية النقص بحيث كاد ان يكون من جملة الاعدام
والامكانات كما قال تعالى هل اتى على الانسان حين من الدهر لم يكن شيئا مذكورا
ثم يتدرج شيئا فشيئا في الاستكمال ويتطور في الاطوار حتى يعرج بعد طي الطبقات
والمرور في سبع سموات الى المنتهى والمأوى ان الى ربك الرجعى واما النفوس
الناقصة فهي اما حيوانية غير مشتاقة الى الكمال العقلي اما بحسب اصل الفطرة
كما في البهائم واما بحسب امر طار عليها من اعمال وافعال صارت موجبة لسقوطها
عن الفطرة كما اعرب الكتاب الكريم عن حالها بقوله تعالى نسوا الله فانساهم

انفسهم او مشتاقة الى الكمال اما النفوس الانسانية لما تطلع الى درجة قوة الكمال فهي محشورة
الى عالم متوسط بين العقل والنفس والحس ولها اتصال الصورة مثالية مقدارية والصورة التي
في عالم النفس ذي حكايات وقوالب وامثال لما في العالم العقلي الصورة المفارقة
وبقاؤها ببقائها وانها وحشرها وكما ان حيوة البدن وبقاءه بالنفس كذلك
حيوة النفوس الحيوانية المتصورة بالحد البرزخي بالعقل وبقاؤها فهي المصار جهة
الى العقل لما زال بها الى بعض قوا اما المتوسطة بين العقل والحس فانه معلم الفلسفة
اليونانية ان النفس اذا سلكت من البدن علوا او لم تبلغ الى المقام الاعلى موقعا ٢٢٧
ما وقعت بين العالمين اي بين العقل وبين الحس والطبيعة غير انها اذا الملكات
التي سلكت عليها سلكت بامور شتى ولم تشتد عليها تلك كلاف ما اذا كانت
في العالم السفلي ثم ارادت الصعود الى العالم العقلي فان ذلك مما يشتد عليها
ولا النفوس الشاهدة الى الكمال فهي بعد انقطاعها عن هذا البدن الطبيعي تتردد
في الجسم مدة بها ام طويلا او قصيرا بالعذاب الاليم لنزول عنها الشوق

الى

الى العليات اما بالوصول اليها لو تداركه العناية او الشفاعة او لبطول المكث والاستبدال
الى السفليات فيزول عنها العذاب ويكن عند المآب اما الى الدرجة العليا واما
الى الهبيط الادنى فيحشر الى الله من جهة اخرى من غير تالي كما ستعلم
٢٢٨ واما النفوس سائر الحيوانات فهي عند موتها وفناء اجسادها راجعة افراد كل نوع منها
الى ربها العقلي الذي هو رب طلسمها ومصور جسمها ومصدر عقلها ومعقولها كرجوع قوى النفس الانسانية
من المشاعر الادراكية والمبادي الشهوية والغضبية الباعثة انقطاعها عن هذا العالم وقد تحقق
في موطنه ان هذه المشاعر والقوى النفسانية كلها في النفس على وجه الطف واعلى وانما
اختلفت وتفرقت في مواضع البدن لان عالم الطبيعة عالم التفرقة والتضاد والبعد عن عالم الوحدة
ومن نظر في الحواس الخمس وافرادها في اعضاء البدن وانكارها في الحس المشترك سهل عليه التصديق
بان قوى النفس الواحدة مجتمعة فيها متفرقة في الاعضاء هذه الاعضاء ايضا في مقام النفس واحدة
ليس موضع العين غير موضع السمع ولا موضع اليد غير موضع الرجل ولا مواضع الاعضاء
كلها هناك مختلفة لان النفس كما علم امر روحاني وجميع اعضائها روحانية والروحانيات

لا تزاحم ولا تضايق بينهما سواء كانت النفس عقلانية والاعضاء وما عقلية او حسية او عنصرية وما
مثالية كما اوضحه معلم الفلسفة وبين ان في الانسان الحسي الانسان النفسي والانسان
العقلي وبين ان جميع الاعضاء التي في الانسان الحسي هي في الانسان النفسي على وجه الطف
وكذا جميع الاعضاء التي في الانسان النفسي هي بعينها في الانسان العقلي على وجه اعلى
واشرف وامعن في ذلك امعانا شديدا ونقلنا ما ذكره لادى الى الاطناب
فعلم ان هذه قوى الطبيعية والحواس المتوزعة في البدن الطبيعي الحسي كلها متصلة بالنفس المتخيلة
محوزة لديها باسرها جميع قواها وحواسها المثالية متصلة بالعقل الفعال في الانسان المعبر عنه
بالانسان العقلي الذي هو الروح المضاف الى الله ونفخت فيه من روحي وهي كلمة الله
وامره المشار اليهما في قوله اليه يصعد الكلم الطيب وقوله قل الروح من امر ربي التي
من الله شرفها والى الله معادها وفي الحديث عن بعض ائمتنا الطاهرين ان روح المؤمن لاشد
اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها فاذن كما ان قوى النفس الانسانية
العقلية راجعة اليها متصلة بها اتصال الاشعة بالشمس فكذلك نفوس كل واحد
من انواع الحيوان ان تصير عند الرجوع بعد ذلك بحولان اذ البحث ان ...

عقلا مفارقا كما قاله الفيلسوف الاول الا ان الحيوة والعقل كما ذكره في بعضها ابين
واظهر وفي بعضها اخفى وذلك ان من العقول ما هو قريب من العقول الاولى فلذلك
صارت اشد نورا من بعضها ومنها ما هو ثان له ومنها ما هو ثالث فلذلك صار بعض الصور
هناك الهية وبعضها ناطقة وبعضها غير ناطقة لبعدها من تلك العقول الشريفة واما هناك
فالحي الذي نسميه ههنا ناطقا هو ناطق والحي الذي لا عقل له ههنا هو هناك عقل وذلك
ان العقل الكلي الذي يعقل الفرس هو عقل فلذلك صار الفرس عقلا وعقل الفرس
هو فرس ثم ولا يمكن الذي يعقل الفرس انما هو عاقل الانسان فان ذلك محال
كان العقل الاول اذا عقل شيئا ما كان هو وما عقله ايا ما فيكون العقل والشيء واحدا
فكيف صار احدهما عقلا وصار الآخر اعني الشيء المعقول لا عقل له وقلت لصار العقل
الكامن في بعض الحيوان لا يليق بالعقل الاول وكل جزء من اجزاء العقل هو به كل تجزئ العقل
فالعقل الشيء الذي هو عقل له هو بالقوة للاشياء كلها فاذا صار بالفعل صار خاصا
وانما يصير بالفعل اخيرا وادراكا بالفعل اخيرا صار فرسا او شيئا آخر من الحيوان
وكلما سلكت الحيوة الى اسفل صار حيا دنيا خسيسا وذلك ان القوى الحيوانية كلما سلكت

الى اسفل ضعفت وخفيت بعض افاعيلها العالية فاذا ضعفت صيرت من تلك القوى اشياء
حس دني فيكون ذلك الحي ناقصا ضعيفا فاذا صار ضعيفا احتال له العقل الكامن فيه فيحدث
الاعضاء القوية لاتمام نقص عن قوته فلذلك صار بعض الحيوان اظفار وبعضه مخالب وبعضه قرون
وبعضه انياب على نحو نقصان قوة الحيوة فيه انتهى كلامه فقد ظهر مما ذكره اشد ظهور ان معاد
هذه النفوس الحيوانية الى ما فيها من العقول التي كان مبدؤها منها كما ان معاد تلك العقول الى العقل
الاول ومعاد معاده الى الواحد الحق وكذلك معاد ارباب هذه الحيوانات الى نفوسها المستقلة
من العالمين فان قلت فلا فرق بين الانسان وغيره من الحيوانات في ان للجميع نشأة اخرى
والمشهور عند الجمهور كما هو المأثور ان الانسان مختص بالبقاء الاخروي قلنا ان لكل واحد
من افراد الانسان هوية شخصية متميزة عن غيرها فيه محفوظة الذات المدركة لانانيتها وفي سائر الجزئيات
كذلك من حكمها حكم سائر القوى النفسانية في ان وجودها وجود ادراكي غير مدرك لذاته كما
ان قوة البصر فانك لها هوية استقلالية غير هوية قوة السمع حتى يدرك من ذاتها انها
بل النفس المدركة هي الهوية الجامعة لها الحاضرة لذاتها المدركة لها المدركة بها سائر الاشياء
فان ثبت ذاتها في النفس وفي النشأة الآخرة الباقية هي النفس العاقلة بذاتها وبذات مبدعها

وقومها وسائر قواها باقية ببقائها فكذلك النفوس الحيوانية الغير المستقلة
في شعورها بذاتها ومشاعرها ولا القائمة بذاتها دون مادة جسمانية طبيعية لا تنفك
من هذه النشأة الاخرى بهوياتها الشخصية بل تكون متصلة عند اضمحلال ابدانها و
والفساح فانها كسائر المشاعر الحيوانية بمبدأ ما الكامن مع الادراكي متاحدة به راجعة فيه
بعينه
اما قوة النبات فدرجتها في الوجود ارفع من درجة صورة الجماد والعنصر لان لها ضربا من الحيوة
والشعور لما ثبت لها من بعض افعالها وآثارها ولهذا اطلق عليها اسم النفس في افاعيلها الثلاثة
من التغذية والتنمية والتوليد فلها حشر تقرب من حشر الحيوانات السفلية ولها في هذه الحيوة
الطبيعي ضرب من الاستكمال وتقرب الى المبدأ الفعال ونوع منها وهي سائر بقي الى لطف
نهر في الترقي والاستكمال الى درجة الحيوان ومن هذا النوع ما تخطى بها خطوة اخرى الى
مقام الانسانية فيكون حشرها اتم وقيامها في القيمة عند الله اقرب واما سواها من النبات
فهي مقتصرة في حركاتها وسعيها الى الله تعالى على احكامها التي لها الباقية كوجوه الغذائية والنباتية
والتوليد الذي لها في درجة متعلقة تمنع عند الترقي عنها الى الكمال الاتم فيكون معادها الى الله تعالى
عند الحشر في المقام الانزل بان قطع النبات من اصله او ... الشجر جفت قوتها الى ربها

ومكونها الآخروي قال الفيلسوف الاول في كتاب الربوبية فان قال قائل ان كانت
قوة النفس تفارق الشجر بعد قطع اصلها فاين تذهب تلك القوة او تلك النفس قلنا تصير الى
المكان الذي لم تفارقه وهو العالم العقلي وكذلك اذا فسد البدن البهيمي سلكت النفس التي
فيها الى ان تأتي العقل دائما في ذلك العالم لان ذلك العالم هو مكان النفس وهو العقل ٢٤٣
والعقل لا يفارقه والعقل ليس في المكان فالنفس ليست في مكان فان لم تكن فهي لا محالة فوق
وفي الكل من غير ان تنقسم وتجري مجرى الكل فالنفس في كل مكان وليست في مكان انتهى
كلامه واعلم ان بين الحس والطبيعة وبين عالم العقل عالم اخر متوسط بين العالمين وله ايضا
طبقات متفاوتة في اللطافة والكثافة متصل بعضها ببعض وكل ما ترقى من هذا العالم
الى ذلك العالم وهو عالم الاجسام المجردة ويكون الجسم الذي فيه عين الادراك
لانه عالم الحيوة والادراك الآلة فيه والحس هناك بعين العقل والبرهان عليه ذكرناه في كتبنا
من طريقي قاعدة الامكان الاشرف المأثورة من القدماء وقاعدة الامكان
الاخس التي وضعناها فالطبيعة لا ترتقي في الاستكمال الى درجة عالية الا وقد قطعت قبلها
الدرجة التي في قصوره النبات اذا قطع اصله سلك اولا الى عالم الصورة المقدارية

۷۰

ما سيؤول فصيرتها الى اشجار الجنة ان كانت ذات طعم جيد كحلاوة او ذات رائحة طيبة او الى الجحيم
ان كانت ردية الطعم مرة المذاق كريهة الرائحة كشجرة الزقوم طعام الاثيم والاصول ايضا
تنتهي الى سدرة المنتهى عندها جنة المأوى اذ يغشى السدرة ما يغشى كما ان جميع النفوس تنتهي
الى النفس الكلية التي فوقها العقل الكلي وهو مأوى النفس الكلية كما انها منتهى النفوس الجزئية ٢٤٤
تبارك الله ثم قال الفيلسوف المعلم ان كل صورة طبيعية في هذا العالم هي في ذلك العالم
الا انها هناك بنوع افضل واعلى وذلك انها هنا متعلقة بالهيولى وهي هناك بلا هيولى
وكل صورة طبيعية هنا فهي صنم للصورة التي هناك الشبيهة بها فهناك سماء وارض وهواء
وماء ونار وان كان هناك هذه الصور فلا محالة ان هناك نباتا ايضا فان قال قائل
ان كان في العالم الاعلى نبات فكيف هو هناك وان كان هناك نار وارض
فكيف هما هناك فانه لا يخلو اما ان يكونا هناك حيين فكيف يحيان هناك قلنا اما النبات
فنقدر ان نقول انه هناك حي لان فيها الحياة ايضا وذلك ان في النبات كلمة محمولة على
كانت كلمة النبات الهيولانية حيوة فهي لا محالة نفس ما ايضا فاحرى ان تكون
هذه الكلمة في النبات الذي في العالم الاعلى وهو النبات الاول الا انها

فيه بنوع اعلى واشرف انتهى فقد علم من كلامه في هذا الموضع وفي غيره ان لهذا النبات الطبيعي
صورتان اخريان احديهما النفسانية موجودة في عالم النفس والاخرى عقلية موجودة في العالم العقلي
وسنفصل من كلامه في فصل اخر ان لهذه الارض ايضا كلمة نفسانية هي حيوتها ولها ايضا
ارض عقلية في العالم العقلي وكذا الماء والنار وغيرها فاذن قد بان ووضح ان لهذه الاجسام ٢٤٥
الميتة المقبورة في مقبرة الهيولى نشاة حشر وعود في النشأة الآخرة
يجب عليك يا حبيبي ارشدك الله الى طريق الحق ان تعرف اولا ان الوجود حقيقة واحدة
مختلفة في الاشياء بالتقدم والتأخر والكمال والنقص والوجوب والامكان وهي
مع صفاتها الكمالية التي كلها عين ذاتها كالعلم والقدرة والارادة والحيوة والسمع والبصر
والكلام موجودة في كل شيء بحسبه فهي في الذات الاحدية بنعت التقدس عن العدم والقصور من جميع الوجوه
وكذلك في المقامات العقلية لاتحاد نقائصها المعلولية بوصولها الى نهايتها وكمالها الاجمعي
فلم يبق لها شائبة عدم ونقص الا ظلمة امكانية في نفسها لا بالامر الالهي وفي الجبروت بنور العقول الحق
ولهذا يقال لها عالم الجبروت وهي كلمات التامات وبعد مراتبهم مراتب الموجودات
الناقصة التي شيبها اعدام خارجية ولا يخلو شيء منها ما دام في عالمها من نقص وقصور واخس المراتب

نقصانا

نقصانا وضعفا هي الاجسام الطبيعية وهي مع ان حقيقتها الوجودية عين العلم والحيوة
والعقل الا انها قد تشوبت وتفرقت من اقطار المادية وتباعدت اجزاؤها في الابعاد
المكانية وتعانقت مع الاعدام وغابت عن نفسها بغير حضور ذاتها في ذاتها فهذه الصور
ولا تقدر على التذكر لفقدان الجمعية الحضورية لغيبتها عن نفسها ومفارقتها عن غيرها لا لاصلها
ومقامها الجمعي وموطنها النوري كما قوله تعالى الهيكم التكاثر حتى زرتم المقابر لكنها مع ذلك كلها ٢٤٦
لها حقيقة النور وسنخ الحضور فانها لا تخلو من عنايات الله ضربا من الحيوة وتخلص النور
تتخلص من الموت كلا ومحو بالعدم الصرف والهلاك البحت وتخلص من فيه الظلمات الغاسقة
والحجب الغاشية والقبور الداثرة فاول كسوة نورانية الرحمة الازلية وحيوة اطاقتها بعناية
الالهية هي صورة الملكة لها عن التفرق والسيلان ثم الحافظة لتركيبها عن التعد لمضادة المواد الى انه
لها ما تقويها وتغذيها من الخارج بدلا عما يتحلل وتزيدها في الاقطار والاحجام الى ان يبلغ كمالها
الشخصي ثم المدبرة لبقائها النوعي بتوليد المثل ثم العناية الالهية عاطفة على المراد بها
دنيه الصوريات الى سبيل القرب والاتكاء بالتلاحق والاستعداد شيئا فشيئا وهلم الى ان يرجع
الى عالم المعاد رتبة العقل المستفاد فهذا اصل ثم نتعلق في اثره باصل اخر تقاله ان الاشياء

٢٤٧

كلها قابلة للحيوة الاشرف والكمال الارفع مما فيه لكن المانع لها عن القبول هو التضاد والتزاحم
في منزلة التفرقة والتضاد والاستمساك بهوية جزئية بضارة لها تقابلها كما في الصفة
والمباينة فكلما ضعف فيها قوة التضاد استعدت الالية لصورة الكمال والالوان
تفرقة ومضادة واكثر جمعية وحيطة فهذه العناصر الاسطقسية بعد التضاد الذي فيها قبول الحيوة
النفسانية والعقلية فكلما انكسرت سورة كيفياتها وكملت ذواتها الى نصبة وانهدمت قوة
تضادها قلت صرفا الحرم الوجود ارفع وقوة اخذه اشرف والطاف كانها شرطة بين الكل
بوجه خالية عن الكل بوجه جامعة لها بوجه الطف من غير تضاد ثم كلما امعنت في الخروج
عن بيانات الاطراف المتضادة بالانكسار والانهدام نالت حيوة اشرف وصورة
اتم وكمالا احسن والا حتى يعت تندرجه في الكمال الى درجة تعيين صورة النفس المتحدة
مع العقل الفعال الذي هو نور الله وسمت الاكرم واسمه الاعظم فهذا الضابط في
كل صورة كمالية بوجد فيها الصورة التي دونها في المرتبة الوجودية مع وجه الطف واكمل وابسط
وكل صورة ناقصة لا يمكن وجودها الا بصورة تتممها محيطة بها مخرجة لها عن القوة الى الفعل
ولو لا ما لم يكن لهذه الناقصة وجود اذ الناقص لا يقوم بذاته الا بالفعل والقوة والامكان

لا يوجد

٢٤٨

لا يوجد ان الا بالفعلية والوجوب فالكمال اقدم من النقص والوجوب والتمام قبل الامكان
وما بالفعل الشيء قبل ما بالقوة قبلية بالذات والذي يوقع الناس في الغلط والاشتباه
ما يرون في هذا العالم تقدم القوة والنقص على الفعلية والكمال تقدما زمانيا كالبزر
على الثمرة والنطفة على الحيوان ولم يعلموا ان هذا التقدم الزماني ليس من الاسباب الذاتية
للشيء المعدل بل هو بمعنى المادة ومعد لقبول الصورة ثم يبدأ اما الذات فان حيث
وتحقق ان الكل من الصورة العنصرية وكمالاته صورة اخرى كمالية في ذاتها خالعة للصاحبها
قريبة منها وليس بين بعضها العقل الفعال بلا متوسط الا انا اذا اشرنا الى ان الاولى التي لا قصد
من الاعلى الا متوسط مناسب للشيء في الكل من هذه الصور صورة غيبية هذه شهادة ثنائه والآخرة
هذه دنيا ما ولذلك ان بين الدنيا والآخرة كما ان الدنيا متفاوته في اللطافة والكثافة وفي مرتبة
في القرب من الله تعالى والبعد عنه ومسافة كذلك في الآخرة مع حسب مراتبها في الدنيا فكل
شرف سلك الى الاشرف والاخس الى الاخس ومتى انتقلت صورة في هذا العالم الى خسيسة
الى اشرف ومن نقص الى كمال كما انتقلت صورة الحجار الى النبات او صورة النبات
الى صورة الحيوان كان مسارها الى ما انتقلت اليه وكان ذلك كما ان الرجل الكافر

٢٤٩

او المسلم او الرجل الفاجر الفاسق اذا تاب عن فسقه وفجوره وصار من افاضل الصلحاء
انتقل بمثاله الذي كان في بعض طبقات الجحيم والى ما كان في بعض طبقات
الجنان والى ما عليه حسب مقامه وحاله في الدنيا فان كل موجود من الموجودات
الطبيعية الاولية صورة مثالية في الآخرة والصورة المثالية صورة عقلية في عالم الآخرة
فوقهما دار المقربين ومقعد العليين والدليل على ان لكل صورة جسمية باطنها صورة
مثالية تقوم بها وتعود اليها ولكل صورة مثالية باطنها صورة عقلية تقوم بها وتحيى بحيوتها وتعود
اليها انا متى احسسنا شيئا وقعت صورته في قوتنا حسنا واستحكمت حسيتها بها تصورت
بها الصانا قوة خيالنا التي اقضا البراهين في كتبنا على تجردها وتجردها بالتصور فيها وتمثلت لها
وكذلك انتقلت في عقلنا صورتها العقلية فلولا ان هي محسوسها ومتخيلها ومعقولها علاقة
ذاتية لما كان الامر كذلك وكذلك الامر بالعكس فمتى تعقلنا صورة عقلية وقعت بها
حكاية في خيالنا ووا شديد وجود الصورة في عالم الكمال تمت بين يدي حس صورة في الكامل
كما قال تعالى فتمثل لها بشرا سويا وفي هذا العالم رؤيته النبي عليه وآله السلم صورة جبرائيل
كانه يلبس الكلبي وكذا اتي هو انا الانسان في عالم الكمال من الاشجار والانهار

والانهار

٢٥٠

والغرفات والصور الحسان والحور والغلمان وكذا ما يراه اصحاب الجحيم من السلاسل والاغلال
والحميم والزقوم والعقارب والحيات وغير ذلك انما هي من الباطن لظاهر لان الصور الجسمية
قوالب للمثالية وهي ارواحها والمثالية قوالب للعقلية وهي حقائقها فاذن حشر الاجسام الطبيعية
الى الاجسام الاخروية وحشر تلك الاجسام الى الصور العقلية وحشرها الى الله تعالى وكل صور جسمية
ليس الا الصور نفسانية وهي للعقلية وقد علمت ان الصورة تمام الهيولى التي بها تصير جوهرا بالفعل
بقاؤها وكمالها فبقاء الحس بالنفس وبقاء النفس بالعقل بالباري الحق فاعل الكل وغاية الكل
وتتمة صورة الكل وبقاء بقائها قال العيدروف في الهمم الثاني ان الهيولى العقلي من اطهرها جدا
لانها بسيطة عقلية غير ان العقل اشد انبساطا منها وهي محيطة بها ومتى رايتها الانسان رايته الحقيقة المثالية العقلية
كذلك صارت اشرف واكمل من الهيولى لانها تحيط بها والصور عنها الصور الجسمية والبيئية
على ذلك العالم الحسي فان في راه العبارة التي فيها كثرة عجيبة للاشياء اذ ترى اراضي عظيمة جسمية
وحركة متصلة الدائمة بظاهرة منها والخفية والارواح الساكنة في هذا العالم من الحيوان والطيور
والنبات وسائر الاشياء كلها ما دار ان يدل للاشياء الكلية الحسية التي في هذا العالم الحسي
فليرق بعقله الى العالم الاعلى الحق الذي انما هذا العالم مثال له وليرى بصره عليه فانه يرى الاشياء

٢٥١

كلها التي اما في هذا العالم فهناك غير انها اما عقلية دائمة متصلة ذات فضائل وحسن وبهجة ليس
تزول بهائها بل الا واثقين وترى هناك العقل شريف فما عليها وهذا الها محكمة لا يوصف بالعقول التي
حدث فيه بديع العالمين جميعا وترى هناك الاشياء المثلية عقلا وحكمة تصيب النور الغائب
عليها وكل واحد منهم يحرص على الترقي الى درجة صاحبه وان يدوم في النور الاول القائم على ذلك
العلم والعلم محيطا بالاشياء كلها الدائمة التي لا تموت ومحيطا بجميع العقول والانفس التي
كلامه شريف ومحق في جميع ما ذكرناه ونقول ان لكل صورة حسية صورة نفسانية في عالم الغيب
هي معاد هذه الصورة ومرجعها الذي تحشر اليه بعد زوال هذا العالم الحسي والشهادة وذلك لان
الصور متصلة بها راجعة اليها لكنها لما كانت مغمورة في الهيولى مشوبة بالنقائص والاعدام محجوبة بالغواشي
لا يتبين حشرها الى الصورة النفسانية ولم يدرك ادراكها ومشاهدتها الا اهل المعرفة الذين يشاهدون
احوال الاخرة بعين البصيرة فاذا انفسخت صورتها المادية وتجردت عن هذه الغواشي الجسمانية التي
هي بالحقيقة المقبرة لها في علم الله تعالى رجعت الى ذلك العالم وحشرت الى دار الاخرة كما قال
تعالى وبرزت الجحيم لمن يرى والجحيم التي ستبرز في الدار الاخرة تحجب ان تشاهد في الحال عند ذلك
يعلم البعض او لا يعلم البعض الا بعين البصيرة هذه الصورة النفسانية اللطيفة التي تحرق نارها الا من
وتبدل الجلود بالاشتعال والذوبان لكنها مستورة فيها على هذه الحواس الدائرة الغائبة

١١٥

٢٥٢

فاذا اخرجت النفوس عن هذه العالم وبعثرت ما في القبور وحصل ما في الصدور راينا ذلك اليوم
بصورتها الكائنة اليوم كما في قوله تعالى كلا لو تعلمون علم اليقين ثم لترونها عين اليقين وبعض
انه كان باطن هذه النار الحسية نار اخروية كذلك باطن الماء وغيره من الصور النفسية نار اخروية
ايضا كما قال تعالى اغرقوا فادخلوا نارا وقوله واذا البحار سجرت وربما يرى بعض اهل الكشف في دار الدنيا اغرقوا
فادخلوا نارا اي في حالة واحدة في الدنيا يغرقون من جانب ويحرقون من جانب اخر ومن بعضهم
ما هو مقصور نار او من النار التي وقودها الناس والحجارة وهذه النار هي نار الله الموقدة التي
تطلع على الافئدة وهما جميعا غير نار الحقة التي هي صورة عقلية تفيض عنها الصورة النفسانية
النارية وهذه النار المحسوسة هي كسوة الامور التي لها صور حسية في هذا العالم وصورة مثالية
جسمانية في عالم الاخرة وهي التي تعود وتحشر اليها هذه المحسوسة عند تبدل النشأة الهيولية
وصورة عقلية في عالم اخر فوق العالمين وهي التي تعود وتحشر اليها ما له الصعود كما مرت الاشارة
اليه

قد ذكرنا ان العقل الالهية لم تنقف ولا تنقف عنده ذاتها غير ان تفيض على ما دونها
من الاشياء فيضا دائما من اولا على العقل وصورته على مثاله فيكون ان افاض على غيره
اذ لم تخف العناية الواجبة صدور العقل الاخس قبل الاشرف بل لا بد من فيض الاشرف اولا
ثم الاشرف فالاشرف الى الاخس فالاخس فلذلك لزم صدور من الواجب اولا انه العقل

٢٥٣

فاما كان ما دام العقل تاما كاملا فيه الاشياء لم يجز ان يقف وقوله عند ذاته الا ان يصدر
عنه مثله بهذه غاية ما يمكن للمبدع ان يشابه العقل فاقبل من نوره وقوته على النفس وكذلك النفس
لما استفادت نورا وقوة وغيرها من الفضائل والخيرات لم تقدر على الوقوف على ذاتها بل
من تلك الفضائل التي افادها العقل شوقا الى العقل فسلكت بعقلها ولم تسلك على الازم بعد
على ذلك فافاضت من نورها ففاضت على كل ما تحتها وملأت هذا العالم من نورها وبهائها وحسنها
من صور الانواع وطبائع الجواهر والنبات والحيوان والانسان والافلاك اما الطبيعية والصورية الجسمية
فهي بعيدة في عزتها العقل على مادتها والجوهر عالمها بل انما هي من اسرار الالهي ومشيئة الربانية
لكن الطبيعة لما كانت اخر اجزاء الصورية ودنا منها فلا تقوى على شيء غير الهيولى التي هي القابلة المحضة
وشأنها امكان الاشياء واستعدادها وغير الحركة التي هي خروج الشيء من القوة الى الفعل
فالهيولى والحركة شأنها الكثرة والتزاد والانقسام والتركب والتنوع والانتهاء والتجزؤ والتغير
فلذلك هبطت هذا العالم ونزلت جميع ما في الارض والسماء الى العدم والفناء لكن الطبيعة
الى عالم النفس والنفس راجعة الى عالم العقل والعقل راجع الى الواحد القهار كما قال
ونفخ في الصور فصعق من في السموات ومن في الارض الا من شاء الله ثم نفخ فيه اخرى فاذا هم قيام
ينظرون فاذا رجعت الاشياء الى معادها الاصلية من خروجها عن عالم الحركات

١١٦

٢٥٤

والاستحالات والشرور والالام والاحزان بالموت والفناء والفزع والصعق تنعطف عليها الرحمة
الالهية تارة اخرى بالحياة التي لا موت فيها والبقاء الذي لا انقطاع لها ولهذا قال ثم
نفخ فيه اخرى فاذا هم قيام ينظرون وقال واشرقت الارض بنور ربها وتلك الارض
للاخرة والمعرضة والارض جميعا قبضته يوم القيامة والسموات مطويات بيمينه وان
حرم تشبيها الهيئة والارض التي تحت الان عليها نسبة السماء الى الارض وجميع ما في
ذلك العالم صورة حيوانية ادراكية ليس لها موضع ومادة لاخرة لها كهيولي هذا العالم واحوالها
التي تكون بحركة عرضية لها عارضة عليها من النفس وكذلك الماء والنار والهواء والنجوم والكواكب
والاجنة والسموات كلها موجودة هناك توجد صور نفسانية لا مادة وحركة وقوة وامكان
لان صورها معلقة قائمة لا في مادة على انها ذات الاخروية ثبت مدة تجربة بحواسي غير دائرة
ولا فانية لان كلها في موضع النفس كانها قوة واحدة مع انها كثيرة الصور المرتسمة والاشكال العظام
والمقادير الجسام وهذه امور العجائب التي تسهل ادراكها وان عجزت عن ان توجد بالابصار والعقل
على غيرهم الا وعلى الامر طريق السماع والتقليد فالحكمة فقد تكشف ان لهذه الصور الحسية
الهيولانية من الماء والنار وغيرها صورة اخروية ترجع هذه الحسية اليها باقية عنها ما حسية تحشر اليها النفسانية
لما مر من انه لا صورة الا ولها نفس وعقل فان العقل المشترف المعلم في الحبر انا ان وصفه ان الشيء

صفة الارض ايضا وذلك ان النار انما هي كلمة ما في الهيولى وكذلك سائر الاشياء
الشبيهة بها وان النار لم يمكن بقائها بلا فاعل ولان احكاك الاجسام كالحجارة والحديد
الضيا نار ابالقوة ولاي تحدث صورة النار لكن في الهيولى كلمة فعالة تفعل صورة النار
وصورة سائر الاشياء وهذه النفس انما هي صورة النار وكلمة فيها وكلها بمعنى واحد ٢٥٥
اعني الحيوة والكلمة ولذلك قال افلاطن ان في كل جرم من الاجرام المبسوطة نفسا
وهي الفاعلة لهذه النار الواقعة تحت الحس فان كان هذا كذا قلت ان التي الذي تعقد هذه
النار انما هي حيوة ما نارية وهي النار الحقيقية فالنار التي فوق هذه النار في العالم الاعلى
احرى ان تكون نارا فان كانت نارا حقيقية فلا محالة انها حيوة حقيقية فحيوتها ارفع واكرم
من حيوة هذه النار لان هذه النار انما هي صنم لتلك النار فقد بان وصح ان النار التي
في العالم الاعلى حية وان تلك الحيوة هي الحقيقية بالحيوة على هذه النار وعلى هذه الصفة
يكون الماء والهواء هناك اقوى فانهما هناك حيان كما هي في هذا العالم الذي انما هو في ذلك
العالم الكرحيوة لان تلك الحيوة هي التي تفيض على هذين اللذين بهما الحيوة انتهى وقال
في الميمر العاشر ان لهذه الارض حيوة ما وكلمة فاعلة والدليل على ذلك صورة المختلفة
فانها تربوت الكلاء والجبال والمعادن فانها نبات ارضي وانا نرى هذه فيها

لاجل الكلمة ذات النفس التي فيها فانها هي التي تعقد فيها وتصور في داخل الارض
هذه الصور وهذه الكلمة هي صورة الارض التي تعقد في باطنها كما تعقد الطبيعة في باطن الشجر
الكلمة الفاعلة فالكلمة الفاعلة في باطن الارض المشبهة بطبيعة الشجرة هي ذات نفس لان النبات
لا يمكن ان يكون نباتا ويفعل هذه الافاعيل العجيبة العظيمة في الارض فان كانت حية فانها ذات
٢٥٦ نفس لا محالة فان كانت هذه الارض الحية التي هي صنم فالحري ان يكون تلك الارض
العقلية حية ايضا وان تكون هي الارض الاولى وتكون هذه الارض ثانية لتلك الارض
شبيهة بها انتهى كلامه وقال الشيخ محي الدين الاعرابي في الباب الرابع عشر وثلث مائة
ثم كنت به اعلموا ان الحيوة في جميع الاجسام حيوتان حيوة عن سبب وهي الحيوة التي تشابه الارواح
وحيوة اخرى ذاتية للاجسام كلها كحيوة الارواح غير ان حيوة الارواح تظهر لها في الاجسام
باثار ضوئها فيها وظهر رقوانما وحيوة الاجسام الذاتية لذلك ما خفيت هذه
محجوبة الذاتية تسبح ربها وانما لانها صفة ذاتية سواء كانت الارواح فيها او لا فظهر ارواح
فيها الا لهيئة الاخرى عرضية في التسبيح رجوعا واذا فارقها الروح فارقها ذلك الذكر

فيدرك الكاشف الحيوة الذاتية التي في الاجسام كلها واذا انفق على اي جسم كان
امر يخرجه عن نظامه مثل كسر انية او كسر حجر او قطع شجر فهو مثل قطع يد انسان او رجله زال عنها حس الروح
المدبرة له وبقي عليه حيوتها الذاتية له فان الكل صورة في هذا العالم روح مدبرة وحيوة ذاتية
تزول الروح بزوال تلك الصورة كالعقل الذي وزوال الصورة بزوال الروح
مات على فراشه والحيوة الذاتية لكل جوهر غير زائلة انتهى كلامه فقد ثبت بالكشف والبرهان ٢٥٧
ثم هو ان على ان الجسم الذي حيوة ذاتية له ليس هذا الجسم الذي هو مادة مستحيلة كائنة فاسدة
لا نافذ اوضح بالبراهين القطعية العقلية والحجج السمعية الشرعية واتفاق عظماء العقلاء الفلاسفة
والائمة الحكمة ان هذه الاجسام التي في الكمة هذه العالم سماواته وارضه وما فيهما كلها حادثة واثره
متجددة الا اكرالان كائنة وفاسدة في كل حين لا تبقى لحظتين فكيف يكون حيوتها ذاتية
انما الجسم الذي حيوته ذاتية هي ما هو عين الحيوة هو الجسم الاخر الذي لا يفتقر الى مادة وموضوع
ولا يحتاج الى النفس اخرى وقد قلنا مرارا ان ذلك الجسم جسم له وراكه من ذاته وحيوته
صورة له ذاتية بالفعل لا يحتاج الى محرك ومادة فاسدة منتزعة في المادة يصير التقلب

معه ما كانت مدركة بالقوى لان ذلك محال او لا مادة له بالقوا وكل صورة لها ادراكه بها كانت
عقلية او نفسانية وجدها في نفسها بعينه وجودها لمدركها التعرف في الحسيين بهما الذات ولا الاعتبار
وقد اشرنا الى ما رايناه من اتحاد المدرك والمدرك والعاقل والمعقول فاول لزم ان يكون لك الجسم
حيوته ذاتية لانه عين الحيوة والنفس لا كهذه الاجسام الدنيوية الكائنة الفاسدة فالذي اقاله الشيخ
نور الله سره ليس بظاهر وجهنا لكن منها دقيقة يمكن ان يحمل كلامه عليها وهي ان المكشوف عنه البصر
والمعلم بالبرهان انه في باطن كل جسم من هذه الاجسام الدنيوية جسم نفساني له ادراك بعيوبها ما يمكن
هذا الجسم الدنيوي تصرف الارواح والطبايع وليس وذلك الجسم النوراني هو الذي تنسبه الاطباء الى الروح
الحيواني وهي المنبث في الحيوان اللحمي من دم الذي تقلبه وليس ولبري في البدن بواسطة العروق
٢٥٨ والشراين ونحو ذلك لان ذلك مركب وهذا البسيط ولان ذلك ظلماني وذاته وهذا نوراني
ولان ذلك يبقى الجسد يتبعه من جانب وعند زوال السبب يبقى وهذه ذاتية حيوته ذاته
لانه صوره وادراكه وجهه عين الادراك والشعور
لم علمت ان الموجودات العالية كلها مجردة عن ظلمة المادة الهيولانية محيطة بحقيقة ادراك

صحيحة يصيب الهيا ولكن لها غاية لكل شيء واحد هو الخير الاقصى والعلة الاولى
فاعلم ان بعض الاشياء خطاها الوجود انها استعدادات وامكانات لاشياء
اخرى كالصور والكمالات الوجودية مثل الهيولى والحركة وكذلك الجسم المادي الذي
شانه الاضمحلال والتفرق والانقسام لولا النفوس والطبايع الممسكة له
عن التفرق والانفصال اذ مع قطع النظر عن تلك الممسكات الصورية المفيدة له
ضرب من الوحدة كان بعضه كل جزء منه والمعية المفارقة عن صاحبه والبعيد والبعد
عنه ولا وحدة له في ذاته لا وجود له فان هذه الاشياء الى العدم والبوار ولكن
اشغالها هذا العالم الذي هو معدن الشرور والظلمات اهلك الى ارتحال الحركة
والهيولى الى البوار والبطلان والانقطاع وكذا الجسم المستمد الكائن الفاسد فكلما
لو انه اوجد شيئا من هذه الامور وعدمه في باب النقص والقصور فان منع الهيولى
هو الامكان ومنبع الحركة هو القوة الاستعدادية فكذا معاد ما ومرجعها الى الزوال
والبطلان فان الغايات على نحو المبادي فكما علمت ان الحيثيات فنقس عليه نظر ٢٥٩
في الوجود

في النفسانيات واعلم ان لهذه الغايات اخر وهمية رتبت للطوائف من الناس من الاعتقادات
الفاسدة والامانى الباطلة والاهواء الوهمية فهم بحسب ما تكون اليها في نفس وعبارة
عن غير بصيرة ودراية فهو لاء الطرائف مع ولى الوجود في نفاق بعيد فهم من عباد اللات في لوثية
ولا اله مولاهم ومعبودهم بل ليس لهم مولى في الحقيقة ترولونه الا محض الحسبان كما قال تعالى
ذلك بان الكافرين لا مولى لهم وحيث ما يتولونه بمجرد الزعم والحسبان فله لا محالة ولى وهو شيطان ٢٦٠
من الطواغيت كما قال تعالى الله ولى الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور والذين كفروا
اولياؤهم الطاغوت يخرجونهم من النور الى الظلمات والظلمات هي الاعدام اذ لا ظلمة
اشد من الفقد والبطلان فان شئت سمهم عبدة الهوى وان شئت سمهم عبدة الطاغوت
فقد ورد كلى ذلك القرآن قال افرأيت من اتخذ الهه هواه واضله الله على علم فالهم
وجعل منهم القردة والخنازير وعبد الطاغوت اولئك شر مكانا واضل
عن سواء السبيل فمن تولى الله وسلك سبيله وجب لقاه وجرى على ما اجرى عليه النظام
الحقيقي واتبع الهدى تولاه الله برحمته وهو يتولى الصالحين ومن تعدى ذلك وطغى وتولى

الطواغيت ومن اتبع الهوى فلكل نوع مما تولاه من الهوى طاغوت يخص لكل معبوده
وجه اليه وليعلم ان هذه الغايات الوهمية والغايات الجزئية تقتضى ولا تبقى
فكل من كان له وليه الطاغوت والطاغوت من جوهر هذه النشاة الفانية
فكلما امعنت هذه النشاة في العدم ازداد الطاغوت اضمحلالا فيذهب جميعا ٢٦١
في دركة العدم منقلبا في الدركات حتى يحله دار البوار اعاذنا الله واخواننا
في اليقين من متابعة الهوى والركون الى زخارف الدنيا وجعلنا من عباده الصالحين
الذين تتولاهم رحمته يوم الدين
اعلم ان هذا النهج الذي سلكنا في اثبات المعاد الاشيا
والوصول الى الله والدار الاخرة علم شريف ومقصد عال ومطلب عال وكنز
من كنوز الايمان وذخيرة من خزائن الرحمن التي لا يوجد جوهره منها في مخزونات احد
من مشاهير الحكماء من اتباع المشائين وغيرهم ما خلا المعلم الاول لانه يتاعظم والقدم
جميعهم عنه نفى ذهول عظيم وغطاء شديد والكشف لغطائه كشف فى غفلتهم هذا
فكشفنا

فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد وذلك من وجهين احدهما
انه لما تبين لهم بالبرهان ان الواجب جل ذكره هو غاية كل شيء بمعنى انه يتوجه اليه الاشياء
بحركتها الذاتية الجوهرية التي يتطور بها الجواهر الى الواحد في اطوار الوجود من ادنى المراتب
الى اقصاها وتبدل بها الارض غير الارض ويطوى بها السموات ويخرب هذا العالم وما فيه
وينقلب في نشاتها الذاتية الى العالم الآخر لدى الواحد القهار ويصير الملك يومئذ الحق
للرحمن وغاية ما ادركوه واستفادوه من بحث الغاية وافادوه هي ان الموجودات
بحقائقها واختلافها مترتبة في الشرف والخسة والعلية والمعلولية بعضها اقرب الى الباري ٢٦٢
في درجة المعلولية وبعضها ابعد سيما وقد حسب اكثرهم ان الموجود المشترك امر انتزاعي
من المعقولات الثانية والمفهومات المصدرية الصادقة على الماهيات ولا شك
ان الماهيات لا ارتباط منها اذ كل واحدة منها من حيث هي هي ليست الا هي
فالاشياء عندهم امور متباينة الحقائق منفصلة الذوات لا ارتباط منها ولا علاقة
حجاب عظيم لا يمكن معه معرفة الاشياء كما هي ولا العبور من نقص الى كمال ولا الارتقاء
من درجة سفلى الى مقام عال لعدم تفطنهم بالرابطة الوجودية والعلاقة الذاتية بين العلل

والمعلولات ولا بان الوجود كله كدائرة واحدة متصلة بدؤها عين نفسها احدى قوسيها
نزولية والاخرى صعودية ولهما نقطتان متقابلتان كل منهما بداية قوس ونهاية الاخرى
احديهما اعني المبدأ الاعلى في غاية الشرف والعلو والاخرى اعني الهيولى الاولى التي هي في غاية الخسة
والدثور وثانيهما انهم لم يعتقدوا او لم يذعنوا بثبوت المعاد الجسماني الذي ورد به الشرائع الالهية
واخبر به الانبياء والاولياء عليهم السلام وهذه مفسدة عظيمة توجب الاختلال في كثير من القواعد
الحكمية فضلا عن الشرعية منها لزوم بطلان النفوس الناقصة في العقل وكونها معطلة عن ابدان
كما انه الاسكندر الافرودیسی ومنها لزوم التناسخ من ارتكابهم لعدم التفطن بتجرد القوى النفسانية
الخيالية ان تكون بعض اجرام الفلكية موضوعا لتحليات النفوس المتوسطة بين العقل
الهيولاني والعقل بالفعل ومنها لزوم عدم الوفاء وبطلان المكافات والجزاء وعدم ترتب
الغايات في الطبيعة وكون ارتكاز الشهوات الحيوانية والاشواق الحسية في الحيوانات
والغرائز الميول والحركات وطلب الاغذية للنمو والاستكمال في اغوار النباتات
وغيرها عبثا وهباء لان هذه الاشواق والشهوات والميول ثبت الله في هذه الطبايع الى غايات
لا حد لنفعها اعلى ما هو الافضل في هذه الدار فقد تبين بالبرهان ان لهذه الدار دار الابرار

والجواز

وان كانت لاجل غايات بوجه في عالم آخر فلك الغايات امور شخصية واغراض نفسية
وسعادات اخروية لا يمكن تحققها في العالم العقلي الصرف بل في دار اخرى محسوسة نحو الحشر النفسي
ومنها لزوم تكذيب الانبياء عليهم السلام فيما اخبروا به من احوال الآخرة ومعادها
والكفر بما نطق به كلام الله صريحا بحيث لا احتمال للتاويل ومنها انغماص فاعل اكثر
الاشرف كما علمت اعلم يا حبيبي بانه قد اودعنا في هذه الرسالة
اصولا وقواعد خلت عنها زبر المتقدمين والمتاخرين وذلك عن دركها اذهان اكثر الحكماء
من المشائين والرواقيين والاسلاميين فعظم قدر هذه النفائس الزاهرة والدرر الفاخرة
التي حارت بها الفكر وهذه الافكار التي لم يطمثهن انس ولا جان ولا تكرارها
كثيرا وسيحة بلغتها والافكار حيث اتفق الا لقلمه من عالم الغيب الى عالم الشهادة
هذه الاسرار وافاض نوره ورحمته بما نهتدي به في ظلمات هذه الاكوان الا الابرار
ولا تضيع ابدا فانه المكرون والمتعلمون ولا تعمه لكل صراط توعدون وتصدون
عن سبيل الله والا فعوتك الخير الكثير ومنعهم عنك قسم الملكوت وتهبط الى تراب الطبيعة
في خدمة قوى هذا الناسوت وعليك تطهر من هذه الرسالة وستر ما عن اعين الاغيار

والكسل وان تبدلها لاهل الاغترار وهم اكثر ابناء الزمان بل كلهم الا الذين اتقى
من الذين لا يعرفهم غير الله لانهم المستورون تحت قباب الرحمة عن اعين الخلق الا الشاذ
والنادر واعلم ان الفلاسفة فاشية في هذه الازمان والغلبة في هذا العالم لابناء الشيطان
والمسرز لهذه المعاني المشيرة اليها كسراج زيت في ليلة ظلماء سوداء ذات رياح عاصفة وامواج
باردة كان من آنس كليم الله من الاستضاءة بنوره في طريق ازرت بمطالعها وسبلت
ولانها فلم يبق الا سالك صبغة ومنابع وغرة وعلامات واثره ونجوم منكسفة في طريق السلوك
فيها والعبور عليها الا على اصحاب انفعار الآثار المستورة بمعرفة قد اهتدى بها من سبقت
لهم العناية بالحسنى وخفت عن الذين يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم لئلا ترتفع حجة الله من ارضه
ويمحى آثار حكمته واعلم انك اذا تاملت ما سمعنا لك في هذه الرسالة من الاسرار
اللطيفة والانوار الشريفة وتحقق بما هناك ان تصير روحك ملكا كريما وتنعكس
صراطا مستقيما وعقلك نورا تاما وبابا الى ربك لقد تقدم ان تصير صورتك الكائنة الغاسقة
نفسانية وقوتك الروحانية قدسية وصورتك العقلية باقية الهية وتزول عنك الصور
الحيوانية والصفة البهيمية والشهوات الذميمة الحسية وتجلى مرآة ذاتك عن

الاقلام

الاصدية والرين فتجلى فيها صورة الحق وترى الكل بما وجد في طبقات الكيان
فانا قد نبهناك مرارا على ان للانسان ان يتطور بالاطوار ويجوز بحقائق الادوار
ويترقى في تعلقه في الساجدين الى ان يبلغ المقام علیين ويقوم عند رب العالمين فان الله
قد اودع في صورته من سره ما لم يودعه في غيره لانه عالم صغير او ارتفاق للعالم الكبير فاذا سلك
مسلك الاهتداء بنور الله يصير عالما كبيرا مثله وقد وقع التنبيه على ان العالم كله حيوان ناطق
حساس لكن تختلف اجسامه بالكثافة واللطافة وتختلف حواسه بالصفاء والكدورة وقواه
بالعلوية والسفلية وهو الناطق بالتسبيح والتقديس للمتشبع عليه وانا ما نتلو الذلك الرائد فيما
في اوحى بين الالهية والسماوية الحسن وعقلية نعلو الدول والآخرة ولطائف ونقاط فانوجد
كلمة حق مافيه شيء ولا باطل وكلمة لرتبة فيه شيء من الظلمة المدامرة بالاغلام وما ارشن التيالي
للاوهام بها تضل الناس عن الطريق وتسليهم عن سنن التحقيق ومنهج الهداية والتوفيق وما علم
يا حبيبي بانه مشترك اهل الاثكار رد شأن العدل والاصرار في البلاد والعباد
وجب صون الحكمة والاسرار عن الاشرار واهل الاغترار ارواهم المغترين

لامع سراب الحجاب عما على القلوب من الاوزار وهذه الطائفة المنكرون للحق اكابرون ٢٦٧
لانه كانوا في زمن كل نبي ودولة وهم الذين اذا جائتهم رسلهم بالبينات فرحوا بما عندهم من العلم
وحاق بهم ما كانوا به يستهزءون وقد فضح القرآن عن حجودهم وعتوهم وانكارهم للحق واستكبارهم
في كثير من الآيات كما قال ولقد جئناهم بكتاب فصلناه على علم هدى ورحمة لقوم يؤمنون
الذين يفترون على الله الكذب وهم لا يعلمون وقوله وان كثيرا ليضلون باهوائهم بغير علم ان
ربك هو اعلم بالمعتدين وقوله وان تطع اكثر من في الارض يضلوك عن سبيل الله ان يتبعون
الا الظن وانهم الا يخرصون ان ربك هو اعلم من يضل عن سبيله وهو اعلم بالمهتدين وقوله
يا عيسى بل لا يكون شك كثير من اصحاب الذين يستمعون القول ولكن لا يتبعون احسنه واكثرهم على انه
فالاحرى السمع والبصر في حق قومه قال رب اني دعوت قومي ليلا ونهارا فلم يزدهم دعائي الا
فرارا واني كلما دعوتهم الآية ثم اني دعوتهم جهارا ثم اني اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا
ثم العجب انه ذكر في هذه السورة تجدد الطبيعة الانسان في نشأتها الذاتية فقال وقد خلقكم اطوارا
كما قال في موضع آخر يا ايها الانسان انك كادح الى ربك كدحا فملاقيه واشار في مواضع
كثيرة من القرآن الى مسئلة المعاد ورجوع الاشياء كلها اليه كما هو عادته لكتابه العزيز من التكرار
في كل مسئلة شريفة غامضة يصعب فهمها على اكثر اذهان اهل الانتفاع من الحكماء وغيرهم من الكلاميين

دار الاخرة

والاعتبار الابتدائية اليه وتعلمه من شأن من نقص عاقبة كلم من آية فراسته وقعت فيها الآيات
الى زوال الدنيا وفناء اهلها ومن في الارض والسماء بانتقالها الى النشأة الاخرى
ورجوع الكل بالصعق لنزالة والمحو الكلي الى الواحد الحي القيوم وهو المبدأ والمنتهى فمنها قوله
يوم نطوي السماء كطي السجل للكتب كما بدأنا اول خلق نعيده وعدا علينا انا كنا فاعلين وقوله
٢٦٨ افحسبتم انما خلقناكم عبثا وانكم الينا لا ترجعون وقوله اولم يروا كيف يبدئ الله الخلق ثم يعيده
ان ذلك على الله يسير قل سيروا في الارض فانظروا كيف بدأ الخلق ثم الله ينشئ النشأة الآخرة
ان الله على كل شيء قدير وقوله وما هذه الحيوة الدنيا الا لهو ولعب وان الدار الآخرة لهي الحيوان
لو كانوا يعلمون وقوله ما خلق السموات والارض الا بالحق اي بما يخصه من حقائقها واصولها
واجل مسمى لان وجودها الطبيعي متجدد زماني ماله اجل مسمى مقدر بالقدر المعلوم وقوله الله
يبدأ الخلق ثم يعيده الى عالم القيمة وما عند الله من الصور الالهية والمثل العقلية ثم اليه ترجعون
بفناء الكل وقوله ومن آياته ان تقوم السماء والارض بامره لان قوامهما بماهياتها وصورها العقلية
ثم اذا دعاكم دعوة من الارض بانقطاع الآجال ونفاد الافعال اذا انتم تخرجون وقوله وهو الذي
يبدأ الخلق ثم يعيده في سلسلتي البدو والرجوع وقوله وله المثل الاعلى في السموات والارض

لان مثل الاكوان الطبيعية وهي الصور المفارقة التي اثبتها الافلاطونيون موجودة ثابتة
باقية ببقائه وانه المبتدى من العالم وما سوى الله كما مر ذكره سابقا ولهذا قال لا انفكاك
لكلمات الله وقوله فقال لها وللارض ائتيا طوعا او كرها قالتا اتينا طائعين وقال ونفخ
في الصور فصعق من في السموات ومن في الارض الا من شاء الله وكل اتوه داخرين اشارة
٢٦٩ الى الآيات المشيرة الى دثور الطبيعة وزوال تعينها ورجوع كل ما في الارض والسماء
الى الحق تعالى بالجملة لانك في ان محرك الافلاك ومجري الكواكب لابد وان يكون له غاية
لان محركها ومديرها ومجري سفينتها ومرسيها فاعل حكيم قادر عليم والفاعل المختار اذا بلغ غرضه
في فعله وانتهى صنعه فمحرك الفلك الدوار ومجري الكواكب السيارة ينبغي ان يترك
تحريك الفلك وادارة الكواكب وينقطع الفعل والعمل واذا امسك محرك الافلاك
عن التحريك ومسخر الكواكب عن الاجراء وقفت الافلاك عن الدوران والكواكب
عن الجريان وتعطل ترتيب الزمان وانهدم هذا البناء الرفيع المكان فحدثت العناصر والاركان
ووقف الكون والفساد والحرث والنسل وانقضى الامر الى الآخرة كما قال يدبر الامر
من السماء الى الارض ثم يعرج اليه في يوم كان مقداره الف سنة مما تعدون هذا المقدار
يوم العرض في القيمة الكبرى ولا مقدار الجمع وهو يوم رجوع الكل اليه في القيمة العظمى

دهها

وكما قال تعرج الملائكة والروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف سنة والاول
من ايام ربوبيته كما قال وان يوما عند ربك كالف سنة مما تعدون وهذا اليوم الالهي
من ايام السنة السرمدية الازلية الذي يضبطه المدارك العالية تشتمل على سبعة ايام كلي
الاسبوع سبعة ايام من ايام الربوبية بحسب اسير الكواكب السبعة لكل منها يوم بالانفراد
وستة ايام بالاشتراك مع الكواكب الاخرى فهذه الادوار الكوكبية جميعا من حاصله
من ضرب سبعة في مثلها فيحصل تسعة واربعون فالكل مع كورها وكيا لسها حصول الف سنة
والله اعلم ولكن هذا آخر ما قصدنا في هذه الرسالة ايراده وكشفا عن اسراره
حامدين لله مستغفرين مسبحين له مصلين على نبيه وآله اجمعين حرره العبد المحروم المطرود عن باب الرحمن
ارحمه ربه الرحمان [illegible] في [illegible] راه محمد لسنه [illegible]

٢٧٠

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل البرهان سلّماً لارتقاء العقول الى ذروة دركه وسلاماً وصيّر الرسالة لسالك
ام الوصول الى الحق مرشدا وللمتقين اماما والصلوة والسلام على من هو غاية الايجاد
والغرض من المبدا والمعاد وعلى وصيّه وابن عمّه واخيه وصنو عنصره وقاضي دينه وخليفته
واولاده الائمة المعصومين الى يوم التناد وبعد فيقول المشتاق الى رحمة الله اللطيف
محمد جعفر الشريف الواحد انّي لما رأيت الدلائل التي اقامها الفحول على اثبات الاله جل
الحكمية مبنية على ابطال الدور والتسلسل وقد كثرت المشاجرات في ابطالهما حاولت ان
في هذه الرسالة نحو آخر غير مبني على ما فرعوا عليه في الحكمة مشتغلا رضيا على ما ذكرها
بهيئ ... سبيل السلام والاسلام وعلى الله التوكل وبه الاعتصام المسئلة الاولى
في اثبات الواجب وصفاته اعلم ان طبايع المفهومات وان كان بعضها كثيرا بحسب الافراد
لكن الطبيعة واحدة لا يجري فيها التعدد والكثرة وذلك ظاهر فحينئذ نقول المفهومات التي
من شانه الوجود كلها يجب بالقسمة الاولية اما محتاجة او لا وذلك قسمة عقلية لا ثالث
لهما والذي لا يكون محتاجا يجب ان لا يكون محتاجا من الجهات اصلا والا لزم خلاف الفرض

المفهوم

والمفهوم اذا كان منحصرا في تلك الطبيعة فلا يمكن ان يكون المحتاج محتاجا الى ما لا يحتاج له فاستثني ... بعد
تحقق المحتاج من حيث المحتاج اليه ان لم نبرهن عليها فلا يمكن ان يكتفى بالبديهي في دواء الصغرى من اجلى البديهيات
فلنسلم المحتاج اليه مثلا واختار المحتاج ممكنا ولما كان ثبوت وجود المحتاج برهانيا فكان ثبوت
وجود المحتاج اليه ايضا بديهيا فثبت وجود الواجب وثبت برهانه وجهه ايضا المسئلة الثانية
في وحدته اقول اذ ثبت وجود المفهوم المحتاج اليه يجب ان يكون ما مر لنا عليه هذا المعنى الشخصي
تشخصا لا مفهوم كليا واذ الا لاحتاج في الحقيقة الى فرده فيصير محتاجا هف وليس له شريك وشي زائد عليه
من الصفات ليس بما قلنا فثبت وحدته وعينية صفاته وتفرع على تلك المسئلة لان الهة الفرد
صفاتا كمالية وليست تلك الصفات زائدة على ذاته تعالى بما اسلفنا في القسم المحتاج الشيء متصفه
بالوجود والحيوة والقدرة والعلم وغير ذلك من الصفات الكمالية وغير ذلك ايضا محتاجه
فلذا من ان يكون متصفا من المحتاج اليه ومن البديهيات الاولية ان المعقد للشي لا بد من ان يكون
مالكا لذلك الشي الا ان معطي العلم يستحيل ان لا يكون جاهلا بذلك العلم وكذا سائر الصفات
هف انه مبدا الصفات من حيث ان يكون تلك الصفات زائدة عارضة له وليس معنى عينية الصفات
انه فرد للوجود وفرد للعلم وفرد للقدرة وهذا من ابطل البطلان لانها كلها عرض البطلان ولا لكل ... يكن

فرد منها كما هو اثبته ولما كان هذه المفهومات متباينة لا يمكن صدق الوجود والعلم مثلا عليه من حيث وانا
نرى صدق كل من تلك المفهومات على الآخر وبما قلنا قد اندفع الاشكال من ان الواجب
والموجود والعلم والعالم وكذا سائر الصفات عليه لان اطلاق العالم عليه مثلا ليس معناه انه
ذات متصفة بالعلم لان تلك الاطلاقات عليه تعالى من غير العبارة وليس له عبارة لكنه ... ضا
عنى ما استفدنا من اللغات وان تيسر لنا توضيح ذلك بطريق التمثيل كما تقول المضي لما كان
مشتقا من الضوء فلا يمكن ان يكون معناه ذات متصفة بالضوء ويلزم من هذا عدم صدقه على الضوء من البديهيات
الاولية ان الضوء ليس مظلم فلا يمكن ان لا يكون مضيئا ونحن الصافية لذلك ومعنى سلب الصفات التي
وقع في احاديث اهل بيت النبوة صلى عبارة عن سلبها نحو ما قلنا لا كما فهم بعضهم من اطلاق العالم
والقادر عليه بالاشتراك اللفظي وهذا سفسطة لان تغير تلك الاسلوب لا يجدي نفعا
ولا المحيص عن القول بالاشتراك المعنوي اخر لانا اذا استلنا عنهم ان ما معنى ... كما
يقولون مثلا المشرق بالعدم ويقولون ان الله ليس كذلك بل غير مشرق بالعدم كالاخر
وانهم في الاعتراف بالاشتراك في السلوب فان قلنا لم ليس معنى هذه العبارات الا الدلالة
فلزم الاشتراك المعنوي في الامر الثبوتي صلاحه ... الى الدفع ... قولهم ... ان

ذات خبير بان لا معنى لسلب تلك الصفات عنه ... واذا اثبت العلم والقدرة وسائر الصفات
فلا نضر بعدم علمنا بكيفية علمه وسائر صفاته لان العلم به امر خارج عن طوق البشر المسئلة الثالثة
في عدله لما كان الاشياء تعرف باضدادها نقول الظلم عبارة عن وضع الشي في غير موضعه
من الجهل تعالى الله عن ذلك علوا كبيرا المسئلة الرابعة في النبوة اذا اثبت عدله وانه
يضع كل شي في موضعه فحينئذ لا بد من ان يرشد الناس بذلك ولا يكون ذلك الا بتعيين
معلم متدين من عنده وهو النبي واذا ثبت ان النبي لا بد من ان يكون متعاليا من عنده ولا فرق بين النبي
والامام الا في ظهور الملك على النبي صريحا وعدم ظهوره كذلك على الامام ثبت الامامة ايضا ونثبت
خصوصية النبي بالمعجزات والامام بها وبالنص من النبي عليه السلام وليس للامة سبيل على تعيين
الامام تعيين فلنا المسئلة الخامسة في المعاد اذا ثبت النبوة ثبت المعاد بقوله وقوله
الى اثباته بالبرهان العقلي تمت في عشر ثالث شهر رجب المرجب سنة ١٢٨٧

هذه الرسالة للمحقق الطوسي بسم الله الرحمن الرحيم شكر الله سعيه في اثبات الجوهر المفارق المسمى بعقل الكل
اعلم انا لا نشك في كون الاحكام اليقينية التي قد حكم بها اذهاننا مثل الحكم بان الاربعة نصف الثمانية
وبان القطر المربع لا يساوي ضلعه او الحكم بما لا يسبق الى الذهن اصلا بعد ان يكن نفسها مطابقة
لما في نفس الامر ولا في ان الاحكام التي يعتقدها الجهال بخلاف ذلك ونعلم يقينا ان المطابقة
لا يمكن ان يتصور الا بين شيئين متغايرين بالتشخص متحدين فيما يقع به المطابقة ولا شك في ان الصنفين
المذكورين مشتركان في الثبوت الذهني فاذن يجب ان يكون للاول منهما حصول ما في
ثبوت خارج عن اذهاننا معتبر من اذهاننا وشبهه وهو الذي يعبّر عنه بما في نفس الامر
فنقول ان ذلك الثابت اما ان يكون قائما بنفسه او متمثلا في غيره والقائم بنفسه يكون اما
ذا وضع او غيره والاول محال لوجوه اما اولا فلان تلك الاحكام غير متعلقة بجهة من جهات العالم
ولا بزمان معين وكل ذي وضع متعلق بهما فلا شيء من تلك الاحكام من ذي وضع لا يقال انها انما تتعلق
بذوات الاوضاع لا من حيث هي ذوات اوضاع بل من حيث هي معقولات ثم انها
لا تقارن الاوضاع من جهة اخرى كما تقارن في الصورة المرتسمة في اذهاننا ان الجزئية انها
كلية باعتبار وجزئية باعتبار اخر لانا نقول الصورة الذهنية المطابقة اذا كانت

كذلك

كذلك كانت قائمة بغيرها وفي هذا الغرض كانت قائمة بغيرها بها نفسها واما ثانيا فلان العلم بالمطابقة لا يحصل الا
بالشعور بالمتطابقين ونحن لا نشك في المطابقة مع الجهل بكل شيء من حيث يكون ذا وضع واما ثالثا فلان الذي
في اذهاننا من تلك الاحكام انما ندركه بعقولنا ولا ذوات الاوضاع فلا ندركها الا بالحواس او بما يجري
مجرى الحواس والمطابقة بين المعقولات والمحسوسات من جهة ما هي محسوسات محال واما الثاني وهو ان يكون
ذلك القائم بنفسه غير ذي وضع [illegible] محال لانه قول بالمثل الافلاطونية ولا ان يكون ذلك الكلي
متمثلا في غيره فنقسم ايضا الى قسمين وذلك لان ذلك الغير اما ان يكون ذا وضع او غير ذي وضع فان كان ذا وضع
كان المتمثل فيه مثله والاقسام المذكورة في القسم الاخر وهو ان يكون متمثلا في شيء غير ذي وضع فنقول ان ذلك المتمثل
فيه لا يمكن ان يكون بالقوة ايضا لانه يمكن ان يزول او يتغير او يخرج الى الفعل بعده فكان بالقوة ولا وقت من الاوقات
لان الاحكام المذكورة واجبة الثبوت ازلا وابدا امر غير متغير ومستقر ومن غير تقييد بوقت وبمكان او يجب
ان يكون محلها كذلك وانه فاعلم ثبوت الكمال من بدل الكل فاذن ثبت وجود عالم بنفسه الى غيره ومع غير وضع وتعقل بالفعل
على جميع المعقولات يمكن ان يخرج الى الفعل بحيث يستحيل عليه وعليها التغير والاستحالة والتجدد والزوال ويكون
وهي هذه الصفات ازلا وابدا او لو اخذت ذلك فنقول لا يجوز ان يكون ذلك الموجود هو الاول لاوامر
الاخر واجب الوجود لذاته تعالت اسماؤه وذلك لوجوب اشتمال ذلك الموجود على الكثرة التي لا نهاية لها بالفعل
والاول الواجب ممتنع ان يكون فيه كثرة ولا يكون سببا او علة لكثرة ولا يكون ملاقيا لها بعد كثرة تمثل فيه فادل ثبت

وجود موجود غير الله تعالى ونعته ... بهذه الصفة ... الكتاب الذي عبّر عنه في القرآن المجيد
تارة باللوح المحفوظ وتارة بالكتاب المبين المشتمل على كل رطب ويابس وذلك ما اردناه
والحمد لله رب العالمين اولاً وآخراً
والصلوة على محمد وآله الطيبين الطاهرين

فيه لله شيء يا امير المؤمنين ان البهلول قال يا ... ابا طالب كان خيراً من الاولين من الصحابة والاخرين الى العباس
فغضب من ذلك الرشيد وامر باحضاره فاحضر بين يديه بالكرامة فقال يا بهلول بلغني عنك انك تفضل علي بن ابي طالب على الصحابة ولا سيما
على عمر فقال البهلول يا امير المؤمنين ليس عليه غبار لكني عليه غضبان فقال له الرشيد فهم ذلك فقال البهلول يا امير المؤمنين
لانهم ما رضوا ان يكون العباس في الشورى ولم يجعله احداً منها وعدوه عليه ولقد كان العباس افضل من ... الذي ... في الشورى
فقال الرشيد ... وغضبه عليه وقد كان ... ثم قال له الرشيد بلغني عنك انك لا تقول بامامة ابي بكر
قال البهلول يا امير المؤمنين ان هذه المسئلة فيها خلاف ومناظرة ... يحتاج منها الى مراجعة ... وقال تقول
لا ... قال ... امير المؤمنين والكلام فيها ... ما تعتقد ... امير المؤمنين الى ... الفقهاء ... على علمهم
وفقههم وفضلهم فقال الرشيد ... فحضرهم فقال البهلول ... ان ... يا رسول الله صلى الله عليه وآله
... الحق ... ولا ... فانها ... ومع ذلك فاني اعلمكم
بحضرة الملك ... امير المؤمنين ... فقال ... ان
... ثم ... فقال ... وقال ... الا ان
قالوا ... البهلول ... قبل الاسلام ...
... الاسلام ... على ابن ... والاسلام
... والجهاد ... مع رسول الله ... وفي
في الاسلام ... فاطمة عليها السلام ... من الاسلام ...
... على عليه السلام ولم ... علي عليه السلام ... على عليه السلام في الولاية

ولم ... عليه السلام ولا ... علي عليه السلام ولا ... وخص علي عليه السلام
في قوله اللهم وال من والاه وعاد من عاداه ... بمنزلة هارون من موسى ... علياً عليه السلام ولا
... واخا علي ... النبي صلى الله عليه وآله ... علي عليه السلام ... ولا تصدق ...
... ولا انزل فيه من الآيات كما انزل في علي عليه السلام ولا تصدق ... في الليل والنهار
سراً وعلانية حتى نزل من الآيات فيه ما نزل وانتم تزعمون ان ابا بكر ... ولم ينزل فيه
آية واحدة ولا تصدق على المسكين واليتيم والاسير حتى نزل فيه ما نزل ولا نزل فيه ... الكتاب وقال
ذلك في علي عليه السلام وقال النبي صلى الله عليه وآله وسلم في علي عليه السلام يوم خيبر لاعطين الراية غداً رجلاً يحب الله ورسوله
ويحبه الله ورسوله ... ابا بكر في ... الراية
علي عليه السلام وقال النبي صلى الله عليه وآله ... وقال لا ... عنك ... ولا ...
كله ... علي عليه السلام ... انا مدينة العلم وابو بكر بابها وقال علي بابها ولا ... ابا بكر ...
... الحق ... الحق ... وقال ذلك في علي
عليه السلام ولا قال لابي بكر ... وقال ذلك لعلي عليه السلام ولا ... مع النبي
... علي عليه السلام ... ولم ... لابي بكر ... علي عليه السلام ولا ... النبي
صلى الله عليه وآله ... ابا بكر ... امير المؤمنين ... علي عليه السلام ولا ... لابي بكر ...

والآخرين وقال ذلك لعلي عليه السلام ولا ... ابا بكر ... وقال ... عليه السلام ولا قال لابي بكر
الناكثين والقاسطين والمارقين بعدي وقال ذلك لعلي عليه السلام ولا قال لابي بكر ... العرب وقال ذلك
لعلي عليه السلام ولا قال لابي بكر ... وقال ذلك لعلي عليه السلام ...
... ولا ... علي عليه السلام ... عليهم السلام ولا ...
... علي عليه السلام على المسلمين كافة ... قل لا اسألكم عليه اجراً الا المودة في القربى ولا ...
... علي عليه السلام ... لابي بكر ... القربى ... لعلي عليه السلام ولا امر على
... في موضع ... ابو بكر وعمر ... النبي صلى الله عليه وآله وابو بكر وعمر ...
ولم يول النبي على علي قط ... النبي صلى الله عليه وآله ...
ولم ... النبي ... وكان علي عليه السلام ...
لابي بكر ولد ... شباب اهل الجنة ولا اخ كجعفر الطيار ... حمزة ... وما كان الا
... رسول الله وكان ذلك لعلي عليه السلام ولا كان لابي بكر ... علي عليه السلام ... النبي صلى الله عليه وآله
... لابي بكر ... النبي صلى الله عليه وآله ... علي عليه السلام
... النبي صلى الله عليه وآله ...
... علي عليه السلام ... ابو بكر ... علي عليه السلام ...

ولا قال لابي بكر انت قسيم الجنة والنار وقال ذلك للنبي عليه السلام ولا قال لابي بكر انت مني بمنزلة هارون من موسى وقال ذلك
للنبي عليه السلام ولا قال لابي بكر تقي على الخواص وقال للنبي عليه السلام ولا سلمت الملائكة على ابي بكر وسلمت
على علي عليه السلام ولا اكل ابو بكر من طعام الجنة مع النبي صلى الله عليه وآله واكله علي عليه السلام ولا دفع النبي
سلاحه لابي بكر ولا سيفه ولا بردته ولا بغلته ولا قضيبه ودفع ذلك للنبي عليه السلام ولا بارز ابو بكر شيبة
ولا عتبة ولا الوليد يوم بدر ولا قتل مرحبا يوم خيبر ولا عمرو ابن عبد ود يوم الخندق ولا كانت الملائكة تقاتل في يديه في
حنين وغيره ولا جاءه آيات فيه ما يفتخر به ولا كلمه الجن ولا فاطمة الثعبان ولا خاطبه اهل الكهف ولا شرك
في الحكم في الغزو ولا كانت بيعته فلتة وقى الله الناس شرها كما قال صاحبكم فيه فلما ذكر الهذيل ما ذكر وحكاه
لم يعترض عليه احد من الفقهاء الحاضرين ولا انكروه قال الرشيد لفقهائه وكلكم كلام لم نجد يكون في ذلك فالنجم
روي ذلك قال اذن عليكم لعنة الله وزال الجسد به وهو يقول يا عجبا كيف لا علينا لا يعترض عليه معترض
وهو يتعصب حتى المناظرة ورحم الله الهذيل وقدس الله سره

حدثنا الكرخي قال حضرت مجلس الحجاج بن يوسف الثقفي في الكوفة والناس من حوله جمهور وهم ينظرون
وهو منهم كالملك الجالس واذ اقبل علينا صبي صغير السن حسن الثياب يعلو الاثر ابلج عالم الكلام
في تمامه وكان قد سلم على الحاضرين فردوا عليه السلام فاقعد اصحابه فاعجب الحجاج حسنه وجماله وادابه وفصاحته
وحسن ادبه فقال له الحجاج يا صبي من اين اقبلت قال الصبي من ورائي فقال الى اين فقال الى بين يديك فقال يا صبي

لم يفتك فقال بين السماء والارض فقال واي شيء جئت فيه قال جئت في ثيابي فقال الحجاج ابن من انت فقال
ابن ابي وجدي فقال الحجاج كم لك من سنة فقال لي من السنين نحو اثنا عشر سنة فقال الحجاج لست عن ذا
سالتك بل قلت كم ذا تعد من السنين فقال اعد من الواحد الى الالف فعند ذلك اطلق الحجاج
الى الارض حملقة حتى ترشح جبينه الى الارض عرقا ثم قال يا صبي كم مضى من عمرك من سنة فقال مضى من عمري احدى
عشر سنة واحد عشر يوما والخمس ساعات ولا ادري في هذه الساعات الخمس الخمس من تاسعة التي رايتك فيها
يا حجاج فقال الحجاج من اي الاوطان انت فقال من مصر فقال من احسن البلدان فقال قال ولم يا حجاج
لانها دار الفاسقين لان ارضها ذهب ونيلها عجب ونساؤها لعب وهم مع من غلب واهلها لا عجم
ولا عرب فقال ما انا منهم يا حجاج فقال من اي انت فقال انا من الشام فقال اين من احسن البلدان
واغلظ الجبال واجف الانوف قوم جبارين كفار لا لاهم يهود ولا نصارى فقال ما انا منهم يا حجاج فقال
من اين انت فقال انا من بغداد فقال من احسن البلدان لكلهم رعاع وكلامهم ملادق واخبارهم تحير
الرقاق فقال ما انا منهم يا حجاج فقال والله من اي انت يا غلام قال من البصرة قال من بلاد الجور
والفساد والغدر والمكر لا تنقول لغب الا بسر له العار قال ما انا منهم يا حجاج قال فمن اي
انت يا غلام قال من الحجاز فقال انت من بلد الفلاة شيد الرباب المحلة فقال ما انا منهم يا حجاج

فقال والله من اي انت يا غلام قال انا من نجد فقال انت من قوم اذا اعطيهم بطن منع قتره ولا مال
لهم حصن حصين يد من يقدر فقال ما انا منهم يا حجاج فقال والله من اي انت يا غلام فقال انا من اليمن فقال من بلاد
غير ملم وفيه اهلها حل لهم حرام ناجون في القرون فقال ما انا منهم يا حجاج فقال من اي انت يا غلام فقال
من مكة فقال من بلدة كثير القتام من الناس اللئام بعث الله نبيا فكذبوه وطردوه وخرج من عندهم وقصدوا قصره
وحصروه على زعم اهل مكة فقال ما انا منهم يا حجاج فقال والله من اي انت فقد اكثرت كلامك وطولت
خطابك وقلبي متعلق بقتلك فقال الصبي لو اعلم انك يا حجاج قادرا ما عبدت غيرك ولكني ما انا الا من
يثرب فقال الحجاج وما يثرب قال مدينة رسول الله وموضع هجرة علي بن ابي طالب من بني هاشم ابن عبد مناف
مهد الكرم ومن شرفت بالقرار واحاط بها ابنا من الحر الاجداد وانا من بني عبد المطلب وعلي صلى
عليه السلام وكل حسب ونسب منقطع الا حسبنا ونسبنا الى يوم القيامة فقال الحجاج من بيت النبي كان العمر حرمة
فقال له الصبي يا ايها الحجاج تزعم انك من العلماء الذين قتلتم يا منافق قال الراوي فعند ذلك اغتاظ الحجاج
غيظا شديدا وامر بقتل الصبي فقال الصبي لا تستطيع الا ذلك بسيف فقال الحجاج لا ارحم فيك ولكن ناده
منادي في الناس ما سمعت منه ولا احقته قال وكان في مجلس الحجاج جماعة من وجوه اهل الكوفة وذوي كرام
فقاموا باجمعهم وقالوا ايها الامير مرادنا نفدي هذا الصبي باموالنا واردنا خاطر روحه ومن ذلك

بالله الا وهبت لنا هذا الغلام فانه هاشمي ولا تقتله فاذا اسنا قتل راسه وانفسنا وقام الحجاج نفسه قال يكفيك عنه
ثم التفت اليه وقال لا بد من قتلك ~~ولو شفعوا لك~~ فقال الباقر عليه السلام والله لا تستطيع الا ذلك بسيف قال ومن يحول
بيني وبينك قال الذي يحول بين المرء وقلبه لك الرب الملك قال الحجاج ومن قال الصبي هو الذي لا يكشف البلاء
قال الحجاج هو الذي يغنيني عن ذلك قال فاني له ان يغنيك عنه وعلى ربه فقال لم حبسني عنده الله قال ليعلمك الذي لم يحكم
متعمدا او ادركك ما عاصي له وهو حبيس به عليك واعوذ بربك وعن كلك مالك الحجاج يا صبي اي اخبرني بتقرب العبد
الى مولاه قال الصلاة والصوم والزكوة والحج والكبار قال الحجاج وانا اتقرب اليه يوم رجب بقول لي الحسن والحسين
ولد رسول الله قال الصبي يا حجاج او لا دين ماله اولاده وابن تلاوت قال ومن امهما قال فاطمة الزهراء عليها السلام
قال ومن فاطمة قال بنت رسول الله قال الصبي الا انك اقررت على نفسك انهما اولاد فاطمة بنت رسول الله
قال الصبي من غير خوف الا خوف ولا فرح قال كانت واصل صلب علي عليه السلام تقصد بها فهذه عليك
امر بك قال الحجاج من اين يكونان اولاد رسول الله والله يقول ما كان محمد ابا احد من رجالكم ولكن رسول الله وخاتم النبيين
قال الصبي يا حجاج اسمعت قول الله عز وجل فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءكم ونساءنا ونساءكم وانفسنا وانفسكم فقد جعلهما ابنا رسول الله
والله اصدق منك ومن جميع الخلائق قال صدقت يا صبي ولكن ارجح اخر بها عليك قال الصبي يا حجاج اخبرني قال
الحسن والحسين ابني رسول الله وهذا الى وفي علي سمعت يا حجاج ما رواه عبد الله بن عباس الفضل قال ان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من الكبد قال رحمه الله قال أحسنت أحسنت يا صبي وكل شيء منك حسن قال وأنت يا حجاج لم تزل مسيئا قال الحجاج
يا غلام أخبرني أين موضع التسمع منك قال في الأذن قال وأين موضع الضعف منك قال في البطن قال وأين
موضع العقل منك قال في الدماغ قال وأين موضع الريح منك قال في الرئة قال أحسنت أحسنت يا صبي وكل شيء
منك حسن قال وأنت يا حجاج لم تزل مسيئا قال يا غلام صف لي صفة الناس ومشابهه قال لم يمت في المرء فقد الإنسان
الرأس ذلة الطمع أهلكه الحرص وإن أهلكه الحرص تعرض له التعب وإن تعرض له التعب أهلكه اليأس وإن أهلكه اليأس
قتله الأسف وإن فرط في الأكل ربطه البطنة وإن مرض يوما نسي الصحة قال أحسنت أحسنت يا صبي وكل شيء
منك حسن قال وأنت يا حجاج لم تزل مسيئا قال الحجاج هل لك معرفة من الزرع قال نعم خيره ما غلظت
قصبته وكبرت سنبلته وثلث حبته قال فما تقول في الكرم قال خيره ما غلظ عوده واخضر عنقوده قال الحجاج
يا صبي فما تقول في النخل قال خيره ما قرب جناه ودنا أرطابه وكبير لحمه وصغير نواه قال ما تقول في المطر
قال أجوده ما ملأ الحفر وفاض في الأودية وقطع الآخرة قال فما تقول في السماء قال الذي يزيد البصر ويسكن النجوم
والشمس والقمر قائمة من غير عمد ترونها معلقة لم تحتها طول الآباد قال فما تقول في الأرض قال واسعة ذات الطول
والعرض قال الحجاج سبحان من أعطاك الحكمة عن ... والله ما رأيت في طول عمري صبيا صغيرا أعطاه الله العلم
والمعرفة وقوة العقل إلا أنت يا صبي فقال أنا من أهل ذلك ما شئتني عما أراك فقال الحجاج يغلبك الملك
وعد سوك فرك ... في الجواب عما سألتك عنه وإلا ضربت عنقك قال الصبي يا حجاج عمر الله
ما لك من نعمة وأنزل عليك النقمة اسأل عما شئت وإنا أخبرك إن شاء الله قال الحجاج وقد امتلأ

قلبه غيظا يا صبي أي العلم أفضل قال علم الشريعة قال وما بعده قال علم الطبيعة قال يا صبي فما الكرم قال
قلة الغضب وكظم الغيظ قال فما الرحمة في الخلق قال بذل النائل قال فما الشح قال الذي يرى القليل سرفا والقليل
تلفا الذي من شحه وقلة مروته يجوع نفسه ولا يقضي شهوته ويموت بحسرته ويخلف ماله لورثته قال فما الجبان
قال الآيس من البقاء الخائف من الموت الرعديد عند الحرب قال فما المحبة قال من وافقه الأخلاق في الشدة
والرخاء قال فمن خير الناس في الدنيا وأحسنهم حالا في الآخرة قال الذي يحلم عند الغضب ولا يغتم عند القدرة
والذي يعدل عند الناس بالتوبة وإذا نطق صدق وإذا توعد عفا ومن يقف للزوال وهو الذي لا يغضب ويصيب
ولا يخطئ قال الحجاج فما تقول في عبد الملك بن مروان قال عليك وعليه لعنة الله قال ولم لعنته قال لأنه
خطأ خطأ ملأ به السماوات والأرضين قال له وكيف ذلك يا صبي قال لأنه ولاك على رقاب المسلمين
قال بعد ذلك امتلأ قلبه غيظا وقال لا بد أن أقتلك ثم جرد السيف من غمده وهم أن يضربه فجمعه فتقدمت
إليه الرجال من المجلس وقالوا أيها الأمير نشدتك بالله العظيم إلا ما وهبت لنا هذا الغلام فإنه لا يستحق القتل
قال لا أبرح قتله ولو نادى منادي السماء أن لا تقتله ما أطعته فإن فعلت ذلك ضحك الصبي قال الحجاج ما الذي
أضحكك يا صبي قال أضحك من قلة عقلك وخساسة نفسك أما ضحك صبي صغير عجز عن جوابه وعجبت من حمقك
عليه العقل قال الصبي قوة ولا تستطيعه فإنك لا تصل إلى قتلي أبدا قال الحجاج ما الذي يمنعني من قتلك يا صبي
الذي يحول بين المرء وقلبه فإنه لا يكلف إنسانا قال الحجاج من الذي يمنعني من قتلك قال الصبي فإن له ما يمنعك

إلا الشيطان قال الحجاج دع عنك هذا الكلام فإني لا بد من قتلك ولا أقتلك إلا بحجة أحتج بها عليك وأسألك
عن مسألة لا تقدر عليها قال الصبي اسأل عما شئت قال الحجاج فأي الخيل أجود قال أجود الخيل طويل العنق
والأذنين ذابل ... مدور الحافر قليل لحم الخدين قال الحجاج إني أظنك أنك عالم بالطب فصف
دواء فقال الصبي من أراد البقاء ولا بقاء فليبكر بالغداء ولا يأكل بالعشاء ويخفف اللبس في الصيف
ويثقله في الشتاء ويلزم الحياء ويخلي ما حوى الجوف وما وعى فمن فعل ذلك فقد سلم من الداء وابدأ طعامك
بالملح واختمه بالملح فإنه يذهب باثنين وسبعين داء وأحد وسبعين نوعا من البلاء أهونها الجذام والبرص ومن
أكل الهندباء على الشبع ... سبعة أيام من كل داء ومن أكل سبعين زبيبة منزوعة النوى على الريق لم ير
ألما ومن أكل الخبز بعد اللقمة ... عرق الجذام ... الصباح ومن كان يعود العدس فإنه رفع الحكمة من الكلام
ومن كان يعود الريحان فإنه يورث ... ومن كان يعود ... فإنه يورث نقصان العقل ومن أكل
لحم الضأن فإنه يقوي بدنه ومن أكل رأس الضأن فإنه ينفع من وجع الرأس ومن أكل لحم البقر فهو داء
وسمنها شفاء ولبنها دواء وشرب الماء على الريق يضعف القوة والقعود في الظلمة يورث الفقر
والمزبلة في البيت يورث الفقر وكنس البيت بالخرقة يسرع الفقر ومن قلم أسنانه بقصبة كان
ربا مبه والزنا في البيت يورث الفقر والرائحة الطيبة تزيد في القوة والنظر إلى وجه الوالدين عبادة
والنظر في المصحف يزيد في النظر ويجلب الوقار والمال والسهر من الأنهار الكارثة والنوم

والنوم في الحمام يذيب شحم الكلى والحجامة في الماء تورث وطء البصر واليمين الكاذبة تغرق الوارث
تورث الفقر ومن جامع امرأة حرك عليه عرق النساء ولا تجامع شبعانا ولا جوعانا ولا في أول ليلة
من الشهر فإنه يخلق الولد مجنونا ولا تجامع ليلة العيد فإنه يكره ولا تجامع تحت الشجرة المثمرة وإياك ومجامعة العجوز
فإنها تأخذ من قوتك وتعطيك من ضعفها وأما مجامعة الصبية فإنها تزيد في قوتك وقوتها تعطيك ولا تأخذ
منك وريقها عذب زلال ... مهاملع الدلال وفيها نار وريقها عذب ... والنظر في الحسن
يزيد في القوة والانشراح فإن القلب إليها يميل ولا تكثر الجماع فإنه يضعف القلب وأكل العسل
يضعف الرأس وأكل الرأس ينفع الرأس وأكل التمر والكرفس وأكل الشعير الكبد المعلاق
وأكل اللحم ينبت اللحم وأكل السمن وأما الرائحة الطيبة تطيب القلب وسعة الخلق تزيد في الرزق
وخير الأموال دين الإسلام وخير المذاهب سنة الله ورسوله محمد صلى الله عليه وآله والموالاة لأهل بيته عليهم السلام
وإذا عطشت ولم تقدر على الماء فاقرأ آية فإنك تروى بإذن الله قال الحجاج العجب أحسنت
يا صبي وكل شيء منك حسن قال يا حجاج وأنت لم تزل مسيئا قال يا صبي ما تقول في جارية بنت
عشر سنين قال لعبة للاعبين قال فما تقول في بنت عشرين قال قرة عين للناظرين قال فما تقول
في بنت الثلاثين قال لذة للمستمتعين قال فما تقول في بنت الأربعين قال ذات شحم ولحم

ولين قال فما تقول في بنت الخمسين قال ذات بنات وبنين قال فما تقول في بنت الستين
قال انه لك مبين قال فما تقول في بنت السبعين قال عجوز في الغابرين قال فما تقول في بنت الثمانين
قال لا تصلح لدنيا ولا دين قال فما تقول في بنت التسعين قال اعوذ بالله من الشيطان الرجيم
قال وبنت المائة قال لا تسأل عن اصحاب الجحيم ثم بعد ذلك انشأ يقول شعر في بنت العشر
قد زين بدنها كلؤلؤة الغواص يتبختر دماد واما بنت العشرين لا شي اجملها فتلك التي تلهو بها وتزينها
وبنت الثلاثين لها شغف بهاي العيش لم تهزل ولم تعس عودها وان تمش بنت الاربعين فانها
خيار الناس طرا لم تستفد بها واما ابنة الخمسين تسر بها تقول وتادب نزيها ولدها واما ابنة الستين
قد رق جلدها وفيها نعابا والحريص ر بها واما ابنة السبعين لا خير خير بها لقد بان ما فيها وبانت جلودها
وبنت الثمانين السقام بعلها علاها الشقا وارتاح عنها سعودها وان زيدت عشر التسع(?) فلبسها تعرف
ومسح وحوت بقو(?) نامات الحجاج احسنت احسنت يا صبي ولكن سر اسمك حسن قال وانت يا حجاج
لم تزل مسيئا قال اخبرني عن اول شخص نطق على وجه الارض بالشعر قال آدم عليه السلام لما قتل قابيل
هابيل قال آدم عليه السلام وانشأ يقول تغيرت البلاد ومن عليها ووجه الارض مغبر قبيح تغير كل
ذي طعم ولون وقل بشاشة الوجه المليح وبدل طعمها انت وجنس وضاق الارض لكنها الفسيح

...

فقتل قابيل هابيلا اخاه فوا اسفا على وجه الصبيح ابانا هل ان نفقت فانا علك اليهم كمثبت ابنا
كبت على ذكرى وحق لهالكا ما دمع العين منهم يسيح قال الحجاج احسن اجابة قال اجابه
ابليس لعنه الله تكاشره فانشأ عليه لعنه تقول تنح عن البلاد وسكنها وفي الفردوس
ضاق بك الفسيح وكنت بها وزوجك في نعيم من الدنيا وعيشك مستريح فما زالت بكيا
ومكر الى ان فاتك الثمر الربيح قال الحجاج احسنت احسنت يا صبي ولكن ما اسمك حسن قال
وانت يا حجاج لم تزل مسيئا قال اخبرني عن اجود بيت قالته العرب في الكرم قال حاتم
طي حيث انشأ يقول يا واقد النار ارفع سنا النار لمن يمر بليل اهدت النار الى ضيفنا فان
سه عيش حر قال الحجاج من بعده يا صبي قال ربيعة بن مكدوم الذي تعلم من حاتم الكرم حيث يقول وكرم الضيف
حقا هين يطرقني على العيال على عسر واقتار قال الحجاج احسنت احسنت يا صبي ولكن سر اسمك
حسن قال وانت يا حجاج لم تزل مسيئا قال الحجاج يا صبي اني قد كنت نويت قتلك خيرا لكنك
قد اغضبتني بكلامك قال فقام اليه رجل من الحاضرين وانشأ يقول رد اقلت في شرع
فانه لان نعم ونعى على الحر واجب

والا فقد لا استريح وارح بها كيلا يقول الناس انك ذو بث قال بعد ذلك لقد ذهب من تجد
الفعل ولا بقي الا الفعل ثم انه نادى كاربه فقال لها ادي الي عشرين الف دينار من الذهب الاحمر واحضري جاريتي
التي لها من العمر خمس عشر سنة لانها احسن ما في قصري ذات حسن وجمال وبهاء وكمال بعقل والاداب
عليها من الحلي والجوهر وائتني بفرسي التي هي اجود خيلي وعليها سرج من الذهب خلعة من الحرير قال الراوي
فما كان الا ساعة واذا قد حضر الجميع بين يديه قال الحجاج هذه عشرون الف دينار من الذهب
الاحمر ان شئت فخذها وهذه فرسي الخاص بما عليها من عدتها والسيف المذهب الذي قيمته الف دينار
وان شئت فخذه وهذه جاريتي التي هي اجمل ما في قصري بما عليها من الحلي والحلل ان شئت فخذها قال الراوي
فجعل الصبي يمس بيده ايمن وايسر فقربه مه فقربه بعلبها اي خذها فاعرض عنها بوجهه ثم انشأ بعد ذلك يقول
لقعقعة اللجام برأس مهر احب الي مما تدعوني اليه فاذا نظرت الى فراشي بطلت حتى لا يرى الحاقي اذا
وقعت ومضيق وجدت ثوان لا يطيقني ان بدنه فربه فقعقع فعلها فقعقع والصبر في الحسرات فين الساعين قال فقال الحجاج عر به
يا طعونه خذ الدنانير الذهب العشرين الالف والفرس بما عليها من الحلي وعدتها والجاريه خذها اكرمها عليها
من الذهب والحلي لا بارك الله لك فيه فقال الصبي اما ان لا اكره اليه خيرك ولا جمع بيني وبينك مجلس بعد هذا الى

یوم القیمة قال فرح المصلی و اکثر من تشتاقون الیه تعالی اکثر تاملی فی عمری و احوج عن جهلی و کان له

بابان عصب و باب رضا و کان المتلعون قد ادخل الی باب الغضب انه اذا اطلع علیک فی هذا الباب فاجتهد

من باب الغضب فاضرب عنقه و لا تمهله ساعة و ادخل الی باب الرضا انه اذا اطلع علیک فی هذه الساعة

من هذا الباب فلا تبال بسوء ادبه فقطع المصلی من باب الرضا و هو یقول هذه للایة یعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

و هذا ما اسهل الیه من خیر الحجاج و الباقر علیه السلام علی الکمال و التمام و استغفر الله عن الزیادة و النقصان و السهو و الغلط

و النسیان انه غفور رحیم و الحمد لله حق حمده

و صلی الله علی من لا نبی بعده محمد النبی و آله الطیبین

الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا بلطفه المور و اخرجنا من الظلمات الی النور و من لم یجعل الله له نورا

فما له من نور نور اسمی است از اسمای الهی و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر که مراد وجود

عالم ظاهر است در لباس جمیع صور اکوان اعیان جسمانیات و روحانیات بنام الله جارا

نور دین داد خرد را خرد ادای یقین داد سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور

و لا لجماله حجاب الا الظهور جز نور احد مبین کس نیست از نقش عدد و غیر که زی مطلب

از وحدت آفتاب روشن شده روز با کثرت اشیا به سیاه آمده شب از نور احد

در دل کس تا صورت جز وهم و گمان خویش را بر دست تا راه خانه ز حجاب بر همه

ور نه خورشید هم یک رویست تم علم العارفین راس الیقین المعرفة و راس الحکمة حسن

الخلق قال بعض العارفین استحیوا الله بسرائرکم و للاعمال ظواهرکم حیوة النفس بمتابعة الاعمال

و حیوة القلوب بمشاهدة الغیوب و هی الحاصل من الله فاما روته العقیر عن انس بن مالک قال

جاء رجل الی النبی صلی الله علیه و آله فقال یا رسول الله متی قیام الساعة فقام رسول الله صلی الله علیه و آله

الی الصلوة فلما قضی الصلوة قال این السائل عن الساعة فقال الرجل انا یا رسول الله قال ما اعددت

لها

لها قال ما عددت کثیر عمل الا انی احب الله و رسوله فقال النبی صلی الله علیه و آله المرء مع من احب

و انت مع من احببت قال انس فما رایت المسلمین فرحوا بعد الاسلام فرحهم بهذا او بشی کذلک

الکلمة فی شرحه و کان و لدی خالی قبل حکم و کان بذلک اکثر بلهو و یرح فلما وعی من المواعد

قلت اراه عن فلا بک لیرح رسیت پس منک ان کنت کاذبا و ان کنت فی الذی بنا تعرف

افرح فان شئت اصلی و ان شئت لا اصلی قلت ای قلبی تعرف کیف اصلح

و للاستجابة علی اربعة اوجه اولها اجابة التوحید بان توحد الله تعالی و لا تشرک به شیئا و الثانی اجابة

التحقیق بان تحقق فی نفسه ان ما قال الله تعالی حق یقین لا ریب فیه و تعتمد علیه من غیر رد و وهم

و الثالث اجابة التسلیم بان تسلم الیه امره و ترک التدبیرات الطبیعة و الرابع اجابة التعرف

بان یکون شعر بالله تعالی فیما تکلمت و تقول تارکا للحظوظ النفسانیة العلم صعد و الثالثة قد

قد یک قد حصلت علی هواکا فقصی لا لطلبی سواکا لست حکم الی اح الماحی امال و انما

الذین یکرمونک بالزیارة فی ذلک فانک لا تسال الدنیا و لا الاخرة قال سید الابرار

علیه السلام الطبع مرض و الزوال نزع و الحرمان موت للابرار الذین یعملون طلبا للجزاء هم الذین

هم اصحاب الیمین و المقربون الذین کانوا بهذه ان توقعاتک هذه و علماء الظاهر هم الذین یعرفون

بمدارک العقول ولا الافهام وعلم الباطن هم الذین یعلمون بانوار القلوب والالهام لان القلب
اذا صار منوراً بنور الله صار فهمه صافیاً من الاکدار وبفهم یحس الصفا خالیاً من آفات الوهم والخیال
اللهم ارزقنا و وفقنا بهذا — ای عزیز باید در همه حال [illegible] خود باشی و از حرکات
و سکنات و قیام و قعود و تکلم و سکوت خود غافل نگردی در بسیار احیان شده که تمام عمر صرف
عبادت شیطان شده باشد و آن نهایت ظلم باشد که خود را [illegible] باشی زیرا که
در نفس خود را در مملکت بدن تو حاکم و مالک آفریده شده است در الوقت محکوم و مملوک [illegible]
خواهی بود و با آنکه تو را [illegible] سید و مولا بوده خود را بنده و فرمان بردار گردانیده باشی بواسطه آنکه
عقل تو که امیر است شده در مرتبه او در اقلیم بدن مرتبه سلطنت است و جمیع قوی و آلات
و حواس را مسخر داشته اند در اطاعت و فرمان او باشند تو او را حاکم و مطیع ساختن
خواهی بود و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض گفته اند سبب آنکه ما فی السموات
و ما فی الارض در قبضه تسخیر تو در آورده اند است و خود را مسخر هیچ شی از آنها نساز یعنی چنان مکن که هر چیزی از آنها
در حیطه تصرف و تسخیر خود تواند در آورد و بلکه مسخر کسی باشی که سموات و ارضین و ما فیهما همه که بدین بندگی در حلقه
تسخیر او در آمده و با آنکه تو را بواسطه آنکه عبادت او کنی [illegible]
ساخته و دست از عبادت او برداشتن هیچ شک نیست که از اهل ظلم و عدوان [illegible] خواهی بود و در معرض
این خطاب که [illegible] ولم يكم عدوٌ [illegible] للظالمین بدلاً خواهی بود [illegible]

که خود را متصف بصفات الهی کن نه بصفات شیطانی نعوذ بالله [illegible] که [illegible] با ملائکه محشور
شوی نه با شیاطین یحشر المرء مع من احب اتوب الیک یا رحمن انی اسأت وقد اعترفت
الذنوب فاما من هوی [illegible] ربِّ [illegible] لا اتوب
این حق [illegible] شده [illegible] نیست تا نور ازل [illegible] الهی نیست این علم عیانی است
تعلیمی نیست [illegible] ساغر [illegible] نیست خوشا وقت رندان [illegible] که بی غصه
شادند [illegible] چو هر کس ز خوان فلک سیر چشم چو غنچه ز ملک جهان تنگ دست

فی النور

و قد قیل فی قوله تعالی و اشرقت الارض بنور ربها ای ارض الوجود بنور العقل وقیل ارض النفس بنور
الهدایه والایمان و در تاویل این آیه مبارکه نور بعضی گفته اند که مشکوة روح حیوانی است و مصباح نور حقیقی و زجاجه
نفس ناطقه و بعضی گفته اند که مشکوة عالم اجسام و زجاجه عالم ارواح است [illegible]
[illegible] روح است صوری و معنوی صوری مانند چراغ و آفتاب و ماه و ستارگان و معنوی چون نور بصر
و قلب و سر و روح [illegible] اطاعات نوری است در عالم ارواح چون نور [illegible]
و هر عضوی از اعضا که از عبادات [illegible] آن عضو را نوری پدید آید صاحب کشف مشاهده آن نور کند
[illegible] حس مشاهده [illegible] در عالم مثال باشد که برزخ است میان ملک و ملکوت

و جمیع صور [illegible] در عالم منطبع میشود چون صورت شخصی در آینه تابان [illegible] نور عقل و نور
حواس همه گفته اند از آن نور [illegible] ادراک آن حس [illegible] را نور نامیده اند [illegible] معنوی خبر داده اند
[illegible] چون در حوصله ایشان نگنجد [illegible]
معنوی ندیده اند معذورند لیس علی الاعمی حرج و این چند کلمه [illegible] کشف الحقائق [illegible]
و من لم یجعل الله له نوراً فما له من نور الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اشاره است [illegible]
کفر [illegible] و نور ایمان [illegible] عبارت از توحید باشد [illegible]
شایسته نظاره نور الله نیست پروانه بگرد شمع از آن نگردد کو را خبری ز آفتاب [illegible] نیست
این شرک که کس در او بجز الله نیست [illegible] وجه الله نیست

فی البصیرة

قال الله تعالی قل هذه سبیلی ادعو الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی و ایضا قال الله تبارک و تعالی
قد جاءکم بصائر من ربکم فمن ابصر فلنفسه ومن عمی فعلیها وما انا علیکم بحفیظ البصیرة [illegible] القلب کما ان البصر
[illegible] العین [illegible] الحدیث اذا اراد الله بعبد خیراً [illegible] در سیر صوری کسی [illegible] راه ندارد
بمقصد نمیرسد در سیر معنوی نیز [illegible] بصیرت نباشد از مقصود [illegible] العامل علی غیر بصیرة
کالسائر علی غیر الطریق لا یزیده کثرة السیر الا بعداً البصیرة قوة للقلب منورة بنور القدس [illegible] حقایق الاشیاء
و بواطنها بمثابة البصر للنفس التی یری به صور الاشیاء و ظواهرها وهی القوة التی یسمیها الحکماء [illegible]
[illegible] بنور القدس [illegible] الحق [illegible] الحکیم القوة القدسیة قال الله تعالی
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلاً اما والله لو علم الانام لما خلقوا لما هجعوا [illegible]

لقد خلقوا لما لو ابصرته عیون قلوبهم [illegible] حیوة ثم موت ثم بعث [illegible] اهوال
عظام — در دیده [illegible] در جمله جهان نشان [illegible] تو قطره [illegible]
رخ دوست عالم همه اوست [illegible] بدان نقش [illegible]
گفتارش معشوق جمال می نماید [illegible] کو دیده [illegible] دیدارش هر کس [illegible]
شناسی [illegible] در هر چه نظر کند جمال منظور است یعنی [illegible]
عالم او را [illegible] هر لحظه [illegible] باز ماند [illegible] گفته اند
که صاحب بصیرت آن است که پیوسته مراقب احوال و اقوال و حرکات و افعال
و اعمال خود باشد و معاشرت با ابنای روزگار [illegible] با حضرت [illegible]
چنان کند در دنیا موجب ظلم [illegible] نگردد و در عقبی سبب عقوبت [illegible] بصیرت را
عنان در دست [illegible] است [illegible] هر جا [illegible] نور را یارب شب
ظلمت [illegible] دارد وین [illegible] لی عذر [illegible]
[illegible] نور افروز [illegible] اعمی است کسی که [illegible] بدید [illegible]
ور نه [illegible] این [illegible] صاحب نظران [illegible]

وارسته ز بیم و فارغ از امیداند / در هر چه نظر کنند او را بینند / ذرات جهان آینه خورشیداند

ان تا که در این آینه آن روی / وین هستی این همی نه آن روی همی

این بهره پیدا از پشت دیوار / هر چند نه خلق نکری آدمی / امروز در این گوشه تو مانی همی

حیران جمال آن دل آرامی / سرمست بازآ چو کودکان در شب عید / تا چند در انتظار

فردا باشی / علم و هنر و فن نبود محرم حسن / عقل و دل و دین در رد است و هر کوانست

کنایش ها هیچ خبر نبود در عشق / غیر از نظر پاک که مجروح اوست / تیر عاشق پاک در ره حب تو

یعنی هر چه بر ره اوست نور / ملحد و مصلح برابری چند / حکمت فلاسفه ... چند

جز دوست نبیند لاکه وی دارد / دشمن بیان بند فرو کوری چند / فی ان الانسان

اعلم ان لکل مخلوق سوی الانسان حظا من بعض الاسماء دون الکل کحظ الملائکة من اسم السبوح

القدوس و لذلک قالوا و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و حظ الشیطان من اسم الجبار

المتکبر و لذلک عصی و استکبر و اختص الانسان بالحظ من جمیع الاسماء و لذلک عصی تارة و اطاع تارة

و قال تعالی و علم آدم الاسماء کلها من الجمالیة و الجلالیة و عبر عنها بیدیه بقوله تعالی یا ابلیس ما منعک ان تسجد

لما خلقت بیدی استکبرت و کل ما سواه مخلوق بید واحد فلانه مظهر صفات الجمال کالملائکة او

الجلال کملائکة العذاب من مولانا علی علیه السلام

۱۵

دوائک فیک و ما تشعر / و داؤک منک و ما تبصر / و انت الکتاب المبین الذی

باحرفه یظهر المضمر / و تزعم انک جرم صغیر / و فیک انطوی العالم الاکبر

و لا حاجة لک من خارج / فکرک فیک و ما تفکر / و انت الوجود و نفس الوجود

و ما لک بوجد لا تحصر / یا خادم الجسم کم تسعی لخدمته / و تطلب الربح مما فیه خسران

علیک بالنفس فاستکمل فضائلها / فانت بالنفس لا بالجسم انسان / بدانکه انسان مرکب است

از دو جوهر تن و جان تن جسدی است از ارکان و بازگشت او نیز با ارکان است و جان جوهری است

روحانی از روحانیات صورت بین پیوسته و بازگشت او هم بوی است صورت که هر جزوی با اصل

خویش باز گردد که کل شیء یرجع الی اصله و روح باقی ابدی است بر بدن تافته

و از روزن چشم و سایر حواس ظاهر پیدا میشود و هر گاه در خشم تن را خشم بجسم افتد اتصال

خاص در میان روح و انسان بهم رسد تا این فلان نظر یافته است و این سبب است جهت

محبت و مهر در وقت ملاقات و در زوال آن و در مفارقت روح انسانی از جهت

یکی بجانب قدس که واسطه نزول فیض الهی است با و دیگری بجانب بشریت که روح

حیوانی است و مرکب او همان سلوک راه معرفت میتواند نمود پس اگر جهت روح القدس روحانی

آید انسان بجانب امر الهی نهضت میرود و اگر جهت نفس بشری را او غالب آید اعمال ردی از او سر

نماید و آنچه بمعاونت روح القدس باشد توفیق اشاره بآن است در طرف خیر

و آنچه بمعونت نفس باشد که از آن تعبیر بخود و غارت است از آن در طرف شر

و این هر دو فعل از اوست پس او را دو نسبت است یکی بخیر و یکی بشر و النفس

المقوص هر گاه انسان حالت خود را با صفت الصفات ملکی نموده بایشان مربوط

باشد بامداد روح القدس خود متحقق میشود و اگر خود را بصفات شیطانی متصف کرده است

بصفات شیطانی خواهد شد این است معنی المرء یحشر مع من احب / اعلم ان الانسان

المکلف انما هو النفس و البدن معا لا الانسان لا یکون انسانا الا باعتبار البدن لانه الحیوان

الناطق و الحیوان هو الجسم النامی الحساس المتحرک بالارادة و تحقیقه ان الجسم الطبیعی اذا ارتقی

من الجسمیة المطلقة الی حد النمو استعد من جهة الطبیعة لفیضان النفس النباتیة التی هی مبدأ التغذیة و التنمیة

فاضت علیه فصیر نباتا و من النباتیة الی استعداد فیضان النفس الحیوانیة التی هی مبدأ الحس و الحرکة

الارادیة نفاضت علیه فصیر انسانا و للانسان ان غلب علیه العقل صار ملکا او العقل ... حقیقة الملک

و ان غلب علیه الطبع فان غلب من جهة شهوته صار بهیمة و ان غلب من جهة غضبه صار سبعا و ان غلب من جهة مکره

و حیله و ادکانه صار شیطانا و نعوذ بالله من شر الشیطان بدانکه نور الهی و فیض نامتناهی از عالم ارواح یعنی از عالم

عقول بنفوس و افلاک و عناصر فائض گردد تا بکره ارض یعنی خاک رسد و از آن رجوع کند

بطریق معادن و نبات و حیوان و ان لطائف الهی متصاعد گردد و باصل نور باشد

که از آن مقام آمده باشد و در این مقامات گذشته تا بمقام خود رود کقوله تعالی انا لله و انا الیه

راجعون بدانکه خدای تعالی ملک را عقل داد بی شهوت و غضب و حیوان را شهوت و غضب

داد بی عقل و انسان را شهوت و غضب داد با عقل پس اگر انسان شهوت و غضب را

مطیع عقل گرداند رتبه او اعلی از ملک باشد و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب کند رتبه

او ادنی از بهایم باشد و چه ایشان بسبب فقدان عقل و نقصان معذورند بخلاف انسان

فی الحدیث ان الله خلق من خلقه اشیاء بالنور الساطع و غذاهم فی رحمته نص بهم علی السلام اجسامهم فی

و علیهم فی عافیة و ذلک النور هو الذی جاء فی الخبر ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه

من ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل و الصاحب علیه الله تعالی احتجب بالانوار الذین احتجبهم

عن خلقه ان حضروا لم یعرفوا و ان غابوا لم یذکروا و اصحاب الشریعة لا اختفاء و هم اولیاء الله و رد فی الخبر بدانکه

بان نور و صلاح در ظلمت و فساد حق را مظهر شده است بود همچنانکه بان صفات شکسته ای گردون

بیافت طاق لکه و اشتن صورت لکه و اشتن صورت نیافت انسان که

نقش کشی نبود عاقل و فاسد و صالح دین بود / شد مظهر عدل و ظلم و علم و جهل

و ریکه بار از فی اعلم ابد / آدمیزاده طرفه معجونی است / در فرشته سرشته و ز حیوان

گر کند میل این شود کم از این / ور کند میل آن شود به از آن / شو مغرور که گه و بار

که دنیا بار دارد چون تو بسیار — **فی السلوک** — بدان ایدک الله تعالی که سفر را
مبدئی و منتهائی و وسطی و مسافتی و سیری و راه و راحله و رفیق و رهنمائی میباشد همچنین سفر معنوی را نیز که سفر است
بجانب حق سبحانه و تعالی این مراتب هست مبدایش جهل و نقصان طبیعت است در ناحیه آدم
ارشاد بآن والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا و منتهایش کمال حقیقی است و فوق همه کمالات
و آن وصف تجلی علی است و ان الی ربک المنتهی یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحا
فملاقیه و مسافت راه در این جهات کمالات علمیه و عملیه است در روح طی آنها میکند شاهراه و صراط
مستقیم شرع که مسلک اولیا و اصفیا است سائر باشد و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله و منازل این سفر صفات حمیده و اخلاق پسندیده است که احوال و مقامات
روح است و منزل اول یقظه است در آگاهی باشد و منزل آخر توحید است در مقصد اقصی است
و این سفر و سیر این سفر رفتن باشد چه جمیع قوای نفس و همت گماشتن در قطع این منازل بتمامیت و ترک مشتهیات
نفس بجا آوردن تکالیف شرعیه از فرائض و سنن و آداب و مراقبه و محاسبه نفس آنا فآنا و لحظه فلحظه و همیشه
راه واحد که ابدان منقطع شد بحقیقی کانه رقاد و مثل الله مسلا والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و راحله
تقوی است و عبارت است از قیام نمودن بآنچه شارع امر بآن فرموده و پرهیز از آنچه نهی کرده از روی
بصیرت و تزودوا فان خیر الزاد التقوی و راحله این سفر بدن است و تا آن بحالی که در سفر صوری ضعیف
معلول باشد راه را طی نتوان کرد همچنین تا در این سفر با صحت بدن و قوت وی نباشد کاری

نتوان ساخت و رفیقان این راه علما و صلحا و عباد الله اند که یکدیگر را مدد و معاونت کنند که گاه از راه برمیروند
و دیگری او را خبردار گرداند و رهنمای این راه پیغمبر صلی الله علیه و آله است و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام
در راه نهادن آنچه راه رفته و امت را باین راه ... لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله — این مزرع عمر بهر کشت است — تا آن کاری در وقت حاصل است و آن
تخمهای بکار شرم است — و آن معرفت الهی تخم است — در چشمه چشم داده ای تا آب
بر آنچه کاری — والنور دل چراغ آب است — روی زرد تو ماهتاب است و آن
گر برو تو آه فریاد — ابر و برق و بارش است و باد — لیکن تو که هیچ اگر هیچ سرمایه عمر نکنی هیچ
از بد که بتباه کاری — پیوسته در او تباه کاری — و زنجیر عزم بیداریش است برگشته از آن
شدی چو دولاب — هر چند عمل دراز گردد — لیکن دل از جنگ باز گردد — الا لک
ان سکن بلک والعارف ان تحرک بک والمقامات التی للسالک ثلث مقام النفس و مقام
القلب و مقام الروح و تحصیل للاستعداد فی مقام النفس بالموعظة و مقام القلب بالصفوة و مقام الروح بالهدایة
شبهه نیست در هر که در وجود خود نگرد و از آن خود بند و خویشتن را محتاج بغیر خود و خویش بیند و محتاج بغیر یافتن
نحو و جهی از نقصان خود خبردار شود در باطن او شوقی بکمالات باعث او باشد در طلب مدد از بیرون و حق
بحرکتی در طلب کمال و اهل طریقت این حرکت را سلوک خوانند و سالک آن است که در ... راه
او در ... کتاب ... است ... [illegible]

طی نکرده باشد و سالک را از چهار چیز چاره نیست علمی که رافع وی باشد تا وی را سازد و ذکری
که مونس وی باشد تا در تنهائی وحشت نگیرد و ورعی که بازدارنده وی باشد تا بیرامون ناشایست نگردد و یقینی
که مرکب وی باشد تا از همراهان باز نماند و سالک باید که چهار موت بخود قرار دهد تا بمرتبه فقر رسد
موت ابیض که گرسنگی است و موت اسود که صبر کردن بر ایذای مردمان است و موت احمر که مخالفت
نفس است و موت اخضر که ارتداء خرقه ... قناعت نمودن است اللهم ارزقنا ... و بدانکه سیر و سلوک
عبارت از قطع ... بحضرت الوهیت و آن سه مرتبه است اول سیر الی الله و آن سیر از
مقام نفس است بمقام ... دوم سیر فی الله و آن عبارت است از متصف شدن بصفات
حق سیم سیر مع الله و آن ... است بعضی جمع گفته اند که سالک باید خویشتن را بهیچ چیز مشغول نکند مگر بکه
وقت با آن اولی است باید دانست که مراتب و منازل ... سالک برای مقصد
شد و از شهر باز ماند بهر چه از راه و امانی چه کفران عرف و چه ایمان بهر چه از حق و امانی چه است آن
آن نقش و چه زیبا — سراکی که نهادند سالکان طریق — تمام را بشمارم و پایگزارم — که ام خوبست
و گر و هجر و صلح و جنگ — چو در لطف و گر ز اعتراض باز آن — کاری خوردن از او حاصل همی
که چون یوسف فاسد درچه همی — مدارند ... چنانکه میخواهند ... گاه ... صحرا
و بدی در هر ... که ... که ساخته و خواسته حضرت اوست ...
... عیب مکن شاید او را دوست همچنین دارد ... که خواهی ...

فی الجهد و الطلب

نزل ... ان الله تعالی لیس للانسان الا ما سعی ... باید کرد و ...
بکوشش دهند — ... اگر بمقصود رسیدی زهی سعادت و اگر در این راه مردی سعادت
... که موت ... قال ... و در این هوس کردن
... و دکان ... و اعلم ان ... بالمعاصی والذنوب و تقول ... رحمه الله ...
والاولیاء واجتهادهم فی الطاعات و صرفهم العمر فی العبادات لا یفترون فیها لیلا و نهارا ما کان الا حسن ظن بالله
ولا یعلمون ان رحمة الله واسعة و الله انهم اعلم بسعة رحمة الله واحسن ظنا بجوده ... ولکن علموا ان ذلک
بدون الجد والاجتهاد ... و الطاعة ... العبادة ... التی ... احسن
... العبادة ... رحمة الله قریب من المحسنین ... فانه ...
النفس قبل موتها ... التوبة ...
زمان ... العیش ... فی عالم ...
... فی الحدیث ...
... ان ...
... اراد ...
فی العبادة — قال الله تعالی و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و العبادة

في اللغة الذلة يقال طريق معبد أي مذلل وفي الاصطلاح العبادة ما يكون من
التذلل والخشوع للمعبود وفيه ايماء الى ان العبادات الشرعية ما لم تقترن بالتذلل والخشوع
ليست عبادة حقيقة از سخنان خواجه عبد الله انصاري است كه بسي غافلان حق بحق
قصد عبادت كنند اهل باب توبه و بيت طمع از دنيا شويند و تجرعات استغفار
از ننگ و شرك مضمضه جويند و در راه نعمات صدق استنشاق نمايند و براي طهور
اخلاص وضو نمايند و تكبير قيام وقعود ارند و نيز از ركوع و سجود شمارند و خود را نياز از نياز
خوشنود دارند در افضل عبادات نماز است خاصه وقتي كه با عجز و نياز است قال
بعض العارفين حقيقة العبودية اربعة الوفاء بالعهود والحفظ للحدود والرضا بالموجود والصبر
على المفقود از عارفي پرسيدند كه بندگي چيست گفت عمرها كامي كه زانيدل و قال
بعضهم صفة العبودية ان لا ترى لنفسك ملكا وتعلم انك لا تملك لنفسك نفعا ولا ضرا
چند پرسي كه بندگي چه بود بندگي جز فكندگي چه بود بندگي در سراي بديع كي عجز و
ضعف است و اهانت و ذل هر كه او بنده خداي بود خواجه اين و آن سراي بود
اعلم ان درجات العبادات ثلثة العبادة والعبودية والعبودة فالعبادة تعبد النفس
بالعبادات الظاهرة كالصوم والصلاة والحج وغيرهم والعبودية تعبد النفس بالامور الباطنة
كالصبر والرضا والتوكل وغيرهم والعبودة تعبدها بالقيام بالعبودية ظاهرا
وباطنا ولا قدرة على العبادة الا بترك حظ البطالة ولا على العبودية الا بترك حظوظ الآخرة والدنيا

ولا على العبودة

ولا على العبودة الا بترك حظوظ الآخرة فصاحب العبادة بترك حظ البطالة وحظوظ الدنيا
وصاحب العبودية بترك حظوظ الدنيا وحظوظ الآخرة وصاحب العبودة بترك حظوظ الآخرة
لقيامه بالله المحبوب لا بالله نفسه فلا يصل العبد في قيام العبادة والعبودية حتى مقامه
لقيامه بالله نفسه حتى يصل الى مقام العبودة بدانكه اعمال حسنه وسيئه در شريعت مامور به
ومنهي عنه است و عبارت است از طاعت و معصيت بعضي متعلق است به بدن
و بعضي متعلق است بروح انچه متعلق است به بدن مثل نماز و روزه و حج و جهاد و سائر اعمال
كه بتوسط بدن بفعل ايد ان را عبادت گويند وانچه متعلق بروح است مثل صبر و شكر
بدل كه عبادت است از دانستن ان نعمت از خداي تعالى و توكل و رضا و تسليم و اخلاص
و سائر نيات كه بروح متعلق است انرا عبوديت گويند من كتاب الامالي عن ابي عبد الله
قال الصادق عليه السلام ان الناس يعبدون الله عز وجل على ثلثة اوجه فطبقة يعبدون الله
رغبة في ثوابه فتلك عبادة الحرصاء وهو الطمع واخرون يعبدون خوفا من النار فتلك عبادة
العبيد وهي رهبة ولكني اعبده حبا له عز وجل فتلك عبادة الكرام وهو الامن لقوله تعالى وهم من
فزع يومئذ آمنون ولقوله تعالى ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله ويغفر لكم ذنوبكم فمن احب الله
احبه الله ومن احبه الله كان من الآمنين قال بعض العارفين انما دل بالامر قبله المعرفة
في العجز والانكسار والتواضع قال النبي صلى الله عليه وآله من تواضع لله فقد رفعه الله فيك اوجه الله
الى عليين مع ... والله وعليه السلام كن لله مثل ... كالارض ... وكارلمارى كارى

وفي الرحمة كالشمس والعرف فهما تطلعان على البر والفاجر قال النبي صلى الله عليه وآله طوبى
لمن تواضع لله في غير منقصة وذل نفسه من غير مسكنة من اتضع عند نفسه لم يرتفع عند غيره ومن علا
عند نفسه تذلل عند غيره التواضع اجتلاب المجد در كتاب لو ثق الايمان وقوله تعالى
ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا لم يؤمن قلوبهم صفة القلب قال الله تعالى الذين امنوا ولم يلبسوا
مراتب الايمان للمؤمنين التصديق اولا ثم اليقين ثانيا ثم العيان ثالثا قال بعض المحققين
الايمان عقد القلب يعني جميع ما ولهت القلوب اليه من المنافع والمضار روي الله تعالى
في الحديث حيوة الارض بالنبات وحيوة النبات بالروح وحيوة الروح بالعقل وحيوة العقل
بالعلم وحيوة العلم بالعمل وحيوة العمل بالاخلاص والفرق بين الاسلام والايمان ان الاسلام
يعني يتعلق بالظاهر والايمان يعني يتعلق بالباطن ويؤيده ما روي عن النبي صلى الله عليه وآله انه قال الاسلام
علانية والايمان في القلب واشار الى صدره وفي ثبات الايمان قال الله تعالى يثبت الله
الذين امنوا بالقول الثابت في الحيوة الدنيا وفي الآخرة من عبد الله بن سنان عن الصادق جعفر بن محمد
عن ابائه عليهم السلام عن الحسن بن علي عليهما السلام انه قال سئل امير المؤمنين علي بن ابي طالب
عليه السلام ما ثبات الايمان فقال الورع ثم قيل ما زواله فقال الطمع عن ... بن
بن جعفر عليهما السلام قال سئل الصادق عليه السلام عن الزاهد في الدنيا قال الذي
يترك حلالها مخافة حسابها ويترك حرامها مخافة عذابها من جملهم الحقيقة حقه سر بهد

حقه سر بهر دل چابت چهره مهر نور ابابت ذره نور لاله زبت اري بلعب جسته دکم اري
ور نه وادي تو نور بار نجي بنشين رود د كار خانجي رهنماي تو نور ايمان است عشق در كار خويش حيران است
باشيم كه عشق نبات هجو بنين خلق زخمي و تراب

في الترك والتجريد والزهد

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم من حسن المرء تركه ما لا يعنيه وفي الحديث الزهد ترك ما يشغلك عن الله قال الله تعالى
تبارك وتعالى لا تمدن عينيك الى ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحيوة الدنيا لنفتنهم فيه ورزق ربك خير وابقى
زهد ضد رغبت است و زاهد كسي باشد كه او را با كسي تعلق نباشد و تعلق ما لكي و منزل وب رب و ملابس
و مساكن و مشتهيات و مستلذات و مال وجاه و ذكر خير و قرب سلاطين و نفاذ امر و حصول
هر مطلوب كه مراد ازو غير از او باشد رغبت بكند نه از سر عجز يا از دنيا جهت و نه از جهت
غرضي يا عوضي در راه او باشد و هر كس كه موصوف بين باين صفات باشد زاهد بود و فهو لا زاهد
حقيقي تهي بين ... زاهد كه از طمع نيست از عقوبت جانع و از نعيم بهشت برخلاف الله تعالى زهر و قضر
از جمله انكه بر شهوت بر او لازم است و فوائد او و مشغوليات هر يك دارد انسته بند اور اهل بود و همه بيك
بطمع يا اميدي و يا غرضي از اغراض نه در دنيا و نه در آخرت و مثله از هيچ يكي فائده مفعت نفس را
زهد به از طلب مشتهيات و مستلذات و ولد ان يامر ثبت نه ان الغرض دور ي زاهد نبود او كافي است
زكوة اند که است که تقصير نشي بر تو سفله بحشه و بانکه فر و خست و ار ايم که ام بيم وقت جاني تر في ارد سبب

این ریاضت برسد که گفتن وقتی نفس مرا آرزوی لذیذ طعام کرد و او را مبالغه بسیار کرد ام طعام

و من نفس را بعدم وصول بآن آرزو و پاس منع کردم بسیار تا مشتهی گشت و چند کسره و درد و خیار زهرآب خوش کند

کوبیده طبع نمی باید تا و ابا در آخر شش کسره نان و ادویه ها تا دل طعام کند با و فور اشتیاق

تا در ضیافتی که مشروع در بسیار رتو و اخوان با کسی که در کارت مشاعی ... بر لذات کند و در سلوک

راه حقیقت منغص زاهد دفع شواغل شد تا سالک بغیر شغلی ندارد و از وصول مقصد باز ماند

قال بعض العارفين ليس الزاهد من لا يملك شيئا انما الزاهد من لا يملكه شيء وقال الزاهد من ليس

له في الدنيا هم وقال بعضهم الزاهد الراغب في الاخرة التارك للدنيا وقيل الزاهد من خلا عن ... وقال يحيى بن

معاذ الرازي رحمه الله الصادق قوته ما وجده ولباسه ما ستر ومسكنه حيث ادرك

والدنيا محبسه والخلوة مجلسه والقبر مضجعه والاعتبار فكرته والقرآن حديثه والرب

انيسه والذكر رفيقه والحزن شأنه والحياء شعاره والجوع طعامه والحكمة كلامه

والتراب فراشه والتقوى زاده والصمت غنيمته والصبر معتمده والتوكل حسبه

والعقل دليله والعبادة حرفته والجنة مبلغه قيل لبشر بن الحارث ان الناس يتكلمون

فيك فقال ما يقولون قال يقولون انه تارك للسنة يعني النكاح فقال قولوا لهم انا

مشغول بالفرض عن السنة وفي الحديث ترك الدنيا راس كل عبادة وحب الدنيا راس

كل خطيئة

كل خطيئة ملك المنقول وحي المنقول مولوی: با بلندی همچو بحر گه با بال گوی

گو ز تعلقات ... خاک بر دام بیشه نشنیدگوی ارض حرص مجرا و چند

... خود گرنفس ... زالانش ... جوهر عرض است

مثنوی: تجربه ... تا دل ز علایق جهان حر نشود هر گز صف

بیفش ز رنگ ... هر ... هر کاسه ... بکول ... چیزی که نه

در لقا ... از زد آخر هدف تیر بلا ... ازد از هر چه ... آن به که ز

چه ... برور ... عالم ... گر گذری ... در گذری ...

في العزلة والخمول والخلوة

العزلة ترك الانس مع اهل الغفلة وتوطين النفس في زوايا الخمول وتخليصها عن قيود الرجال والقبول

ورياضتها في روضة القناعة وتصفيتها عن كدورات الطمع والشناعة ... عليك لئلا تقدم الخلوة

ولو لحظة واياك ان تختلط معهم ولو طرفة اذ الاختلاط لا يخلو عن التفريط في سلوك طريق التفريط

والافراط وكلاهما مخرج عن سواء الصراط وعليك لئلا تقدم الاقتصاد الذي هو سلوك السالك

ومنهج الرشاد حتى يوصلك الى حضرة المبدء وتقصير ... والله الهادي الى سبيل الرشاد

از کسی که عزلت اختیار کرده بود پرسیدند که چرا با مردم اختلاط نمی کنی گفت مرا معذور دارید که مشغولم گفتند به چه مشغولی

گفت هیچ نفسی بر نمی آید که نعمتی از حضرت حق تعالی بمن رسد و معصیتی از من بدو و من بشکر آن نعمت و بعذر آن

معصیت مشغولم قال بعض العرفاء لا راحة الا في قطع العلائق ولا عزة الا في الوله عن الخلائق قال بعضهم

ان استطعت ان لا تكون في موضع لا تعرف فافعل بکند اعزلت گزین که آب نیسان ... در دامن صدف چو کشد گوهر شود قال موسى بن جعفر عليهما السلام لهشام يا هشام الصبر على الوحدة

علامة قوة العقل فمن عقل عن الله اعتزل عن اهل الدنيا والراغبين فيها ورغب فيما عند الله وكان الله انسه في الوحشة

وصاحبه في الوحدة وغناه في العيلة ومعزه من غير عشيرة قيل لابراهيم بن ادهم رحمه الله لم لا تصحب الناس قال ان صحبت

من هو دوني اذاني بجهله وان صحبت من هو فوقي تكبر علي وان صحبت من هو مثلي حسدني فاشتغلت بمن ليس في صحبته ملل

ولا في الانس به وحشة ولا في وصله انقطاع كتب رجل الى رجل قد تخلى للعبادة وانقطع عن الناس اما بعد فانك قد تركت صحبة

الخلق وتوحشت للعبادة فما سبب معاشك فكتب اليه يا احمق بلغك ان المنقطع الى الله يخشى عليه

عن المعاش قال بعض العارفين فر من الناس فرارك من الاسد وقيل الشهرة آفة والخمول راحة

في الصمت والسكوت

في الحديث لا يستقيم ايمان العبد حتى يستقيم قلبه ولا يستقيم قلبه حتى يستقيم لسانه وفي الحديث من كثر كلامه كثر ملامه

ومن كثر كلامه قل عقله ... خموشی حصن ... گفت عليك بالسكوت ولزوم البيوت والرضا

بالقوت الى ان تموت قيل راحة الجسم في قلة الطعام وراحة الروح في قلة الكلام قال بعض العارفين

اذا رايت قساوة في قلبك ووهنا في بدنك وحرمانا في رزقك فاعلم انك تكلمت فيما

لا يعنيك ... الصادق عليه السلام كان المرء في حفظ لسانه ... رجل

وعليه جبة صوف لم يلبس ... الجبة فلم يجب فقيل له لم لم تجب فقال ان

وهذا فامدح نفسي ... فقال في الصمت سبع خصال اولها

ان الصمت عبادة من غير عناء والثاني زينة من غير حلي والثالث هيبة من غير سلطان

والرابع حصن من غير حائط والخامس الاستغناء عن الاعتذار والسادس راحة الكرام

الكاتبين والسابع ستر للعيوب حكيمی گفت هیچ ... و حکیمی دیگر گفت

از حکیمی پرسیدند ... سکوت بهتر یا نطق گفت سکوت تا وقتی که حاجت افتد

بنطق ... کلام ... و خروش بگوهر ... در ایام خاموش

گنجه درهای حقایق نشنوی تا دام که چون صدف گردی همه گوش زانکه زبان

با دل پیوسته است کاین همه جهان جان در آن روشن است تا بت زبان

بسته شاره است ... چون گشت زبان گشاده از بسته است گم گو که بود سخن

چو در مکنون گو در زکمی قیمت لب در افزون ... ازان پسندیده بود

تا حرف ازان شمرده آید بیرون حکیمی سخن ... بال ... پر گوئی

هم ز حکمت ... گفت ... ... بر خاموشی

الصبر ضد الجزع و علامة المحبة الصبر علی المحنة قال الله تعالی و اصبروا ان الله مع الصابرین
صبر در لغت حبس نفس است از جزع و فزع بوقت وقوع مکروهی و آن منع باطن باشد از اضطراب
و باز داشتن زبان از شکایت و نگاه داشتن اعضا از حرکات غیر معتاد و صبر سه نوع است
اول صبر عوام و آن حبس نفس باشد بر سبیل تکلف و اظهار ثبات در تحمل تا ظاهر حال او
نزدیک عقلا و عموم محمود و مرضی باشد یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون
دوم صبر زهاد و عباد و اهل تقوی و ارباب علم است از جهت توقع ثواب آخرت انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب سیم صبر عارفانست چه بعضی از ایشان التذاذ یابند بمکروه از جهت
تصور آنکه حق جل ذکره ایشان را بآن مکروه از دیگر بندگان مخصوص گردانیده است و ملتفت
و ملحوظ نظر شده اند و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون
اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة در حکایت آمده است که جابر بن عبد الله انصاری
رضی الله عنه در آخر عمر بضعف پیری و عجز مبتلا شده بود امام محمد باقر علیه السلام
علی المعروف باقر علیه السلام بعیادت او رفت و از حال او پرسید گفت
در حالی هستم که پیری را از جوانی و بیماری را از تندرستی و مرگ را از زندگانی خوشتر دارم
امام محمد باقر علیه السلام فرمود من چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری را خوشتر دارم

و اگر جوان دارد جوانی را و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی
و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگی دارد زندگی را جابر چون این بشنید روی امام علیه السلام را ببوسید
و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که گفت از فرزندان من یکی را بیابی هم نام من
و یبقر العلم کما یبقر الثور الارض و باقر سبب آن بود که او شکافنده علوم اولین و آخرین بود
و از معرفت این مراتب معلوم شود که جابر در مرتبه اهل صبر بود و امام علیه السلام در مرتبه رضا
و برتر از این شرح داده شود قیل الصبر ترک الاضطراب و التعلق بالتسلیم و قیل الصبر
ترک الشکوی من الم البلوی و گفته اند رزق حلال حاصل نشود الا بصبر قیل
حبس الشبلی فدخل علیه جماعة فقال لهم من انتم قالوا احبائک جئناک زائرین فاخذ
الحجارة و رمی علیهم و قال لو کنتم احبائی لصبرتم علی بلائی قال بعض العارفین فی جیبه رقعة
یخرجها کل ساعة و ینظر الیها و کان فیها مکتوب و اصبر لحکم ربک فانک باعیننا
گفت عابدان ثواب معدود دارند و ثواب صابران غیر معدود و انما یوفی الصابرون اجرهم
و الآیة بغیر حساب من ذا الذی لم یذق من غصة رنق ... ذلک من سرور
طبق ... ایام ... الدهر ... طبقا شخص ... از کسی ... بنسبه ...

ضامن رزق ما شده است برزق حلال یا حرام گفت خدای تعالی ما را امروز بخیر خوانده و ... بخیر
وعده داده اگر ما وفا کنیم او نیز وفا کند ما را بطاعت میخواند با جنت گفته و نصیر با حلال روزی کند
اگر صبر کنیم حلال بخوریم و اگر نکنیم در حرام افتیم گفته اند صابران سه طایفه اند متصبر و صابر و صبار
و متصبر آن است که صبر را بر خود بندد و بخود اصطبار نماید و گاهی صبر کند و گاهی جزع نماید و صابر
آن است که همگی جزع نکند و گاهی بر مصائب شکایت کند و صبار آن است که نه جزع کند
و نه شکایت و صبر کند و گفته اند صبر که کمال وفا رسد و از بلای حق لذت ببرد و بلا
تواند بود و از این مرتبه که ترقی کند بمقامی رسد که جمع بلا را در آید و در ... حرکت
قرار نشیند فی الحقیقة شئی من العارفین عند رابعة و تکلم فی ... و اصبر ... و رق
فی حالة فقالت احسن بس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه و قال الآخر
لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر ضرب مولاه و قال الآخر لیس بصادق فی دعواه من
لم یتلذذ بضرب مولاه فقالت رابعة لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهدة
مولاه فانظر کم بین المقامات فی التفکر قال الله تبارک و تعالی و لم یتفکروا فی انفسهم ما خلق
السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق و فی الخبر تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة من تفکر البصر
و العلم کالنظر فکر قوتی است در موضعی معلوم شود بعضی از عارفین التفکر مراتب ...

حسناتک و سیئاتک و قال امیر المؤمنین علیه السلام فکرک فیک یکفیک و فکرک ما لا یعنیک یعینک
نصیبک نصیبک فلا یکن ... بارک و بعضی اکابر گفته اند سبب اینکه مرتبه فکر برتر عبادت رجحان یافته است
که فکر عمل قلب است و عبادت عمل جوارح و اعضا و هیچ شک نیست که قلب اشرف اعضا است پس
عمل او نیز اشرف شد از عمل اعضا چنانچه آیه کریمه اقم الصلوة لذکری بر اکثر مفسرین ذکر را در این آیه تفسیر بفکر کرده اند
یعنی برپای دارید نماز را بواسطه فکر من و مقرر است که مقصود اشرف از واسطه میباشد پس فکر که مقصود است اشرف
باشد از نماز که وسیله و سبب حصول آن است و بنابر آنست که مطلب اعلی و مقصد اقصی باتفاق ارباب مذهب
وصول بمعرفة الله است و حصول آن خواص را بنظر و استدلال است و اخص را بکشف که عبارت از تقصان و اتصال است
و باصطلاح هر دو فریق این طریق بتفکر است چه فکر بحسب معنی است از ظاهر بباطن و از صورت
بمعنی فکر اندیشه است و در اصطلاح سالکان رفتن سالک است بتدریج از کثرت و تعینات که بحقیقت تعلق
یعنی عدم سوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است
بمقام فنای فی الله و محو و متلاشی گشتن ذرات کائنات در اشعه نور ذات و تفکر صفت قلب و عقل و روح است و عبارات
درجات بخشنده و مفکر محبت و تحقیق و عرفان شده مستعد بعد از هزار سال در ... رفتن در این عالم ابد
معرفت حق رسد و عارف در ابتدای حال بتفکر ساعتی بمعرفت او رسد پس یک ساعت تفکر عارف

بهتر از بسیاری از عمر متعدد باشد متعدد بیرد در عالم جزای کند و عارف طهران و در عالم مقامات
روحانی نفس ادراک فطری بغیر معرفت بسیط قلب بتفکر نیست و کسب حاصل محال است
بلکه بتفکر حجاب آن می‌گردد و از آنچه فرموده لا تتفکروا فی ذات الله بلکه موجب تفکر و ادراک است
بواسطه آیات و این نسبت بتفکر در آیات حوالت نموده یتفکرون فی خلق السموات والارض

فی الانابة و الی الرجوع

قال الله تعالی انه الحسنی مرشد و هدی الرحمن فی قال الله تعالی
و انیبوا الی ربکم و اسلموا له انابت بخدای گشتن و برداشتن ... باشد و آن به خیر باشد یا باطل
از همیشه متوجه بجانب او تعالی باشد و در افکار و عوائم طلب قرب او کند و در کل نفس نیست و عموم او
بذکر او و ذکر نعم او و ... که حضرت او در کبر باشند صرف کند بتمام طاعت تربیه همیشه
بطاعات و عبادات مقرون بنیت قربت بر طلب کند مانند صوم و فرائض و نوافل و وقف
بوقف رزکاة و بذل صدقات و احسان با خلق خدای و رسانیدن اسباب نفع بایشان
و باز داشتن موجبات ضرر از ایشان و راستی نگاه داشتن در معاملات و انصاف از خود دادن
و در جمیع التزام احکام شرع نقرها الله و طلب مرضات نمودن فانه قال الله تعالی و ازلفت
الجنة للمتقین غیر بعید هذا ما توعدون لکل اواب حفیظ من خشی الرحمن بالغیب و جاء بقلب منیب ادخلوها
بسلام ذلک یوم الخلود لهم ما یشاؤن فیها و لدینا مزید ما روی حق عز و جل و علا در معرض زوال
و فنا حقیقتش معلوم است معدوم و صورتش موجود است موهوم و دیروز نبوده است و امروز
نبوده است ... و معلوم نیست که فردا چه خواهد بود ... تمام انفاس ... چه در پی
و نیست اعتبار و التفات بر ... فانه بعینه ... از همه برکن و بجای بر بلاد دست که همیشه بود
و همیشه باشد چهره بقایش را غبار هیچ حادثه نخواهد ... فی الاخلاص قال الله تعالی اعزا

الا لیعبد

الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و فی الحدیث من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
الی لسانه اعلم ان الاخلاص صفة القلب لا صفة النفس و صاحب النفس معزول عن الاخلاص لان وجه النفس
الی الخلق و قال بعضهم صدق الاخلاص نسیان رؤیة الخلق بدوام النظر الی الحق عن مولانا علی بن موسی
الرضا علیهما السلام انه قال الدنیا کلها جهل الا مواضع العلم و العلم کله حجة الا ما عمل به و العمل کله
ریاء الا ما کان خالصا و المخلص علی خطر حتی ینظر بما یختم له قال امیر المؤمنین علیه السلام الاخلاص
القلب عند العمل من غیر الله تعالی و فی الحدیث العمل الخالص الذی لا ترید ان یحمدک علیه احد الا الله
قال الجنید الاخلاص تصفیة العمل من الکدورات قیل لبعض العارفین من المخلص قال الذی
یکتم الحسنات کما یکتم السیئات فی الحدیث القدسی الاخلاص سر من اسراری اودعته قلب
من احببته من عبادی من کلام امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه و علی ابنائه اول الدین معرفته و کمال
معرفته التصدیق به و کمال التصدیق توحیده و کمال توحیده الاخلاص له و کمال الاخلاص له نفی الصفات
عنه لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف و شهادة کل موصوف انه غیر الصفة
اخلاص در اعمال و اقوال ... بدانست که ... نقاش صد است ... خوش ...
... کس را دل و عمل ... هر ... و کس ... رو شود ...
روفه ... نزدود ... چو ... بود بر همیشه ... بود ...
راز ... هر ... کشته ... راز ... برکت ... نقش ... تا ... نور ...

فی شکر الله تعالی و التوفیق

و ... شکر در لغت ثنا است بر نعم و در اصطلاح ... اولی بکان لا ... و ...

ان عند اهل السنة ... فی اخر الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر و عن الحکماء ... الانسان ان ... ذکر انواع نعمه
فی النعم الظاهرة و الباطنة کما قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله علیکم اول النعمة نعمة الایجاد ... من کتم العدم
ثم خلقکم فی احسن تقویم لا حیوانا و لا جمادا ثم یوم المیثاق اذ شرفکم بخطاب الست بربکم ثم وفقکم لاستماع خطابه
ثم دلکم الی اجابته جواب التمیم علیکم بالتمجید الی ... عهد ... ثم نفخ ... اربعین صباحا صورکم
فی الارحام و سواکم ثم نفخ فیه من روحه ... و حکم ... ثم اخرجکم من بطون
امهاتکم لا تعلمون شیئا ثم علمکم بالالهامات ... اسباب المعاش ثم ... و تعوقکم ... الرشاد
الرجوع الی المعاد ثم رسل الیکم الائمة و الرسل لیخرجکم من الظلمات الی النور ثم انعم علیکم بالایمان ثم بالایقان ثم العرفان
ثم اتاکم من کل ما سألتموه و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها و اداء شکر نعمه و شکر النعمة ... تستدعی ... اداء الشکر ... ان یعترف ادا شکره
اللهم انک تعلم عجزی عن اداء شکرک فاشکر نفسک عنی بفضلک و رحمتک فانک جواد کریم روی عن داود
علیه السلام انه قال رب کیف اشکرک و الشکر نعمة اخری منک احتاج الیها الی شکر فاوحی الله تعالی الیه یا داود اذا
علمت ان ما بک من نعمة فمنی فقد شکرتنی قال بعض العارفین من کان لحظه فی وقت النعمة الی المنعم لا الی النعمة
کان نظره فی وقت البلاء الی المبلی لا الی البلاء فیکون فی جمیع حالاته غریقا فی ملاحظة الحق متوجها الی الحبیب المطلق و هذه
اعلی مراتب السعادة و من کان بعکس ذلک کان فی اسفل درک الشقاوة فیکون فی وقت النعمة حالفا ... و اما
وقت النعمة ... و التوفیق ... ان یجمع جمیع الاسباب التی یحتاج الیها فی حصول الفعل اعلم ان ... الامور
المائلة علی القیام باداء شکر النعمة ملاحظة النعم الظاهرة و الباطنة ... و ملاحظة ... قال الله تعالی و اسبغ علیکم نعمه
ظاهرة و باطنة مع الناس من ... عن التطلع الی ... و العلم بانه ... علی ... الامثال

و الموهبة

و الموهبة لا علی سبیل الاستحقاق و المجازاة فانها حظوظ و قسم قررت فی الازل ... ثم العلم بانا ان اجتهدنا غایة
الجهد فی القیام بشکر ... الا بالالات ... من النعم و لا نستطیع استعمالها الا بالحول و التوفیق و القوة و کلها نعم من مولانا
... القیام بحقها الا بالاعتراف بالعجز عنه و بالتقصیر ... فی الشکر و القیام بحق النعمة ... النعم
... و لهذا انه ... بین ... و ... فما فقد ... اللهم و فقنا بحق محمد و آله الطاهرین
صلوات الله علیهم اجمعین ... شکر احمد در جهان ... که ... همشان ...
از ... که ... حق ... طرح ... نمود ...
... شکر ... رنجی ... زبرات ... فی آسمان

الفقر و العنا

قال الله تبارک و تعالی لیس علی الضعفاء و لا علی المرضی و لا علی الذین لا یجدون ما ینفقون
حرج اذا نصحوا لله و رسوله فقر ... که ... بیشتر از کفاف ... باشد ... موضع ...
در ... و ... ندارد و ... از ...
... بسبب طمع ... شهوات ... بسبب ... و ... تفاوت ... جهت
خوف از عذاب آخرت یا طلب ثواب آخرت ... فی الله ... قال ...
... بحقیقت ... اشتغال ... خطاب الهی باشد ... حجاب ... محققین
فقر ... است از زهد قال النبی صلی الله علیه و آله الا اخبرکم بملوک اهل الجنة قالوا بلی قال کل
ضعیف مستضعف اغبر اشعث ذی طمرین لا یؤبه له لو اقسم علی الله لابره و عن رسول الله صلی الله علیه و آله ...
... قال بعض العارفین
اثار الفقر علی الغنی لان الغنی ... فی ... فهو لیس ... فی البدایة ...
کما ان ... الجنة ... من الفقراء و الغنی ... الدنیا عنه و نعمة
... للعارف ... ان ... اخذ ... کان ... الجوهر ...
الفقر ... و الفقر ... العالم ... الفقر ... الفقر

من کلام الشیخ نجم الدین الکبری الفقر علی ثلثة اصناف فقر الی الله عن غیره وفقر الی الله مع غیره وفقر الی الغیر
عن الله وقد اشار النبی صلی الله علیه وآله وسلم الی الاول بقوله الفقر فخری وبه افتخر والی الثانی بقوله کاد الفقر
ان یکون کفرا والی الثالث بقوله الفقر سواد الوجه فی الدارین قیل الفقر هو تخلیة القلب عما سوی الله وقیل الفقر
من عرف انه لا یقدر علی شیء قال بعض الکبار ثمرة الفقر مع الاثم خیر من ثمرة الغنی مع الخوف
قال بعض العارفین اختیار الفقر ارثه [illegible] وفراغ القلب [illegible] الحساب واختیار الاغنیا [illegible]
النفس وشغل القلب وشدة الحساب [illegible] خواجه [illegible] انصاری است [illegible] دنیا در طلب
گرفتار محبت است زیرا که [illegible] دارد [illegible] گرفتار را از خواهش آن است و چون خواهد [illegible]
در فکران [illegible] اوردن آن است و چون [illegible] در تصدیع ضبط [illegible] آن است و چون
[illegible] در غصه [illegible] خواهند گو [illegible] فارغ البال [illegible]
[illegible] اولیای الفقه [illegible] الفاقة [illegible]
[illegible] المستغنی [illegible] الاغنی [illegible]
وقال بعضهم [illegible] الفقر [illegible] الحران [illegible]
الاخوان القانع غنی وان جاع [illegible] فقر [illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] در دل است [illegible] القوه [illegible]
[illegible] ان الفقر [illegible] الاغرة [illegible]
[illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] فی الحقیقة [illegible] حسرة [illegible]
[illegible] المساکین [illegible] الان فلان بن فلان [illegible] فلان بن فلان [illegible]
شقاوه

شقاوة لا سعادة بعدها امر ان السعادة فاطلبوا واما الشقاوة فیا ویلتاه وباحسرتاه و [illegible]
والشوق الله [illegible] الی الحساب [illegible] الرحمن [illegible]
[illegible] فقره [illegible] الرحمن [illegible]
[illegible] عبد الله انصاری [illegible]
[illegible] بار را [illegible] بار را [illegible]
در وشی [illegible] وقال بعضهم [illegible] الاخرة فی الخلق
والقلة [illegible] الکثرة والاختلاط [illegible] الکبری [illegible] الفقر [illegible] ذاته [illegible]
عن [illegible] وصفاته والقاف قوة قلبه [illegible] وقیامه [illegible]
فی التقوی [illegible] والراء [illegible] قلبه [illegible] مقام [illegible]
[illegible]
[illegible] المخلوق [illegible]
[illegible] بعضهم

[illegible] صوفیه [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] الحبیب [illegible]
[illegible]
[illegible] مطلق [illegible]
[illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] المحجوب [illegible]
[illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] غضاب [illegible]
[illegible] قال [illegible] الذکر [illegible]
[illegible] الخوف [illegible]

اول ذکر حق [illegible]
[illegible] ذکره بجمیع الاعضاء الظاهره [illegible] لا یسمع ولا یبصر ولا یبطش ولا یمشی الا بالله [illegible] چهارم ذکر الحق بالقلب
[illegible] ذکر روح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملامت است [illegible]
غرامت است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لولا [illegible] عارف [illegible]
[illegible] آتش است [illegible]
[illegible]

در مکه بودم اضطرابی در من پدید آمد گفتم مرا بر دست از خاصان خدا دلالت کن گفت در این کوه غارست
و در آن غار کنیزکی است سیاه از جمله خاصان این درگاه، مالک گوید برفتم کنیزکی دیدم رنگ زرد چون
گرد آن غار [illegible] دیده میگفت صفات آن کنیزک در من اثر کرد چون که از خود در رفتم همچنین نگه داشتم که گفتم کنیزک
سیاه دیدم گفتم السلام علیک گفت السلام علیک یا مالک گفتم چه دانستی که من مالکم گفت
اللهی حبیبی گفتم اکنون چه بودی در این حال چیست گفت از آثار محبت مغلوب است [illegible]
بر رنگ حوریان بهشت راندم و [illegible] ذکر [illegible] از این صورت [illegible] گفتم
العارفون ان قاموا قاموا بالله وان نطقوا نطقوا بالله وان سکتوا سکتوا بالله والغالب علیهم ذکر الله
حضرت داود در مناجات گفت الهی [illegible] ندانم که نزدیک [illegible] یارم
وهمین هشتند یارم شنند وهمین سخن گویند یارم سخن گویند وهمین نالی خوبند [illegible]
و از ممکن شوند بخوم انس گیرند یا داود انا جلیس من ذکرنی [illegible]
[illegible] من لا [illegible] عن ذکری ولا یکن له غیری [illegible] من خلقی وان [illegible]
[illegible] قطع [illegible] الحجر الماء [illegible] گفتم [illegible]
کشید و [illegible] در کعبه [illegible] کشید از ایشان [illegible] شاهان [illegible]
رقم عشق [illegible] درویش کشید عارف [illegible] ما را [illegible] گفت [illegible]
خیر الراحمین حکایت ذوالنون مصری گوید کودکی را دیدم در هوا مربع نشسته [illegible] گفتم
گفتم کیستی گفت بنده از بندگان خدا [illegible] محبت را [illegible] گردانند گفتم [illegible]

[illegible]

گفت بگو چرا نگاهی کن [illegible] گفتم [illegible] و دانستم [illegible] در میان [illegible]
[illegible] معبود تو مرا [illegible] گفت [illegible] گفتم [illegible] گفتم [illegible] گفت چون
مرا دیدی [illegible] با خدا [illegible]
[illegible] لم یسعلون [illegible] را ما شتاق الی لقائکم [illegible] حق را [illegible]
جز هوای [illegible] [illegible] نعره [illegible] جمله [illegible]
گشت زنده [illegible] آب [illegible] حیات [illegible] ذات
[illegible] حکایات [illegible] نظر [illegible] دل در جهان [illegible]
[illegible] وفا [illegible] شراب [illegible]
در [illegible] خرقه [illegible] نام [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] مشایخ [illegible] دیدم [illegible]
در پیش [illegible] هر دم [illegible]
[illegible] میگفت [illegible] گفت [illegible]
فرمان بردارم چون گفت [illegible] گفت [illegible]
گمان گفتم مرا [illegible] میکند [illegible] تسلیم [illegible]
[illegible] میگفت ای نفس [illegible] در محبت [illegible]

الهی مکنی چون بگانه بار آمدم او از گریه [illegible] شنیدم پرسیدم گفتند آن جوان صبیح الوجه با کمال
حسن و جمال سر بر بالین مرگ نهاده جان بداد و ما عاشق خویش در وفاداری موافقت [illegible]
محبت [illegible] حکایت ذوالنون مصری
گوید چهل سال [illegible] الهی [illegible] تا شبی بخواب دیدم [illegible]
[illegible] جامی [illegible] در [illegible] آن جام [illegible]
همین واقعه را دیدم شب چهارم رقعه دیدم بر آن نوشته [illegible] الحق والصواب [illegible]
فی التراب [illegible] الاحباب [illegible]
[illegible] جام در آمدم [illegible] دیدم در میان [illegible]
[illegible] و پوست [illegible] خوانم [illegible]
[illegible] ذوالنون [illegible] گفت [illegible] الملکوت [illegible]
الملک الحی الذی لا یموت معرفت [illegible] و معرفت [illegible] گفتم
تو را چه نام است گفت عبدالله [illegible] گفتم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] من در [illegible] گفتم در [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] گفت [illegible] سال [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] الحی الذی لا یموت خواندم
[illegible]

در پیش او دست بر خاک [illegible] خود را [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ای ذوالنون [illegible]
[illegible] حق [illegible] کرد [illegible]
پس گفت ای ذوالنون چهل سال [illegible] الهی [illegible]
از تو [illegible]
[illegible] گفتم الهی [illegible]
گفتم الهی [illegible] گفتم الهی [illegible]
[illegible] گفتم الهی [illegible] ذکر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] همه [illegible] همه او دیدم [illegible]
[illegible] همه او دیدم [illegible]
[illegible]
نظر [illegible] نظر [illegible]

تحفة الاحرار   بسم الله الرحمن الرحیم   مولانا عبد الرحمن جامی

حامد المحمد خیال کلک عارف مخزن الاسرار که مقاله وصال کلک وصف مطلع انوار جلاله فهو
گنجینه اسرار کن فکان مائیم و شنیده انوار جلالش مائیم و مصقلیکم علام نظم جواهر بر آن وفوائد
ولنشر صلی لف منه و فضائله مجید و عترته و آله صلوات الله علیهم به لقاء آن باعث عالی قدران علم
عشق و وفا صدر ارباب صفه صدق و صفا هر کس بکلف زمانه در باغ دبستان زده کف
از حسنا الکفی اما بعد این صدف پاره چند از جستجوی کارگاه بی نیازی گرد کرده بند
و حرف از چند از رف و روب زنگ شکسته جای فراهم آمده امید چنین دارد
که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظام یابد با از جنب الکار
مطلع انوار امور و بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی بانس تر زجه آن در جودت الفاظ سلاست
عبارات مرتبه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف دو اعجمی ازو این در دقت لطافت
اشارت بمثابه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب او معرف تابکی ازو اما آمده واری
بیا مریم تمام از تأثیرات اشتی دشتی رسیده و این غنچه نا تمام در خارستان خودنمی و از دستی و مینده گکم تراش
رفته آنکه در خور خوان اخوان الصفا رفته و نافه گشای قبول اهل صفا را باقر کرد نطق زدن جای
جنگ گسسته مضراب خار آرش شکسته زاده از مقام بی مقامی منه آوازه از شکایتی
در این وجه نشر ای هر حلقه سامع این نوا را هست اد از خوانش گذاری بی نوالی گذرد فهم
مرموز اشتباه مسموع شرف مسموع بادا الحسن مغفرت شفیع باد از گلبعه الله رزم